

تاوان بی گناهی من | دلارام کاربرانجمن نگاه دانلود



به نام حضرت عشق

آتش زدن به یک سرنوشت "کبریت" نمیخواهد!! "پا" میخواهد که لگد بزنی به همه

دارایی یک نفر.....و.....بروی.....!!

از تماس دستی که روی بازوم قرار گرفته و میخواد منو از روی خاک بلند کنه تکونی میخورم . هنوز سردی خاكو روی صورتم حس میکنم.خاکی که عزیزانم رو با خشم به سوی خودش کشیده بود.

اونقدر اشك باریده بودم که دیگه صدام به هق هق رسیده بود و کسی جز خودم حرفهای نامفهومی که به زبون میاوردم نمیفهمید.از شدت گریه چشمم متورم شده بود و قادر به باز نگه داشتنشون نبودم.

بی توجه به دستهایی که میخواستن با خواست خودشون منو از زمین جدا کنن دوباره خودمو به اون دوتا عزیز چسبوندم.خاکی که ناجوانمردانه بهترین هام تو دنیا رو از من گرفته بود. بر مزار کدومشون زجه میزدم که دلم آروم بگیره.مادری که منو به دنیا آورده بود و تموم جوونیشو به پام ریخته بود و یا پدری که با محبتهاش و آغوش گرمش هیچوقت نداشت تا به سمت آغوش مرد دیگه ای برم و طعم محبتو جای دیگه ای جستجو کنم.

برای کدومشون عزاداری میکردم که گوشه ای از طوفان درونم آروم بگیره.پدر و مادر مهربونی که من با دستای خودم و بدون اراده اونها رو به کام مرگ کشیده بودم.چه خوب جواب محبتهاشونو دادم.چه خوب مزد زحمات بی دریغشونو پس دادم.چه خوب جبران کردم گرچه هرگز هیچ پدر و مادری از بچش توقع جبران نداره.نقله که میگن ، فرزند عصای پیری و کوری پدر و مادره، تو دلم پوزخندی به این جمله میزنم...من...عصای پیری...من نماینده ی عزراییل بودم..البته فقط برای پدر و مادرم و شاید هم..... برای خودم.

من به نیابت از عزراییل نا خواسته جونشونو گرفته بودم. خودم تنها تکیه گاه های زندگیمو نابود کرده بودم.مگه میشه کسی با دستای خودش جام عذاب رو لاجرعه بالا بکشه.....اما من.....این جامو نوشیدم و قبل از اونکه خودم از پا در بیام عزیزانمو از پا در آوردم.

ای کاش زمان به عقب بر میگشت و میشد تا خطاهای گذشته رو پاک کرد و داستان زندگیو از سر نوشت...مثل غلط گیری که عیوبو میپوشونه و میشه بجاش لغت صحیحو جایگزین کرد.

دوباره اون دستای قدرتمندو احساس میکنم که دیگه بمن اجازه ی راز و نیاز نمیدن . سرمو بلند میکنن....

_هستی...هستی.....پاشو...پسه دیگه.....!!!

به صدا توجهی نمیکنم و میخوام باز هم در کنار پدر و مادرم بمونم که یه دفعه از زمین کنده میشم و خودمو میون زمین و آسمون میبینم.بی توجه به اطراف میخوام از اون آغوش ناخواسته فرار کنم.اما زورم بهش نمیچربه.به سختی چشمامو باز میکنم و به چهره اش نگاه میکنم. متوجه نگاهم میشه و با لحنی که سعی میکنه منو به آرامش دعوت کنه میگه:آروم باش.....بخدا اونام نمیخوان که تو با خودت اینکارو بکنی....میخوای تنشونو تو قبر بلرزونی.....نمیگم بی خیال باش..اونو پدرو مادرت بودن...اما این که بخوای دستی دستی خودتو بکشی.... اصلا"کاردستی نیست....!

سرشو برمیگردونه و به کسی که کنارش و همزمان با ما قدم برمیداره با لحن محکمی میگه :

کیانا.....سوئیچو از تو جیب کتم بردار.....یکم سریعتر.....!!!!

صدای قدمهای تندشو میشنوم که میره و ازمون فاصله میگیره . هوشیار تر از چند لحظه ی قبلم.در کنار ماشین ایستاد و به سرعت درب صندلی عقبو باز کرد و منو به حالت خوابیده روی صندلی گذاشت.نمیدونم از خستگی بود ویا از ریاضتی که تو این دو روز کشیده بودم و لب به غذا نزده بودم.چشمام بسته شد و از حال رفتم.

از سوزش چیزی چشمامو باز کردم. با تعجب به کسی که کنارم بود نگاه میکردم.

کیان بود... انگار داشت ی چیزایی یادم میو مد....اون بود که منو بزور از مزار جدا کرده بود و حالا هم داشت بهم سرم وصل میکرد.

سنگینی نگامو احساس کرد و با لبخند کم رنگی گفت: سعی کن استراحت کنی....در حال حاضر بهترین گزینه برات آرامشه.....

جوابی به حرفش ندادمو سرمو به سمت مخالف چرخوندم و بازهم خواب و بیخبری.

اینبار که چشمامو باز کردم خودمو توی یکی از اتاقای خونه مادربزرگ پیدا کردم. تنم کوفته شده بود. بسختی کش و قوسی به تنم دادمو سرمو از روی بالش بلند کردم.نگاهی به خودم انداختم.

شلوار جین مشکیم تنم بود و ی بلوز تیره. پامو از روی تخت آویزون کردم و دستامو هم عمود به تخت کردم و با فشاری به اون از جام بلند شدم. آگاه بودم. میدونستم چه اتفاقی افتاده و من چرا اینجام. سنگینیه بدی رو سینم احساس میکردم. انگار یه تخته سنگ بزرگ رو سینم بود و اجازه ی تنفس راحت بهم نمیداد. به سختی نفس میکشیدم و نیاز به هوای تازه داشتم.

با تنی که از فرط بیحالی به زور به دنبال خودم میکشیدم از اتاق خارج شدم. کسی تو اتاق پذیرایی نبود. برام مهم نبود که در حال حاضر بقیه کجان... راه حیاط پشتیو در پیش گرفتم... هنوز سرگیجه داشتم. دستمو به دیوار گرفته بودم تا از افتادنم جلوگیری کنم. بالاخره رسیدم. بدون پوشیدن کفشی بسمت تخت چوبی رفتم. هوای دی ماه بود و سرمای زمستون.....زمین هم از این سرما بی بهره نمونده بود. از بر خورد کف پام با زمین احساس خوبی بهم دست داد. تنم داغ بود و زمین سرد....این تضاد مایه ی آرامشم میشد.

روی تخت نشستمو همونطور پاهامو عمود روی زمین گذاشتم. حالا راحت تر نفس میکشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و سینمو پر از اکسیژن کردم. همه چیز مثل پرده سینما از جلوی چشمام رد میشدن و طبقه بندی اینهمه اطلاعات در حد ذهن خسته و نیمه جونم نبود. اتفاقات این چند روز مثل فیلمی که به اتمام رسیده بود و دوباره میخواستن تا از نو پلی بشن برام جلوه گری میکردن و میخواستن با این کار بر شدت غم و غصم اضافه کنن.....میخواستن عذابمو بیشتر کنن..... میخواستن بهم یادآور بشن که چرا الان لباس عزا به تن دارم. انگار بیادآوریشون بمن پوزخند میزدن و میخواستن منو به سُخره بگیرن.

نه....! بهتر بود بجای این چند روزی که کل دنیامو نابود کرد به چندماه قبل برگردم. روزایی که مطمئنا "برای هر دختری از بهترین روزای زندگیش محسوب میشه.

روزی که امیر، بعداز پایان کلاس زبان تخصصی صدام کرد و با هزار بدبختی ازم تقاضای ازدواج کرد. ظاهرا "پسر خوبی بود و هیچکس تو دانشگاه ازش چیز بدی ندیده بود. همیشه مؤدب رفتار میکرد و این سنگینی و وقارش دیگرانو تحت تأثیر قرار میداد.

نمیدونستم چی باید بگم، تا حالا چند تایی از پسرای دانشگاه بهم پیشنهاد دوستی داده بودن، خواستگار هم کم نداشتم. ولی اینکه این آدم یگاره بیاد و ازم درخواست ازدواج بکنه، اونم بدون هیچ شناختِ نزدیکی، برام عجیب بود. ازم خواسته بود تا شماره ی خونمونو بهش بدم تا مادرش با مادرم تماس بگیره و قرار خواستگاریو بزارن.

پسر خوبی بود و از صداقتش خوشم اومد و در کل به دلم نشست. بهم گفت که دوست نداره به دور از چشم خانواده هامون باهام در ارتباط باشیم و اینکه اگه به توافق رسیدیم مدتی نامزد بمونیم و با اخلاقای هم بیشتر آشنا بشیم وبعد از مدتی اگه باز هم دوطرف موافق بودیم ازدواج کنیم.

خودم هم اعتقادی به آشنایی های به دور از چشم خانواده نداشتم.....تو خانواده ای تربیت شده بودم که هنوز هم ی چیزایی براشون مهم بود و بچه شونو اگه پنجاه ساله هم میشد به امون خدا رها نمیکردن و اینکه این مدل دوستی ها هم، هنوز براشون حل نشده بود و ارتباط دو جنس مخالف و در چهارچوب خانه و خانواده صحیح میدونستن ، البته نه اینکه بگم آدمای دور از فرهنگ و خشک مقدسی بودن.... نه.... اما مثل بعضی از پدر و مادرای امروزی به روابط آزاد دختر و پسر اعتقادی نداشتم و براشون ی جور لاابالی گری محسوب میشد.

منم با توجه به شناختی که از خانوادم داشتم و نمیخواستم که خلاف عقایدشون عمل کنم ، شماره ی خونه رو به امیر دادم.

هستی...هستی.....

سرمو بلند کردم .

افکارم پاره شد.

کیان و کیانا و مادر جونو بالا سرم بودن و هاج و واج و با قیافه ای در هم بهم نگاه میکردن.

.....

همچنان که سکوت کردم چشم به دهانشون دوختم که منظورشونو از صداکردنم بدونم.

کیان با صدایی که از ناراحتی موج میزد پرسشگرانه گفت : کجایی هستی.....؟؟؟

وقتی کیانا اومد و تو اتاق ندیدت داشتیم پس می افتادیم...چرا از جات پا شدی....هنوز ضعیفی و

باید استراحت کنی.

کیانا اومد و کنارم نشست. دستشو رو شوونم گذاشت وبا مهر بونی گفت : هستی....میدونم تحمل و پذیرش این وضعیت برات خیلی سخته....اما مگه کاری از دست کسی بر میاد....؟ چرا خودتو اینقدر عذاب میدی....؟؟؟ انگار تو این دنیا نبودی....خیلی صدات کردیم!

سرمو بلند کردم و به تک تکشون نگاه انداختم.چشمای مادر جون از زور اشک قرمز شده.

کیان با تحکم ادامه داد :اگه اینقدر لجبازی که به فکر خودت نیستی ... (با دست به مادر جون اشاره میکنه) به فکر مادر جون باش...ببین...غم از دست دادن پسرش و عروسی طرف....اما اون داره با دیدن کارای تو آب میشه....اونایی که الان زیر خاکن...عمو و زن عموی منم بودن ... درسته غم و داغ ما به اندازه تو نیس....اما ما هم شکستیم.... تو پدر و مادر تو از دست دادی و این پیرزن پسر و عروسیشو.....اگه میبینی الان سرپاس.....به زور قرص و داروه.....به عشق تو نفس میکشه تو که براش حکم فرزند از دست دادشو داری.

نگاهی به چهره های گریان کیانا و مادر جون کردم که از شنیدن حرفهای کیان مثل ابر بهار میباریدن.

کیانا دوباره منو به آغوش کشید و گفت : هستی.... تو همیشه برام مثل خواهر نداشتم بودی....هیچ وقت به چشم ی دختر عمو بهت نگاه نکردم....از این به بعد هم همینطوره....تو هیچوقت تنها نیستی اینو بهت قول میدم....قول میدم که من و کیان همیشه در کنارت بمونیم.

همه چیز برام بی تفاوت شده بود...حتی این حس دلسوزی....ترحم و یا محبت...میدونستم که حرفاش حقیقت داره،اما دیگه چیزی برام مهم نبود....اونایی که باید میموندن رفتن و تنهام گذاشتن...حالا دیگه چه فایده اگه تموم دنیا هم کنارم بمونن.

دست کیان بسمتم دراز شد : پاشو....پاشو برگردیم داخل.....باید استراحت کنی.....اینجا هواس

سرده و ممکنه دوباره فشارت بیاد پایین.....برای تموم عمرت وقت داری که بشینیو هاج و واج به اطرافت خیره بشی.

بدون اراده دستشو گرفتم و از جام بلند شدم. دستشو دور شونم حلقه میکنه کرد : قوی باش
مثل همیشه.....هستی که من میشناختم همیشه از پس مشکلاتش بر میومد....به خودت و بقیه ثابت کن که اشتباه نمیکردیم.

با دست به خونه اشاره کرد و ادامه داد : آوردمت اینجا...میخواستم از سر و صدا و شلوغی دور باشی.....منو کیانا هم پیشت میمونیم.....اینجا آرومه...کسی مزاحمت نمیشه....از بابا خواستم تا نزاره کسی به دیدنت بیاد.....بهت حق میدم که بخوای گریه کنی و خودتو خالی کنی.....اما ی عزاداری معقول.....نه اینکه تو خودت بریزو بخوای غمباد بگیری.....

کیانا و مادر جون بسمت خونه میرفتن که کیان منو به سمت خودش برگردوند و چونمو بالا گرفت تو چشمام خیره شد و گفت :تا روزی که زندهم مثل کوه پشتت میمونم....هیچ زمان فکر نکن که با رفتن پدر و مادرت تنها شدی....درسته ی روزی ازت خواستگاری کردم و تو بهم جواب منفی دادی،اما این موضوع هیچ ربطی به الان و این وضعیت نداره....اون مال گذشته بود....البته ،من صبرم زیاده و منتظر میمونم....ولی اینو بدون،من همیشه در کنارتم و هر زمان دستتو دراز کنی میتونی دستمو بگیری....

دستای من همیشه مثل چتری تو رو از بارون مشکلات و سختیها دور نگه میداره.....هر لحظه ای که اراده کنی میتونی این سایه بونو حس کنی.....بی هیچ منتهی.....جای تو اینجاس و (با دست به قلبش اشاره کرد)....چه عشقمو بپذیری و چه دست رد به سینم بزنی.این قلب فقط برای تو میزنه....مطمئن باش.

و به آرومی منو بسمت خودش کشید و تنگ در آغوش گرفت.

بازهم بی اراده به آغوشش پناه بردم. گرچه دیگه از مردها میترسیدم، اما کیان فرق داشت...مرد بود.....مرد تر از این حرفها که تو یک کلمه بگنجه.....چشمای ناپاک نداشت و من اینو همیشه حس میکردم. برام مثل برادرم بود ولی خودش نمیخواست اینو بپذیره.

تو این دو روز به آغوش خیلی ها پناه برده بودم، اما حس امنیتیو که از کیان بمن انتقال پیدا میکرد در کنار هیچکس احساس نمیکردم. ناخودآگاه سرمو به قلبش چسبوندم و صدای هق هقم بلند شد. بغضی که چند ساعتی بود داشت خفم میکرد.....منو بیشتر بخودش چسبوند.....یک دستشو پشت شونم گذاشت و با دست دیگه موهامو نوازش کرد.

صدای تپش قلبش بهم آرامش میداد. اصلا "تلاشی برای جدا کردن من از خودش نکرد. از اینکه تکیه گاه امنی پیدا کرده بودم حس خوبی داشتم. دلم سبک شده بود. اما تمام لباس کیان از بارش نابهنگام من خیس شده بود. گریه ام بند اومده بود. خودم و کمی ازش جدا کردم.

نگاهی به صورتش کردم...چشمای اونم بارونی بود....از دیروز تا حالا حرف نزده بودم. از دیروز بعدازظهر که خبر فوت پدر و مادرمو شنیده بودم.....زبونم بند اومده بود. اما حالا این بغض ترکیده بود و زبون منم باهاش بکار افتاده بود.

همونطور که در آغوش کیان بودم با کمی فاصله به چشماش نگاه کردم : ممنون.....ممنون از اینکه هستی.....ممنون که تنهام نذاشتی.....از حس امنیتی که بهم میدی.....!

و به آرامی از آغوشش جدا شدم و راه اتاقو در پیش گرفتم.

صدای قدمهاشو از پشت سرم میشنیدم، هنوز پامو تو خونه نذاشته بودم که ناگهان سرم گیج رفت و رو زمین افتادم. صدای قدمهای سریع کیان و اینکه مدام اسمو صدا میکردو میشنیدم، اما قادر به جواب دادن نبودم. با سرو صدای کیان، بقیه هم اومدن. صدای گریه ی مادر جونو میشنیدم که مرتب میگفت: کیان... پسر...!! ی کاری بکن... بچم از دست رفت..... تو رو خدا... نمیخوام این یکی و دیگه از دست بدم.

در آغوش کیان بودم که منو روی یکی از مبل ها گذاشت و به کیانا سپرد تا کنارم بمونه و خودش از من دور شد. زمانی نگذشته بود که احساس کردم داره فشارمو کنترل میکنه. زیر لب ی چیزایی میگفت که نمیفهمیدم. بعد از اون از کیانا خواست تا بالشی زیر سرم بزاره. خودش هم کنارم نشست. دستمو گرفت و نبضمو میشمرد. بازهم سوزش... حتما "دوباره بهم دارویی تزریق کرده بود. دوباره بخواب رفتم.

از برخورد دستی به روی صورتم چشمامو باز کردم و کیانا رو بالای سرم دیدم. لبخندی بروم زد و با لحن با مزه ای که عادتش بود: پاشو... هرچی خوابیدی بسه... بیا ببین داداشم برات چیکار کرده... حیف اون بیچاره که اینجور عاشق سینه چاکته... اونوقت تو..... سرشو به سمت آسمون گرفت و ادامه داد: ای خدا... چی میشد ی احمقی هم پیدا میشد اینجوری عاشقم میشد.....!

از توصیفش لبخند کمرنگی زدم و به سختی از جام بلند شدم و نشستم. ببین... طفلک داداشم... رفته برای سرکارعلیه دل و جیگر تازه گرفته..... سریعتر بخور.... اگه بیاد و ببینه که هنوز نخوردی، به تو که عشقشی که کاری نداره...!!!!!! سر من بنده ی خدا رو از تنم جدا میکنه.....

با بیحالی گفتم :گمشو کیانا...بازم تو این داداشتو به ما بستى....چقدر بگم که این جمله رو نگو
کیان مثل برادرمه.....

با لودگی گفتم :خوب برای تو مثل برادرته...برای اون تو هنوزم عشقشى.....میدونم که آخرم زن

داداش خودم میشى...!

نگاهی به ظرف غذا انداختمو بدون اشتها و فقط برای دل بقیه تکه ای از جیگرها رو به دهان بردم
 و به زور مشغول جویدن شدم.

کیانا با عصبانیت گفتم :این چه طرز خوردنه دختر! تو از دیروز تا حالا چیزی نخوردى.....این همه
 هم داداشم بهت سرم وصل میکنه افاقه نمیکنه....هر لحظه دارى ی گوشه چپ میشى و میفتى ...
 میگه باید حتما " غذا بخورى.....

چند لقمه ای برای زنده موندن خوردم....گرچه دیگه علاقه ای به زندگى و زنده موندن نداشتم.و
 اگه ی مقدار شهامت داشتم و از خدا نمیترسیدم خودمو خلاص میکردم.

کیانا ظرف غذا رو برد. دوباره سرمو روی بالشم گذاشتم و چشممو به سقف دوختم.چشمم به
 سقف بود و حواسم جای دیگه.

زندگى....زنده بودنزندگى کردن.....و مرگ.....

چه واژه های نامفهومی.....این شتری که قرار بود در خونه ی همه بخوابه.چه بی موقع و نابهنگام
 به دروازه ی ما رسیده بود.دوباره مرور خاطرات.....چیشد که ی دفعه همه چی بهم ریخت.....؟چه

سریع همه چی خراب شد.....چی باعث این بلاهای غیر مترقبه شده بود.....؟سادگی بیش از حد
 من؟.....اعتمادم به امیر.....؟و یا.....تقدیر.

هزار تا سؤال تو ذهنم بود که نمیدونستم به چه جوابی ختم میشه....

امروز پدر و مادرمو دفن کرده بودن و امشب شب اول قبرشون بود.....وای تصورشم برام باور کردنی نبود.....یعنی واقعا " رفتن؟....یعنی دیگه نیستن؟.....باید براشون نماز میخوندم.....نماز شب اول قبر.....پیغمبر خدا از چنین شبی واهمه داشت، وای به حال ما که ی آدم عادی بودیم. از جام بلند شدم.نفس تازه ای گرفته بودم.نمیدونم از اون چندتا لقمه ی زورکی بود، یا از داروهای تقویتی که کیان بهم میداد.

بلند شدم و وضو گرفتم.از روی مفاتیح مادر جون که همیشه کنار سجادهش بود طریقه ی خوندن نماز شب اول قبرو یاد گرفتم و قامت بستم.

بعدشم چند آیه برای آرامش روحشون.....گرچه با این بلایی که سرم اومده بود بعید میدونم که آرامشی اون تو داشته باشن...سجاده رو بستم و از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. صدای مادر جون و کیانا به گوشم رسید.

_چی بگم مادر جون...بابا دیشب برای پدر و مادرش زنگ زده و گفته که پدر و مادر عروستون فوت شدن...اما نمیدونم چرا نیومدن.....امروز همه سراغ اونا رو میگرفتن....در حال حاضر اون پسره باید کنار این بیچاره بمونه و بهش آرامش بده...!!!ولی معلوم نیس....کدوم گوریه!

مادر جون با صدایی گرفته گفت :نگو مادر!!.....بهر حال هر چی باشه شیرینی خوردشه.....بین هم صیغه خوندن.....دل دختر عموت پیششه.....نگو فدات شم....میشنوه ناراحت میشه...

کیانا که همچنان عصبانیت از صداس موج میزد گفت :چه نامزدی مادر جون.....؟؟؟؟اون بی معرفت نکرد، ی زنگ به این دختره بزنه...انگار نه انگار سه ماه با همن.....این دور از مردی و مردونگیه این طفلک الان بیشتر از همیشه به وجود بی وجود اون نیاز داره...گرچه من اصلا "دلخوشی ازش ندارم و از روز اول گفتم که این پسر ی چیزیش میشه و در پس این قیافه ی به ظاهر مظلوم ازدها

خوابیده... اما حیف... حیف که این هستی گوشش بدهکار نبود که نبود. من نمیدونم عاشق چیه این
پسره شده بود؟؟!!

_ فدات شم مادر..... آرومتر.... اصلا "ولش کن..... اشتباه کردم که پرسیدم.... الهی فدات شم... یکم
حواست به این طفل معصوم باشه..... هیشکی نمیدونه که اون چی داره میکشه..... نزار احساس
تنهایی بکنه.....

_ قریونتون برم.... نگران نباشین تا من و کیان هستیم نمیزاریم آب تو دلش تکون بخوره.
به سمت اتاقی که حالا توش ساکن بودم رفتمو پشت پنجره ایستادم. نگاهی به حیاط با صفای
خونه ی مادر جون انداختم و به یاد خونمون افتادم.

خونه ای که برام همیشه منبع آرامش بود و تو این چند روز شده بود خونه ی قبر. از روی خانوادم
خجالت میکشیدم..... خجالت میکشیدم که تو چشاشون نگاه کنم و بگم که از اعتمادتون سوء
استفاده کردم و به نامزد دوروزم اعتماد کردم. خداوند هم نذاشت تا بیشتر از این شرمندشون
بشم و قبل از اینکه بخوام ببینمشون اونا رو از این دنیای لعنتی برد.

یاد روزی افتادم که پدرم تحقیقشو کرده بود و با مادر امیر صحبت کرده بود و رضایتشو برای
دوره ی نامزدی و البته با جاری شدن صیغه ی شش ماهه اعلام کرده بود. نمیدونم چرا، ولی اون
روز تردیدو تو چشمای پدرم دیدم. به همین راحتی محرم شدیم. حالا تو محیط دانشگاه به راحتی
در کنار همدیگه قرار میگرفتیم. با هم بیرون از دانشگاه قرار می گذاشتیم. اما همیشه پدر و مادرم
این نکته رو متذکر میشدن که حواسم به همه ی خط قرمزها باشه و این محرمیت فقط برای
آشنایی بیشتره... نه ارتباطی که بین یک زن و شوهره. دلواپسی شونو درک میکردم و همیشه به
این خواستشون احترام میذاشتم.

درست یادمه هفته ی پیش بودو امتحانای پایانی این ترم .اگه این ترمو با موفقیت پشت سر میزاشتم برای ترم بعد فقط پروژه داشتمو باید به دنبال منابع و استاد راهنما و تحقیق میرفتم. دل درد بدی به جونم افتاده بود. از وقتیکه به بلوغ رسیده بودم همیشه تو سه چهار روز اول گرفتار چنین دردی میشدم...گاهی اوقات اونقدر دردش شدید میشد که ی روز از درس و مدرسه جا میموندم و فقط میخوابیدم....نمیدونم فشار امتحانای این ترم بود و یا استرسی که از رفتار های جدید امیر بهم دست داده بود...دردش امونمو بریده بود....حتی مجبور شدم تا با مادرم به درمانگاه برم و بهم مسکن تزریق کنن . پزشک توصیه کرد خودمو به ی متخصص زنان نشون بدم. از شنیدن این حرف مادرم نگران شده بود، و تأکید کرد که حتما "باید اینکارو انجام بدم.منم بهش قول دادم که تو اولین فرصت و تو وقت آزاد بین امتحانا حتما "میرم که ویزیت بشم و خیال مادرمو راحت کنم.

دقیقا "روزی که قرار بود با مادرم پیش پزشک متخصص برم، برامون مهمون اومد و من مجبور شدم که به تنهایی برم....فکر میکنم برای همه ی دخترایی که بار اول پیش ی پزشک زنان میرن سخت باشه.برای منم سخت بود،اما مجبور بودم....از احتمالاتی که پزشک درمانگاه برای دردم داده بود نگران شده بودم و باید خیال خودم و مادرمو راحت میکردم.

بهر مکفاتی بود رفتم.سؤالای زیادی ازم پرسید و قبل از اینکه بخواد معاینه ام بکنه از من در مورد تأهلم پرسید و منم گفتم که نامزد دارم و هنوز ازدواج نکردم.

برام سونو گرافی نوشت و انجام دادم.خدا رو شکر مشکلی نداشتم.و تنها دلیل این درد استرسی بود که تو این مدت تحمل میکردم.بعد از معاینه ی دقیق هم ذکر کرد که هایمنم(بکارت) از نوعیه که بعد از اولین ارتباط ممکنه هیچ آثاری از خونریزی نداشته باشه و متذکر شد که این امر

باعث نگرانییم نشه.....اما من نگران شدم.....و ازش خواستم تا برگه ای دال بر گفته هاش بنویسه که اگه ی روزی مشکلی پیش اومد بدردم بخوره.

خودم کم استرس داشتم، حالا این موضوع هم قوز بالا قوز.از الان باید برای خیلی چیزای دیگه حرص میخوردم.از دست امیر کلافه شده بودم.ی اخلاقای خاصی پیدا کرده بود....اوایل نشون نمیداد.....اما بعد از یک ماه اونروی سکه شم دیدم.بیش از اندازه گیر میداد و احساس میکردم بمن شک داره.....ولی ی ترسی توی دلم بود که بهم اجازه نمیداد در این مورد با پدر و مادرم صحبت کنم.

غیرت چیز خوبیه و برای ی زن خیلی شیرینه که مردش نسبت به اون غیرت داشته باشه.اما شک ، ریشه ی زندگیو نابود میکنه و من کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که کسی که قراره همسرم بشه و من تو تمام مشکلات بهش تکیه کنم مردیه که به همه کس و همه چیز مشکوکه و این منو میترسونند.مردی که من باید با خیالی آسوده سرمو رو شونه هاش میزاشتم و از غم دنیا فارغ میشدم آدم شکاکی بود.....براش دختر و پسر فرقی نداشت....حتی اونقدر منو کنترل میکرد که اجازه روابط آزاد و بیرون از منزل با کیانا که همه کسم بود نداشتم.

تموم این فکرو خیالات منو اذیت میکرد....حالا هم با این مشکل جدید....ای خدا اینم میبایست شانس من بدبخت میشد که سیستم بدنم با بقیه فرق داشته باشه؟؟؟

امتحانی که بعد از اون روز داشتمو خراب کردم و با قیافه ای شل و وارفته از جلسه خارج شدم.ندا و پریسا خندون از جلسه اومدن بیرون. نگاهی به قیافه ی فارغ از غمشون انداختم.....دیگه داشتن آرامش هم برام آرزو شده بود.....

_چیشده هستی.....؟؟؟سؤالا که آسون بود.....چرا مته لشکر شکست خورده ای؟؟؟.

نگاهی بهشون انداختمنسبت به بقیه ی همکلاسیهام باهاشون راحت تر بودم. تو این چهار سال بیشتر واحدامون باهم بود و دوستیمون نسبت به بقیه عمیق تر....اما برخلاف مناون دو تا شیطون بودنسر و گوششون میجنبید و این باعث میشد که همیشه باهاشون محتاط رفتار کنم.

_چیزی نیس....دیروز حالم بد بود ، نتونستم خوب درس بخونم....واسه همین این امتحان زیاد چنگی به دل نزد.

کیفمو به دست پریسا دادمو پاشدم تا آبی به سر و صورتم بزنم.....

وقتی برگشتم پریسا گفت که موبایلم زنگ خورده بود و جواب داده. گفت که امیر بوده و باهاش تماس بگیرم.

دست بردم به جیب کیفم که موبایلم توش بود.ناخودآگاه چشمم به گواهییه پزشک خورد و با تعجب نگاهی به جفتشون انداختم....میخواستم از چهره اشون ببینم که این برگه رو دیدن یا نه.....اما چیزی دستگیرم نشد....همیشه از اینکه دیگران در مورد مسائل خصوصیم بدونن ناراحت میشدم و سعی میکردم محافظه کارانه رفتار کنم، واسه همینم دوستای زیادی نداشتم. با تردید گوشیمو برداشتم و با امیر تماس گرفتم.طبق معمول میخواست چکم کنه.... کجام؟... چیکار میکنم....؟کی میرم خونه؟...الان با کی هستم....؟وی سری سؤالات مزخرف دیگه که از شنیدنشون حالم بهم میخورد.

از قرار گرفتن دستی روی شونم سرمو برگردونم و کیان و دیدم.باز هم افکارم پاره شدگرچه خاطرات همچین خوشایندی هم نیس که بخوام تو ذهنم مرورشون کنم.

با لبخند مهربونی گفت :سلام.....کجایی....؟خیلی صدات کردم.....بازم که تو خودتی؟اصلا "چرا تو تاریکی....؟چرا برقو روشن نکردی؟

لبخند نصف و نیمه ای تحویلش دادم : همین جام.....متوجه تاریکی نبودم.

بیا بریم بیرون.....بهتره تنها نمونی.....تنهایی فکر و خیال میاره.....

با هم از اتاق بیرون رفتیم....ساعت ده شب بود و من همچنان در تاریکی به حیاطی که با وجود لامپهای پایه ی کوتاه درون باغچه روشن شده بود زل زده بودم . تو افکار در هم و بر هم غرق بودماصلا "گذشت زمان و احساس نکرده بودم.

چند ساعتی بود که تو اتاق بودم و اونا هم فکر کردن که خوابم.....از خرسی لباسم تعجب کردم.اونقدر بی اراده گریه کرده بودم که تموم بلوزم خیس شده بود و منم متوجه نشده بودم.

دستمو کشید و بسمت آشپزخونه رفتیم.بازهم اشتها نداشتم....اما این تو بمیری از اون تو بمیری ها نبود....جلوی کیان نمیتونستم شاخ و شونه بکشم و بگم نمیخورم.....کیانا نبود که بخوام با چهار تا داد و فریاد از زیر خوردن شونه خالی کنم.گرچه جونیم برای داد و بیداد نداشتم.

بالاجبار روی صندلی نشستم و کیان خودش برام غذا کشید.نگاهی به چهره ی خندان کیانا انداختم که با چشماش میخواست بهم بفهمونه که دیگه راه فراری ندارم.

مادر جون هم تو هر کلمه ای که از دهانش خارج میشد قربون صدقم میرفت و سعی داشت تا اوضاع رو عوض کنه و منو از فکر و خیال در بیاره.بیچاره این پیرزن.....الان بجای اینکه بخواد برای عروسشو پسرش عزاداری بکنه ، باید کاری کنه که من کمتر جای خالیشونو احساس کنماز خودم بیشتر، دلم برای اون میسوخت.....

با اکراه غذا بیهو که کیان ریخته بود خوردم و با ی تشکر از جام پاشدم. قبل از اینکه از آشپزخونه

خارج بشم کیان گفت: وایسا هستی..... بیا اینو بخور....

نگاهی به دستش انداختم..... قرصی به سمتم گرفته بود.

قرصو گرفتم و خوردم که گفت: آرومت میکنه که بتونی راحت بخوابی..... کیانا پیشته... منم رو مبل

میخوابم... امشب نمیرم بیمارستان... آگه کاری داشتی صدام کن..... خوابم سبکه.

نگاه قدر شناسانه ای بهش انداختم و با گفتن شب بخیر بسمت اتاقم رفتم.

حس و حال حرف زدن و حتی شنیدن نداشتم. امشب بدترین شب زندگی بود و فقط منو به یاد

روزهایی که باعث و بانی این عذاب بودند می آورد. به یاد روزهایی که خودم آتیش به خرمن

زندگیم زدم. به روزی که کبریت اون آتیشو من کشیدم. بازهم تنها شده بودم و به قول کیان

، تنهایی و فکرو خیال به سراغم اومده بود. نمیزاشتن آروم بگیرم. هر لحظه که چشمامو میبستم

دیروز و اتفاقاتش جلوی چشمام می اومد.

انقدر در گیر عزای پدر و مادرم شده بودم که بلایی که اون آشغال سرم آورده بود..... کم رنگ شده

بود..... دوست داشتم تا رهاشون کنم و فقط به فکر عزاداری و خودخوری خودم باشم. اما همیشه

چشمای به آتیش نشسته ی امیر جلوی روم می اومد و باعث شکنجم میشد.

دوست داشتم به حرف کیان گوش بدم و قوی باشم، اما نمیشد. من دیگه شکسته بودم..... دیگه

نمیتونستم روپام وایسم.... دوست داشتم که محکم باشم، اما سخت بود. سخت بود که همه ی این

سختی هارو پشت سرت بزاریو بخوای فراموششون کنی.... فراموش کنی که چه بلایی سرت

اومده ...

فراموش کنی که که دیگه نمیتونی به صورت خندون پدر و مادرت نگاه کنی... فراموش کنی که از

غصه و داغ تو جونشو نو از دست دادن..... خیلی سخت بود..... سخت..... سخت و جانفرسا سخت

و شکنجه گر.....ساعت شنی زندگی من برگشته بود و هر لحظه بیشتر از قبل منو به مرگ نزدیک میکردن.....با یادآوری هر صحنه بیشتر تو خودم میشکستم.....حتی دیگه پدر و مادری نداشتم که بخوان حمایت کنن.....

میدونستم که کیان مرد و مردونه روی حرفش هست و از هیچ کمکی دریغ نمیکنه.....اما نمیشد ... نمیشد بعد از اون بی اعتنایی که بهش کردم و بدون دلیل به خواستگاریش جواب منفی دادم و حتی بی احترامی که از پیش کشیدن این درخواست بهش کردم.....بازم بخوام ازش کمکی بگیرم.....

نمیتونستم این نیمچه غرورمو بشکنم و به پاش بریزم.....نمیخواستم دوباره فیلش یاد هندستون بیفته و مسئله خواستگاریو مطرح کنه.....گرچه اگه کسی اصل ماجرا رو میفهمید دیگه برام ارزشی قائل نمیشد.... حتی همون کیانی که دم از حمایت و پشتیبانی میزد.

نمیدونم....خودم میگم و خودم هم قضاوت میکنم.....اصلا "بد و خوب و تشخیص نمیدم.....هیچ کدوم از رفتارام از روی فکر نیست و بدون اراده انجام میدم.....میتروسم که تو این حال و احوال پریشون، خبطی کنم و کاری دست خودم بدم....میتروسم که نتونم طاقت بیارم و راز دلمو برملا کنم.....میتروسم.....حتی از خودم هم میتروسم.....جالبه....تا حالا شده کسی از خودش بتروسه...اما من باید حواسم به خودم باشه که دست از پا خطا نکنم و این رازو با خودم به گور ببرم.

از شب قبل چیزی یادم نمیاد...مطمئنا "دیشبیم از تأثیر داروهای کیان بیهوش بودم. خوابم کرده بودن تا این غمو راحت تر تحمل کنم.....غم از دست دادن تنها آدمای زندگیم تو ، ی لحظه.....

خدا امشبو بخیر بگذرونه.....میتروسم....از شب.....از تنهایی.....از اینکه با خودم تنها بشم و دوباره بیاد بیارم که چه اتفاقی افتاده.....اما انگار نمیخواستن دست از سرم بردارن.

رو تختم غلطی میزنم و سعی میکنم تا بخوابم و چیز یو بیاد نیارم.....اما این خاطرات تلخ سمج ترن و منواز پا در میارن.

روز امتحان مدام جلوی چشمم میاد...آخرین امتحانی جوری میگم انگار که ماجرا به زمان دوری برمیگرده.....درسته همین دیروز بود....اما برای من انگار مدت زمان درازی گذشته.
با هر جون کردنی بود برای امتحان آماده شده بودم.از جلسه بیرون میام و کش و قوسی به تنم میدم.باید خیالم راحت شده باشه.....اما نیس.....نمیتونم آروم باشم.....دوست دارم مثل بقیه ی بچه ها بخندم و از خوشحالی جزوه ی تاییپی استادُ راهی سطل آشغال کنم، اما حتی حسی برای این کار هم ندارم.....حوصله نداشتم.....شب قبل نخوابیده بودم و احساس خستگی زیادی میکردم

از فکر امیر و قراری که بعد از امتحان با من گذاشته بود چینی به پیشونیم انداختم و نفسمو با خشم بیرون دادم.....دیگه حوصله شو نداشتم و تصمیم گرفته بود که با پدر و مادرم هم در این مورد صحبت کنم.

رفتاراش قابل قبول نبود و تحملش از توان من خارج بود.....گاهی اوقات فکر میکردم که شاید آه کیان و شکستن دلش دامنو گرفته.....امیر برام مثل یک شکنجه گر شده بود.....هر وقت بیرون میرفتیم ی آتیشی میسوزوند.....ی آبروریزی میکرد.....یا اینکه با اعصاب من بازی میکرد.....بیخود و بی جهت به مردم گیر می داد و میگفت که به زخم بد نگاه کردین.....از این همه دیوونگی خسته شده بودم.....نه جون کتک خوردن داشتم نه بی آبرویی.....چند بار حسابی دستشو روم بلند کرد که از ترس دیدن خانوادم لباسهای آستین بلند میپوشیدم که آثار کبودیو مخفی کنممیترا سیدم که اگه وارد زندگیش بشم، جونمم از دست بدم.....الان که اختیارم دست پدر و مادرم بود

اینهمه بلا به سرم میاورد...وای بحال روزی که اسمم تو شناسنامش می افتاد...مطمئنا "حبسم میگرد و شکنجم میگرد....

ی هولی به دلم افتاده بود که نمیدونستم از کجاس....ولی مطمئنا "سر منشایی جز امیر نداشت و میخواستم خودمو گول بزنم و آرام کنم. تصمیم گرفتم حالا که پیداش نیست و دیر کرده خودمو از دستش نجات بدمو برم خونه....امشبم با پدر و مادرم صحبت کنم تا این نامزدیه جهنمیو بهم بزنن....حتی فکرشم بهم آرامش میداد.

با این فکر به سمت درب ورودی دانشگاه رفتم که ناگهان از شنیدن اسمم برگشتم.....درست دیده بودم....سوهان روحم....شکنجه گر ثانیه هام از راه رسیده بود و با ی نگاه عجیبی بهم خیره شده بود....نگاهی که برام نااشنا بود....رنگ نگاهشو دوست نداشتم.....اما مجبور شدم که توقف کنم....میترسیدم تو محیط دانشگاه هم آبروریزی کنه....

قیافشو آنالیز کردم.قدی متوسط و هیکلی مردونه....صورتی کشیده و استخوانی که همیشه شش تیغه میگرد....چشمایی روشن بین عسلی و قهوه ای....موهایی به رنگ..... به رنگ.....نمیدونم طلایی دودی....بهر حال روشن بود....تیپ اسپرت....همیشه شلوار جین و انواع و اقسام تیشرت ها به همراه تک کت.

تو این فکر بودم که من از چیه این آدم خوشم اومده بود که بهش جواب مثبت دادم. سعی کردم لبخندی بزنم و بعد بهش نزدیک شدم....وقتی بهش رسیدم شاخه گلی بسمتم گرفت و با لبخند بی معنایی که ازش بعید بودم گفت:سلام خانومی....کجا میخواستی بری.....!؟

به لکنت افتاده بودم. با منو من گفتم:نه...دیدم دیر کردی...گفتم شاید بیرون دانشگاه باشی میخواستم پیام بیرون ...

با لحن مسخره ای گفت: «...چه کج خیالم من... فکر کردم میخواستی قالم بزاری!»
 نفس عمیقی کشیدم و خواستم تا این جو متشنجو آرومش کنم... میدونستم که این حالتهاش
 آرامش قبل از طوفانه و به محض اینکه ی جای خلوت گیر بیاره حسابمو میرسه..... بهش نزدیکتر
 شدم و ضربه ای به بازوش زدم و با لبخند مهربونی گفتم: دیوونه ای بخدا..... چرا قالت بزارم؟...
 کدوم خری نامزدشو قال میزاره که من بزارم؟!
 بدون کوچترین مکث و با لحنی محکم و جدی گفتم: تو!
 خشکم زده بود... مثل اینکه نتونسته بودم کاری از پیش ببرم....
 واقعا "که امیر... من تازه از امتحان اومدم... خستم..... بجای اینکه این حرفارو بزنی، بهتر نیس
 بریم بیرون یکم دونفری خوش بگذرونیم.....
 کمی آرومتر شده بود و گفت: چرا... فکر کنم حق باتوه..... بریم و با دست به ماشینش اشاره کرد...
 از شدت ضربان قلبم که بی محابا به سینم میکوبید احساس درد کردم و برای لحظه ای دستمو
 روی سینم گذاشتم..... هم درد میکرد و هم میسوخت... تو این مدت چند بار دچارش شده بودم.
 ی پراید مشکلی داشت. درب و باز کرد و نشست و من هم مجبور شدم تا تبعیت کنم.. برای چند
 لحظه ای سکوت کرد. نگاهی بمن انداخت و گفت: چیزی میخوری؟!
 با ترسی که تو صدام بود گفتم: نه..... ممنون.
 اما بدون توجه به گفته ی من کنار ی کافی شاپ نگه داشت و پیاده شد. حتی از من هم نخواست تا
 پیاده بشم..... دیگه این رفتارهای ضد و نقیضش برام عادی شده بود.... احساس میکردم تعادل
 نداره.... نمیشد که آدم در یک لحظه دو نوع رفتار نشون بده.....
 بی توجه بهش سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

پس از چند لحظه از صدای ضربه ای به شیشه چشمامو باز کردم و امیرو دیدم.
 پسره ی دیوانه.....گفته بودم چیزی نمیخورم....برای هر دو مومن شکلات داغ گرفته بود.میدونست
 من دوست دارم و به هیچ وجه دستشو کوتاه نمیکنم.
 با اکراه لبخندی زدم و از دستش گرفتم.مجبور بودم بخورم،والا ی سناریوی جدید باز میکرد و
 مینوشت...بازهم سکوت.....چند لحظه ای توقف کرد و پس از خوردن شروع به حرکت کرد.
 میترسیدم حرفی بزنم....اصلا "حرفی نبود که بزنم....هیچ نقطه ی مشترکی نبود که درموردش
 حرف بزنم .همیشه اون بود که سر صحبتو باز میکرد و به دعوا هم ختم میکرد.
 سرمو به شیشه تکیه دادم و سعی کردم تا کمی از خستگی چشمام کم کنم.احساس عجیبی
 داشتم....فکر میکردم که صدسال نخوابیدم و نیاز به خواب داشتم.
 چشممو باز کردم...هنوز هم خواب آلود بودم.....نگاهی به اطراف انداختم....اینجا کجا بود.....؟یعنی
 خوابم.....؟دارم خواب میبینم.....؟کمی به ذهنم فشار آوردم....آخرین چیزی که یادم بود اینکه تو
 ماشین امیر بودم.....نه....اینجا اتاق امیر بود.....من چجوری اومدم اینجا...!!!!
 اینهمه سؤال داشت دیوونم میکرد.....به سختی از جام پاشدم. نگاهی به خودم تو آینه انداختم
 کی مانتو و مقنعه مو درآورده.....؟!یعنی کار امیر بوده؟.....نگاهی به شلوآرم انداختم....خدارو شکر
 برای ی لحظه ترسیدم.....اما از امیر بعید بود.....تا حالا هر کاری کرده بود، الا وارد شدن به حریم
 شخصی من!
 هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که در باز شد و امیر داخل شد.نگاهی به سر تا پام
 انداخت و با شیطنت و محبتی که ازش بعید بود گفت :به به....همسر گرامی من! بالاخره بیدار
 شدین....؟

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم: آره... کی خوابم برد...؟! اصلا "نفهمیدم... چرا نبردیم خونه ی خودمون چرا اینجا.....؟؟؟؟"

به من نزدیکتر شد و دستی به صورتم کشید که منظور نگاهشو نفهمیدم و گفتم: کارت داشتم! فوراً "گفتم: چه کاری.....!؟"

با نگاه خبیثانه ای گفت: بشین... میفهمی!

دیگه واقعا "ترسیده بودم... خواستم بلند شم و لباسمو بپوشم که با خشم از دستم کشید و بسمت درب ورودی رفت و قفلش کرد و کلید و هم تو جیبش گذاشت.

با فریاد گفتم: چیکار میکنی امیر؟!... این حرکات مفهومی نداره... چرا درو قفل کردی.....؟ مگه من زندانیم؟..... دوست ندارم اینجا باشم..... حس بدی بهم دست میده..... میخوام برم خونمون.... با لحن مشمئز کننده ای گفت: میری کوچولو... نترس....

آخی.. مامانتو میخوای..... کاریت ندارم تازه مگه زن از شوهرش میترسه..... مگه من لولو خور خوره ام.....؟؟؟

بعد با شدت زیادی دستشو روی شونم گذاشت و انداختم روی تخت. رو لبه ی تخت نشسته بودمو اشک میریختم.....

_امیر... چرا اینجوری میکنی؟... تا الان اینهمه بلا سرم آوردی مگه چیزی گفتم؟... کتکم زدی

مگه لب باز کردم؟..... دیگه چه بلایی مونده که میخوای سرم بیاری.....؟؟؟

بالای سرم ایستاده بود و به طرز وحشتناکی چونمو به سمت بالا حرکت داد که صدای مهره های

گردنمو شنیدم. قیافش برگشته بود و مثل ابلیس شده بود. از چشاش خون میبارید و من این حالتاشو دوست نداشتم.

تو چشاش نگاه کردم و سعی کردم تا دلشو به رحم بیارم که دست از سرم برداره و بزاره که برم ،اما تو اون لحظه انگار روحشو به شیطان فروخته بود و بویی از ترحم نبرده بود.

لب باز کرد و گفت :چیزی نیست عزیزم.....چیزی نیست.....فقط میخوایم یکم با هم خوش بگذرونیم...امثل همه ی زن و شوهرهای دیگه...به نظرت اشکالی داره.....؟؟؟؟

فاتحه ی آبرومو خوندم....این بشر روانی تر از این حرفها بود.....داشت زیر همه ی تعهداتش میزد....قولهایی که از روز اول به پدر و مادرم داده بود.....

با عجز و ناله گفتم :امیر جان.....ما که هنوز زن و شوهر نیستیم.....ما فقط نامزدیم.....تو قول داده بودی که دست از پا خطا نکنی....تو رو خدا..... بی آبروم نکن!

هنوز کلامم منعقد نشده بود که سیلی محکمی به گوشم زد و گفت :آبرو.....ببین کی داره حرف از آبرو میزنه.....توی هرزه.....تویی که میخواستی خودتو بهم بندازی.....ولی کور خوندی.....فکر کردی.....فکر کردی امیر گاگوله....فکر کردی اونقدر اسکله که زیادیه دیگرانو بخواد.....نه.....منم مثل اونی که باهش بودی، عشق و حالمو میکنم و میندازمت دور.....آشغال.....!

از شنیدن حرفهایش رو به جنون بودم.....این چی میگفت؟

این دیگه چه برنامه ای بود که راه انداخته بود.....یعنی بازی جدیدش بود و میخواست اذیتم کنه.....

به پاش افتادم و با گریه و ناله گفتم :امیر...بخدا قسم.....بخدا قسم...اگه جز تو مرد دیگه ای تو زندگیم بوده باشه.....بخدا تو اولی بودی و هستی.....چرا بهم تهمت میزنی.....من دست از پا خطا نکردم....به جون پدر و مادرم که خیلی برام عزیزن دست از پا خطا نکردم.....مگه دیوونم بخوام اینکارو بکنم.....من تو رو دارم.....چرا باید برم با کسی دیگه.....بخدا قسم من بکرم و دست نخورده..... چرا میخوای بی آبروم کنی....مگه در حقت چه گناهی کردم.....؟؟؟؟

ناگهان منو از زمین بلند کرد و مثل ی توپ رو تخت انداخت و گفت :خفه شو لعنتی.....خفه شو.....اگه پاکی بهم ثابت کن.....بهم ثابت کن که دست نخورده ای!!!!.....

میون گریه با تعجب دستی به صورتم کشیدم و رد اشکامو پاک کردم تا بتونم بهتر بینمش.

_چجوری.... تو بگو چجوری بهت ثابت کنم....اصلا "میخوای پاشو....پاشو همین الان بریم هر دکتري که تو قبولش داری.....بزار اون بهت بگه که من بهت خیانت نکردم.....منو که قبول نداری.....حرف پزشکی که قبول داری.....بریم؟؟؟

چند لحظه ای سکوت کرد.انگار حرفهام داشت روش اثر میگذاشت.خواستم از تخت بلند شم و لباس بپوشم که گفت :کجا آشغال عوضی؟...میخوای پاتو از اینجا بیرون برازی که راحت تر فرار کنی.....کور خوندی....تازه چرا دکتري.....مگه من شوهرت نیستم...از هزار تا دکتري بهتر.....

خنده ای شیطانی کرد و دوباره منو به زور روی تخت انداخت.باز هم نالیدم و گفتم :امیر جان... تو رو خدا باهام اینکارو نکن.....بزار برای شب عروسی...من که فرار نمیکنم....اصلا "از این به بعد بدون اجازه ی تو از در خونه هم بیرون نمیام.....

سیلی بعدی رو محکمتر بهم زد و گفت :خفه شو.....اگه هنوز دختری و دست مردی بهت نخورده چرا میترسی...؟در هر صورت که من شوهرتم...چه الان...چه شب عروسی.....چیه؟...نکنه میترسی دستت رو بشه و منه خر نگیرمت؟.....آره!!!!..... اگه ثابت بشه که حرف من درسته دیگه کاری باهات ندارم...تو میدونی و هرزگی های از این به بعدت.....

میخواستم از زیر دستش در برم که دوباره منو روی تخت انداخت وبا لحن چندان آوری گفت :

برای امروز کلی نقشه کشیده بودم....فکر کردی آسون بود بیارمت اینجا.....تو ی احمق هم نفهمیدی...البته به عقل جن هم نمیرسید.....تو اون شکلات داروی خواب آور ریخته بودم

ضمنا "هر چقدرم میخوای جیغ بزنی... چون پدر و مادرمو فرستادم خونه ی خواهرم.....کسی نیس تا بدادت برسه...."

از شنیدن اینهمه پلیدی امیر حالم بهم خورد و تفی به صورتش انداختم و گفتم: خیلی آشغالی امیر خیلی.....همه جوره عذابم دادی و چیزی نگفتم....حالا هم میخوای ضربه ی آخرو بهم بزنی.....میخوای پرو بالمو بیشتر از این بشکنی.....

بسرعت بلوزشو در آورد و خودشو روی تخت انداخت و گفت: آره.....من عوضیم...ولی نه به اندازه ی تو.....نه به اندازه ی توی آشغال....

حالا هم بهتره باهام راه بیای.....والا این خاطره ی بد تا ابد تو ذهنت میمونه.....البته نمیدونم قبلی ها باهات چجوری برخورد میکردن.....ولی اگه باهام راه بیای قول میدم که راضیت کنم.

از شنیدن حرفهای تهوع آورش مشتم محکمی بهش زدم که حتی کوچکترین تکونی هم نخورد و باعث شد تا عصبی تر بشه و بدتر بجوم بیفته.

_امیر جان...ی لحظه به حرفام گوش بده.....من چند روز پیش رفتم دکتر...برای دردهای ماهیانه ام.....اون معاینه ام کرد و ی نامه بهم داد تا به همسر آیندم که تو باشی نشون بدم.....میخواستم قبل از اولین رابطمون نشونت بدم....بزار پاشم برات بیارم....بخدا تو کیفمه!!!!

با لحن مسخره ای گفت: چه جالب.....فکر میکنی که من خرم.....با ی نامه خر میشم.....از کجا معلوم اون دکتر راست گفته باشه.....؟از کجا معلوم بهش ی چیزی نداده باشی که این نامه رو برات بنویسه.....؟من هیچ نامه ای رو قبول ندارم...من فقط به چشمای خودم اعتماد دارم.

رو شکمم نشست و به زور بلوزمو از تنم خارج کرد. هر چی دست و پا میزدم زورم بهش نمیچربید

دو سیلی پی در پی به صورتم نواخت که از شدت درد بیحال شدم. دیگه توانی برای مقابله نداشتی. دستام شل و وارفته شده بود و نمیتونستم از حیثیتم دفاع کنم. اون نامرد هم با سرعت هر چه تمامتر شلوارمو از پام در آورد و.....

از تماس دستش با پوست تنم حال بهم میخورد. اما اون مثل ی گرگ گرسنه افتاده بود به جونمو داشت تیکه پارم میکرد. شاید این ارتباط میتونست شیرین ترین احساسو به همراه داشته باشه، اما به شرطی که دونفر با هم به این حس نیاز رسیده باشن..... نه با اجبار و ارعاب.

نمیدونم چقدر گذشته بود، که از احساس درد شدیدی که به جونم افتاده بود. ناله ای کردم و گفتم: آخ..... امیر..... تو رو خدا تمومش کن.

فریاد اون از صدای ناله ی من بلندتر بود. منی که بیحال روی تختش افتاده بودم. صدایش مثل غرش رعد و برق بود. فحش میداد و ناروا بهم تهمت میزد.....

اونقدر دستامو فشار داده بود که صدای خرد شدن استخوانهامو میشنیدم. صورتشو بهم نزدیک کرد و با خشم گفت: دیدی حق با من بود..... دیدی تو هرزه ای و میخواستی زیادیه دیگرانو بخورد بدی..... اگه پاک بودی که نشونشو میدیدم..... پس کو اون نشون پاکی که هر دختر با خودش به خونه ی همسرش میبره.....؟؟؟؟

تو اون وضعیت بیحالی و بی جونی تا میتونست کتکم زد و منم مثل ی تیکه گوشت بی جون افتاده بودم.

_ حالا هم گمشو و از جلوی چشمام دور شو..... خوب شد به موقع فهمیدم..... حق با اون بود..... اگه اون بهم نمیگفت که تو چیکاره ای هرگز نمیفهمیدم.....

نمیدونستم از کی داره حرف میزنه..... کی بمن بهتون زده بود و کمر به نابودی زندگیم بسته بود.

من که با کسی دشمنی نداشتی..... من که به کسی بدی نکرده بودم... چرا باید کسی ریشه ی

زندگیمو بزنه.....؟؟؟

نفسم در نمیومد . همینطور اشک میریختم که جلوی چشمام گوشیو برداشت و تند تند شماره ای رو گرفت....با شنیدن نام مادرم روح از تنم جدا شد.با بیرحمی تمام به مادرم گفت که به خاطر ناپاکی من میخواد این نامزدیو بهم بزنه و متذکر شد که میچمو با معشوقم گرفته.....کجا...اونم تو خونه و تو تختخواب....

پس از قطع تماس نگاه مسخره ای هم بمن انداخت و گفت :حالا برو گمشو...برو و از جلوی

چشمام دور شو.....توی آشغال ارزونی پدر و مادرت.....تو لیاقت منو نداشتی....

از روی تخت بلندم کرد و پرت کرد رو زمین.با تنی کوفته و دردآلود و دلی شکسته تر از جسم خرد شده ام از جام بلند شدم و بسمت لباسام رفتم....بسختی لباسامو پوشیدم. نگاهی به چهره اش انداختم و با صدایی که بیشتر از قعر چاه در می اومد تا همین نزدیکی، گفتم :امیر...در حقم ظلم کردی.....ناروا بهم تهمت زدی.....نمیبخشمت.....

انگشتمو بسمت آسمون گرفتم و گفتم :می سپرمت به اون بالایی.....امیدوارم حقمو ازت بگیرهتاوان تن و دل شکستمو باید پس بدی.....اگه اون جای حق نشسته باید تقاص منو از تو و اون کسی که این آمار غلطو بهت داد بگیره.به همون خدایی که میدونم الان صدامو میشنوه قسم،من پاک بودم و این اولین رابطم بود....ولی تو ی از خدا بیخبر خرابش کردی.....تو منو شکستیازت بیزارم.....درسته مدرکی ندارم تا این کار تو ثابت کنم و حرفم تو هیچ محکمه ای خریدار نداره.....اما یکیو دارم.....امیدوارم حقمو ازت بگیره.....امیدوارم ی روز خوش نبینیو و ی شب سر تو راحت زمین نزاری.....امیدوارم عذاب وجدان طوری به جونت بیفته که آسایش تو ازت بگیره

..میسپرمت به اونی که حرف راست و دروغ کسی ازش پوشیده نیس.....منو شکستی، خدا بشکندتاز امروز سرتو بالا بگیر و بگو که چه راحت ی دخترو بی آبرو کردم و بعدشم راحت ولش کردم.....

هیچی نمیگفت و فقط سکوت کرده بود. انگار لال شده بود. از جاش بلند شد و در اتاقو باز کرد و با تمسخر گفت: هرزه ها کی تاوان پس میدن؟؟؟؟.....نگران من نباش.....من که خطایی نکردم.....برو ی فکری به حال خودت بکن که از این به بعد میخوای سر کدوم بنده ی خدایی رو شیره بمالی . با ناتوانی از اتاق خارج شدم و بسمت در ب ورودی رفتم . از در خارج شدم. سرم بشدت گیج میرفت. دل دردو کمر درد هم امونمو بریده بود. دستمو به دیوار گرفتم و لحظه ای ایستادم. دوست داشتم خودمو خلاص کنم. چند بار سعی کردم که خودمو جلوی یکی از ماشینها بندازم و این لکه ی ننگو پاک کنم...اما نمیدونم چرا جرأتشو نداشتم.

از غصه ی زیاد به دیوار کنار خیابون تکیه دادم و رو پاهام نشستم. اشکم مثل سیل روان شده بود. هر چی بیشتر گریه میکردم، بیشتر داغم تازه میشد.....سرمو بلند کردم و رو به آسمون گفتم: مصبتو شکر.....تو زندگیم دست از پا خطا نکرده بودم، چرا این بلا رو سرم آوردی....؟مگه چه گناهی کرده بودم که باید اینجور تاوان پس میدادم.....؟حالا چجوری تو صورت پدر و مادرم نگاه کنم...چجوری ثابت کنم که هر چی که شنیدن دروغ محضه....؟ایکاش همون روزیکه این نامه ی لعنتیو از دکتر گرفته بودم به مادرم نشون میدادم.....!!!!

لعنت به این شرم و حیای دخترونه....اگه حداقل یکی میدونست، الان میتونستم از حقم دفاع کنم.....

حالا که شهامت مردن زودتر از موعدشو نداشتم باید زندگی میکردم....مجبور بودم که با خانواده ام روبرو بشم....باید سعی کنم از آبروم دفاع کنم و بی گناهیمو ثابت کنم.

نگاهی به سر و وضع آشفتم انداختم .با این سر و وضع نمیتونستم که برم خونه.... باید قبلش یکم قیافمو درست میکردم...بهترین گزینه کیانا بود.....دهان قرصی و محکمی داشت.....تازه قرار هم

نبود چیزی بهش بگم.....فقط میگفتم که با امیر دعوا شده.....

دستم به سمت گوشیم رفت.نگاهی بهش انداختم.....خاموش بود.....آه...اینم حتما "کار اون آشغال

بود که نمیخواست کسی بفهمه که من پیششم.روشنش کردم و شماره ی کیانا رو گرفتم.....هر

چی منتظر موندم جواب نداد.دوباره گرفتم.....دوباره گرفتم.....فکر کردم شاید حموم باشه که

جواب نمیده.....بیخیال شدم و تا سر خیابون پیاده رفتم و تصمیم گرفتم یکمی تو پارک بشینم و

دوباره باهاش تماس بگیرم.

توان قدم برداشتن نداشتم.....هه.....لبخند کجی تحویل خودم دادمتو اولین رابطه معمولاً "

دختر برای عشقشون ناز میکنن و مادرشونم براشون غذای مفصلی تهیه میکنن.....اما من ..

....بجای غذای مقوی.....کتک نوش جون کرده بودم وبا این حال نزار از خونه پرتم کردن بیرون

....خدایا..... کمکم کن تا بتونم سرمو بالا بگیرم و بگم که تقصیری ندارم.

هنوز چند لحظه ای از نشستنم نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد.نگاهی به اسمش انداختم.خدا

رو شکر خودش زنگ زده بود.در اوج ناراحتی خوشحال شدم و جواب دادم.

-الو...سلام کیانا...کجایی تو دختر...؟؟؟؟؟؟

با لحنی که ناراحتی از صداش میباید گفت :سلام هستی.....تو.. تو.....کجایی...!؟

-من تازه از دانشگاه بیرون اومدم.....چیشده....؟چرا صدات ی طوریه.....اتفاقی افتاده....؟؟؟
 کمی مکث کرد و گفت :نه.....نگران نباش.....فقط مادرت ی مقدار فشارش بالا بود،عمو هم آوردش
 بیمارستان.....

دلیم گواهی بدی میداد.مادرم مریضی قلبی داشت.نکنه به خاطر حرفهای امیر عوضی حالش بهم
 خورده باشه.....با دستپاچگی پرسیدم :کدوم بیمارستان کیانا.....؟

_بیمارستان.....

بدون خداحافظی تماسو قطع کردم و با آژانس خودمو رسوندم بیمارستان.
 پاهام توانایی قدم برداشتن و به جلو رفتن نداشت.تنم از کتکهایی که خورده بودم درد میکرد.از
 همه بدتر درد بدی که تو شکم و کمرم داشتم...از طرفی هم میخواستم تا خودمو زودتر برسونم و
 در کنار مادرم باشم.باید بهشون میگفتم که امیر چه بلایی سرم آورده و هر چی که گفته بود دروغ
 محض بود.نباید میذاشتم تا اون مریض روانی کج خیال به خواستش برسه و زندگیمو بهم بریزه
 باید قبل از اینکه منو بشکنه خودم این نامزدیه کوفتیو تمومش میکردم.
 دوباره با کیانا تماس گرفتم و قسمتی که مادرم توش بستری بودو ازش پرسیدم.به سرعت خودمو
 به بخش مورد نظر رسوندم. با تعجب عمو کامران و خاله نسرین وکه در واقع زن عموم هم بودو
 دیدم که با چشمهای قرمز شده بهم نگاه میکردند.ی لحظه فکر کردم که اونا هم از بلایی که به
 سرم اومده اطلاع دارن و میخوان شماتتم کنن،اما بعد متوجه شدم که اون بیمار روانی با مادرم
 صحبت کرده بود و تو اون لحظه مطمئنا "تو خونه ی خودمون بود.

قبل از اینکه خودمو به اونا برسونم کیان و دیدم که با قیافه ای در هم جلوم سبز شد. همیشه برام قابل احترام بود و بهش اطمینان داشتم. بدون گفتن سلامی تو چشاش زل زدمو گفتم: کیان.... مادرم کجاس؟!!!!.....

دیدم که نفس عمیقی کشید. آب دهانشو با حالت عجیبی پایین برد. کمی هم ابروهاشوبالا داد وبعد از لحظه ای مکث گفت: ببین هستی..... حقیقتش..... خاله تو خونه بهش حمله ی قلبی دست میده و.....

سکوت کرد و دوباره ادامه داد: راستش..... چجوری بگم..... سعی کن قوی باشی..... عمو برای اینکه مادر تو سریعتر به بیمارستان برسونه، با سرعت بالایی میرونده..... و متأسفانه..... دچار تصادف میشن و.....

میون حرفش پریدم و با فریاد گفتم: طفره نرو کیان.....! پدر و مادرم... الان..... کجان؟! همون لحظه سر و کله ی کیانا هم پیدا شد و خودشو بمن رسوند و گفت: اومده بودم پایین دنبالت!.....

جوابی به حرفش ندادم و دوباره سرمو به سمت کیان برگردوندم. دیدم که عمو و خاله هم دارن به سمتمون میان.....

بی توجه به اونا دوباره جیغ کشیدم: کیان با توأم.....! اونا کجان؟! کیان نگاهی به پشت سرش و پدر و مادرش انداخت. لب پایینشو به دندون گرفت. انگار داشت از داخل متلاشی میشد..... صورتش سرخ شده بود. چشماش و ی لایه ی کلفت از اشک پوشونده بود. نگاهی به کیانا انداخت و دوباره به سمت من برگشت. سرمو به طرفین تکونی دادم و نشون دادم که منتظرم تا جوابشو بشنوم.

به آرومی دستشو روی بازوم گذاشت و فشار کمی داد و گفت: متأسفم.. هستی..... شدت جراحت خیلی زیاد بود..... حتی به بیمارستان هم نرسیدن.....

آنالیز حرف کیان برای مغزم زیاد سخت نبود، اما تحمل سنگینی اون، شاید به اندازه وزن کل اون بیمارستان بود.

لال شده بودم..... بدون بیان کلمه ای خیره به مردمک چشم کیان بودم. فاصله ای باهاش نداشتم. فقط برای ی لحظه احساس کردم که ضربان قلبم و ایستاد و دیگه کوبشو احساس نکردم. و مثل آسمان خراشی که با ی انفجار از پایین تخریب میشه و فرو میریزه، سقوط کردم و دیگه چیزی نفهمیدم.

از صدای جیغی که کشیدم خودم از خواب پریدم. فکر کنم خودم بیشتر از اطرافیان ترسیده بودم. نگاهی به اطراف انداختم. برای ی لحظه هنگ کرده بودم و با دیدن کیان و کیانا بالای سرم تازه یادم اومد که تو خونه مادر جون بودم.

تند تند نفس میکشیدم و از شدت ترس عرق کرده بودم. تموم لباسام به تنم چسبیده بودن. انگار از سونا در اومده بودم. کیانا اشک میریخت و کیان هم سعی میکرد جرعه ای آب بزور وارد حلقم کنه. دندونام قفل شده بود. شاید هم از شدت فشار عصبی بود. دست و پام تکون نمیخوردن انگار خشک شده بودم. تنها حرکت کل وجودم پلکام بودن که اونهم غیر ارادی بود و تحت فرمان من نبودن.

کیان نگاهِ عصبیشو به کیانا انداخت و بهش فهموند که بهتره خفه شه و اونم مثل ی بچه ی حرف گوش کن تند تند اشکاشو پاک کرد و سعی کرد که دیگه اشک نریزه.

اما برخلاف اون کیان کاملا "حواسش جمع بود. پتو رو دورم پیچید و دستاشو تند تند روی عضلات دست و پام میکشید تا با گرما زودتر اون اسپاسم لعنتی ازم دور بشه. در همین حین نگاهی دوباره به کیانا انداخت و گفت که کیف وسایلشو بیاره.

اونم بدون کوچکتترین حرفی از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد. سعی کرد تا با من ارتباط برقرار کنه. سرشو به گوشم نزدیک کرده بود و ی چیزایی میگفت که نمیفهمیدم. کیانا اومد و کیفو کنار تخت گذاشت.

نمیدونم چی بود، دارویی داخل سرنگ کشید و بهم تزریق کرد، هر چی بود بعد از چند دقیقه احساس بهتری داشتم. انگار دست و پام آزاد شده بود و از زندانی که توش اسیر شده بودم رها شدم. کیان همچنان مشغول ماساژ عضلاتم بود. هوشیار شده بودم. سرمو کمی حرکت دادم و کیان و متوجه خودم کردم.

لبخند مهربونی بهم زد که ناراحتیو تو چشاش دیدم و گفت: بهتری...؟

هنوز قادر به صحبت نبودم. گلوم خشک شده بود و فکم برای حرکت کردن سنگین. چشمامو چند بار باز و بسته کردم و سری تکون دادم.

تازه چهره ی اشکبار مادر جونو که کنار در اتاق و روی زمین و چسبیده به دیوار کز کرده بود دیدم.

بیچاره... چه عذابی میکشید... همش بهم میگفت که تو مغز بادوم منی..... تو ی دونه ی پسر می و از اون برام عزیزتری .

کیان دست از من کشید و رو به خواهرش گفت: کیانا!..... مادر جونو ببر تا بخوابه..... ضمنا "اون بالشو و پتوی منم از روی مبل برام بیار....

کیانا پاشد و قبل از اینکه مادر جونو همراهی کنه رختخواب کیانو آورد. کنار تختم گذاشت. کیان نگاهی به ساعتش انداخت و بالششو به موازات بالش من روی زمین گذاشت و دراز کشید. پتو رو هم روی خودش کشید. تو تاریک و روشن اتاق به چشمام زل زده بود و چیزی نمیگفت. منم که کلا "لال" شده بودم. انگار میخواست از تو چشمام چیز یو کشف کنه. نگاه غریبی داشت. برام نا آشنا بود. تا الان اینجوری ندیده بودمش. دستشو دراز کرد و از زیر پتو دستمو گرفت. برخلاف دستای سردمن اون گرم گرم بود. گرماش بهم آرامش میدادی حس امنیت..... ضربان قلبم آرام شده بود.

بعد از چند لحظه که از سفر چشمام برگشت با لبخندی که برام تو اون لحظه با ارزش ترین چیز بود گفت: من کنارتم... همیشه..... به همین نزدیکی که الان با همیم..... مطمئن باش..... من تنهات نمیزارم..... هر زمان که اراده کنی، دستاتو میگیرم..... تا زنده مثل سایه ای که از صاحبش جدا نمیشه کنارتم هزار بار گفتم و باز میگم... پس باور کن آرام باش و همه چیزو به گذر زمان بسپر..... همه چی درست میشه..... ما خدا نیستیم... پس از تقدیر و مقدراتی که برامون رقم میزنه بی اطلاعیم..... سر تسلیم فرود بیار و راضی باش..... اون صلاحمونو بهتر از خودمون میدونه..... اگه میخوای ترسات تموم بشن، باید یاد بگیری که همه چیزو به خودش بسپری..... تو هر لحظه فقط به این فکر کن که تنها نیستی و کسی اون بالا هست تا حواسش به تو باشه..... اینجوری آرام میگیری..... اون حواسش بما هست و نمیزاره تا آسیب ببینیم..... بهش اعتماد کن!

با یادآوری بلایی که امیر بزور به سرم آورده بود و خواب شو دیده بودم، میخواست حالم دوباره دگرگون بشه، اما فکر میکنم که از تأثیر داروی تزریقی بود که کم کم سرم سنگین شد. دیگه چیزی از حرفهای کیان نفهمیدم. حتی چیزی هم از خواب زجر آوری که دیده بودم و یادآور صحنه های زجه زدن من و تجاوز امیر بودیدام نیومد..... و به خواب رفتم.

صبح با صدای عمو کامران از خواب بیدار شدم. طبق معمول داشت بلند بلند صحبت میکرد. تن صدایش بلند بود و اگر هم میخواست نمیتونست تا آروم صحبت کنه..... حرف آرومشم برای بقیه حکم فریاد داشت..

همونطور که تو تختم خوابیده بودم کششی به گردنم دادم و سعی کردم تا به طرفین تکونش بدم. احساس کوفتگی بدی میکردم. مطمئنا "این کوفتگی میتونست از آثار همون کتکهایی باشه که از امیر نامرد خورده بودم همش ترس داشتم که کسی متوجه اون کبودیها بشه.. مخصوصا" کیان که بیشتر از بقیه حواسش به من بود....

پتو رو از خودم کنار کشیدم و چند لحظه ای لبه ی تخت نشستم. هنوز سرم گیج بود و احساس سنگینی میکردم. دستمو به لبه ی پنجره ی بالای تخت گرفتم و ایستادم. حداقل اینجوری تعادلم بیشتر حفظ میشد. خودمو به آینه ی روی دیوار رسوندم و با برسم که کیانا لطف کرده بود و با ی سری از لوازم شخصیم از خونمون آورده بود سامانی به موهام دادم. اصلا "حواسم به خودم نبود خودمو نمیدیدم.... چشمای سبزم بی فروغ شده بودن و پوست روشنم مهتابی تر از همیشه... از دیدن خودم ی لحظه وحشتم گرفت.... قیافم مثل روح شده بود و با اون چشمای به خون نشستم کلا" شبیه خون آشاما شده بودم..... فکر کنم فقط ی جفت دندون نیش بلند کم داشتم که ورژنم تکمیل بشه..... جثه ی ظریفی داشتم و تو این دو روز ضعیف تر از همیشه شده بودم. در گیجی و بیحالی خودم دست و پا میزدم که از شنیدن اسمم گوشام تیز شد.

کمی دقت کردم.... آره عمو داشت در مورد من میگفت..... خودمو به در اتاق رسوندم و فالگوش ایستادم.

_ آره مادره من..... این حرفا چیه که میزنید..... دیروز تو مراسم ختم آبرومون رفت.... همه سراغشونو میگرفتن..... هی میگفتن پس کو این دوماد غایب از نظر..... بخدا جوش آورده بودم

...امروز سر صبحی ی سر رفته مغازه ی باباش..... آب پاکو ریخت رو دستم..... نه گذاشت و نه برداشت... یگاره بهم گفت :بچه ها با توافق هم این نامزدیو بهم زدن و صیغه رو هم باطل کردن ما در جریان نبودیم.....

با شنیدن این حرف باز هم احساس سنگینی تو قلبم کردم. انتظار چنین کاریو از اون نامرد داشتم منو بی آبرو کرد و پاشو پس کشید..... ولی ی حسن خوب داشت و اونم اینکه از دست رفتارهای سادیسیمیش خلاص شدم پسره ی دیوونه..... دیگه مطمئن شده بودم که پارانو یا داره... به همه چیز و همه کس شک داشت... دیگه کم کم داشت نسبت به پدر و مادرم هم آلرژي نشون میداد..... به درک.... همون بهتر که گورشو گم کرد و رفت..... تا آخر عمرم مجرد میمونم.... منکه نمیتونم ثابت کنم که گناهکار نبودم.... پس باید بسوزم و بسازم....

دیگه برام چیزی مهم نبود. مهم پدر و مادرم بودن که دیگه نداشتمشون..... بقیه ی چیزا اصلا " اهمیتی نداشت.... چرا ی چیزی اهمیت داشت و اون احساس تنفری بود که نسبت به مردها پیدا کرده بودم. از اینکه پاکو نجابت ی دختری به چند لکه ی خون میدیدن.... حاله از خودم و جنسم بهم خورد... جنس ضعیفی که تو کل تاریخ مورد ظلم مردها قرار گرفته.... اصلا " اعتقادات فمینیستی نداشتم ، اما از اینکه ناجوانمردانه بهم ظلم شده بود شاکی بودم... از زمین و زمان... از خودم... از امیر... از بی عدالتی..... از تهمت ناروا..... از بی کسی....

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم. جلسه تو آشپزخونه برگزار شده بود. تک سرفه ای کردم و وارد شدم. عمو با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد و منو در آغوش کشید و سرمو بوسید.

چقدر تو این دو روز تکیده شده بود. با لبخند نیمه جونی جوابشو دادم و با گفتن سلامی به کل جمع خودمو به سماور همیشه در حال جوش مادر جون رسوندم. این خونه بمن آرامش میداد.... از بچگی اینجارو دوست داشتم و ثانیه شماری میکردم تا پنج شنبه بیاد و من و کیانا بتونیم آخر هفته اینجا باشیم..... مادر جون اونقدر دوستمون داشت که جمعه ها با ناراحتی از اینجا دل می کندیم. حتی یادمه برای آمادگی قبل از کنکور هم به اینجا نقل مکان کرده بودم. یادش بخیر... چه روزای خوبی بود..... ایکاش برمیگشت.....

گرچه افسوس گذشته دیگه فایده ای نداره... اما همه ی لحظات خوبم تو همون گذشته بود دیگه بعد از پدر و مادرم میشد که باز هم اوقات خوشیو سپری کنم؟..... همه ی گذشتم..... همه ی بچگیم و نوجونیم ، تا اون لحظه ای که بیست و دو سالم شده بود..... شیرین بود و خاطره انگیز..... البته بغیر از این سه ماهی که با اون پسره ی روانی نامزد بودم.....

تک فرزند بودم و همه چی هم برام آماده بود..... همه ی مهر و محبت پدر و مادرم اختصاص به من داشت اما لوس نبودم..... مادرم زن تحصیلکرده ای بود ، اما خونه دار... نیازی نداشتیم تا بیرون از خونه کار کنه..... پدرم به اصرار برادرش تو شرکت عمو شریک شده بود..... البته فقط سودشو میگرفت و کاری به کار شرکت نداشت. اون استاد دانشگاه بود. اما عموم عاشق بازار و تجارت بود و مغزش برای اینجور چیزا خوب کار میکرد....

بین... از کجا به کجا رسیدم..... نگاهی به استکان خالی تو دستم انداختم که چند لحظه ای بود بی حرکت نگهش داشته بودم. لبخند تمسخر آمیزی به خودم زدمو مشغول ریختن چای شدم. عاشق خوردن صبحانه تو خونه ی مادر جون بودم، اما حیف که دیگه چیزی برام جذابیتی نداشت و نمی تونست شادم کنه.

به جمع برگشتم. همگی سکوت کرده بودن. انگار میخواستن مسئله ای رو مطرح کنن... اما.....
نمیدونستن چه جوری.....

نگاهی به تک تکشون انداختم..... تازه متوجه غیبت کیان شدم..... حتما "رفته بود بیمارستان
..... اونم از کارو زندگی افتاده بود بخاطر من..... داشت دوره ی تخصصشو میگذروند... اما تو این دو
روز اسیر من شده بود.....

مادرجون و کیانا هم سکوت کرده بودن و چشم به دهان عمو.....
بی توجه به اون جوّ سنگین چایمو شیرین کردم و مشغول لقمه گرفتن شدم که عمو این سکوتو
شکست و گفت: هستی..... عمو جون.....

سرمو بلند کردم و نشون دادم که منتظرم تا ادامشو بشنوم....
_هستی..... میخواستم... ی چیزی ازت پرسم.....

انگار شک داشت که این حرفو مطرح کنه یا نه.....

دست از خوردن کشیدم و خودمو سراپا گوش نشون دادم.....

_بین عمو جون..... این... حقیقت داره که تو و امیر نامزدیو بهم زدین؟!.....

شاید انتظار داشت که جا بخورم و دست و پامو گم کنم... اما با اعتماد به نفس کامل تو چشمماش
نگاه کردم و گفتم: آره عمو..... ما جدا شدیم.....

_میتونم دلیلشو بدونم.....؟؟؟؟

میترسیدم که راجع به دیوونگی هاش بگم و کار بیخ پیدا کنه..... پس در یک کلام گفتم: عدم
تفاهم!

همگی سکوت کرده بودن. سنگینی نگاهشونو احساس میکردم. تو دلم غوغایی بود و سعی
میکردم تا خودمو خونسرد نشون بدم.

دوباره مشغول خوردن شدم که گفت: پدر و مادرتم میدونستن؟!.....

خدایا منو ببخش.....مجبورم دروغ بگم.....چاره ای نیس.....گفتم: آره.....

عمو متوجه شد که دوست ندارم تا این بحثو ادامه بدم و گفت: خیلی خب....احالا که همه چی تموم شده.....دیگه بهش فکر نکن.....

ضمناً".....ی موضوع دیگه.....اونقدر محکم این جمله رو گفت که ی لحظه ترسیدم.....انگار میخواست توبیخم کنه.....

دوست دارم رو حرفم حرفی نیاری.....فردا مراسم سومه....دوست دارم بعد از مراسم وسایلتو جمع کنیو بیای پیش ما.....تا الان ی دختر داشتیم... الان دوتا شدن..... تو برام با کیان و کیانا هیچ فرقی نمیکنی.....تو که نمیتونی تنها زندگی کنی.....پس بهتره که بیای و با ما زندگی کنی.....

اشک تو چشاش جمع شده بود و بدون اراده پایین ریخت .

_ درسته من نمیتونم برات مثل اون دوتا خدایبامرز باشم.....اما میتونم کمی از جای خالیشونو پر کنم.....نسرین هم قبل از اینکه زن عموت باشه خالته ،از خدایه که بیای و با ما زندگی کنی.....اونم دلش آروم میگیره که بچه ی خواهرش کنارش باشه.....خونه ی به اون بزرگی.....دوست دارم تا وقتی که دستتو تو دست ی آدم شیر حلال خورده میزارم کنار خودم باشی.....میخوام پدر و مادرت اون دنیا آروم بگیرن.....

گرچه تموم حرفهای عمو از روی محبتو و دلسوزی بود ،اما قلبم جریحه دار شد....دوباره بیاد تنهایی و بی کسیم افتادم.....دوباره یادم اومد که دیگه سایه ی سری ندارم.....دیگه پدر و مادری ندارم که بهشون تکیه کنم.....

حالا اینا از سر دلسوزی و محبت و شاید هم ترحم میخواستن آزادیمو ازم بگیرن و بدون توجه به احساسم برام تصمیم بگیرن.....شاید نه....ومن اینطوری حس میکردم.

اگه الان که تو پله ی اول بود، وامیدادم تا آخرش باید تابع بقیه میشدم.....با تموم زجری که داشتم تحمل میکردم گفتم: عمو جون.....من شما و خاله نسرینو خیلی دوست دارم.....برام خیلی عزیزین..... کیان و کیانا هم مثل خواهر و برادرم هستن.....اما...اجازه بدین.... ی مدتی تنها باشم..... نیاز دارم.....نیاز دارم تا با خودم خلوت کنم.....باید بدونم کجای زندگی گیر افتادم.... باید دوباره خودمو پیدا کنم.....میخوام رو پای خودم بایستم.....این حقو از من بگیرین.....خواهش میکنم.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای فریادش بلند شد که گفت: تو میخوای تنها زندگی کنی؟ مگه من مرده باشم که بچه ی برادرم بخواد ی شبو تا صبح تنها سر کنه.....اصلا "حرفش من زن.....تو میای خونه ی ما.....همین.....والسلام!

تو اوج احساسات مختلف جرأت هم پیدا کرده بودم.....حس تنفر.....غم.....تنهایی و بی کسی.....حالا هم میخواستم از زندگیم دفاع کنم....باید یاد میگرفتم که دیگه بدون کمک کسی به کارام رسیدگی کنم...بچه نبودم.....بیست و دو سالم بود.....

با جدیت و در کمال ادب گفتم: عمو جون...خواهش میکنم...بهم حق بدین.....اگه دوست ندارین که تو اون خونه بمونم اشکالی نداره.....میام اینجا و با مادر جون میمونم....هم اون از تنهایی در میاد و هم من.....خیال شما هم، بابت مادر جون راحت میشه.....تمنا میکنم.....من به این تنهایی نیاز دارم....هر انسانی حق انتخاب داره.....من که نمیخوام کار بدی انجام بدم.....فقط نیاز به کمی سکوت و آرامش دارم.....و این حسو فقط اینجا تو خونه ی مادر جون پیدا میکنم.....
دیگه اشک امونم نداد و سرازیر شد.

_اینجا برام یادآور خاطرات خوبیه.....روزهای خوب بچگی.....بزارین آروم بشم....اونوقت هر چی شما گفتین به روی چشم....بی کم و کاست میپذیرم.....

مادر جون کنارم بود و سرمو به سینش چسبوند و با گریه گفت: کامران... اینقدر بچمو اذیت نکن
بزار هر جور راحتی زندگی کنه... خودم هواشو دارم.....نمیزارم آب تو دلش تکون بخوره....حالا
 ی مدتی اینجا میمونه....بعدش ببینیم خدا چی میخواد

عمو کامران هیچ وقت به خودش اجازه نمیداد که رو حرف مادر جون حرفی بپاره.....سکوت کرد و
 این سکوت برام نشونه ی خوبی بود.

کیانا لبخندی بروم زد و رو به پدرش گفت: باباجون...نگران نباش....منو کیان هم سعی میکنیم
 بیایم اینجا تا تنها نباشه.....

هنوز جمله ی کیانا تموم نشده بود که عمو با صدایی نسبتا "بلند و کمی عصبی گفت: میخوای
 بگی فقط من و مادرت مزاحمیم....دستت درد نکنه دختر.....

کیانا با لکنت گفت: بابا چرا عصبانی میشی.....فقط گفتم که ما هم هستیم و نمیزاریم تا اذیت بشه
همین بخدا....قصد جسارت نداشتم!

عمو از صندلیش بلند شد و موقع خروج از آشپزخونه گفت: هر کاری دوس دارین بکنین.....حرف
 ما هم که کلا "دوزار نمی ارزه.....البته عجیب هم نیس.....لنگه ی خودمه.....کله شق...
 با صدای در حیاط متوجه شدم که عمو رفته.نفس عمیقی کشیدم و رو به مادر جون گفتم:
 ببخشید که شما رو هم تو دردسر انداختم.....نمیخواستم مزاحمتون بشم.....ولی چاره ی دیگه ای
 نبود دیدین که پسر تون چجوری مثل اسپند رو آتیش بالا و پایین میپزید.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که کیانا با دلخوری تصنعی گفت: ای خدا...میبینی...محبتم به بنده
 هات نیومده ...

و دوباره رو بمن کرد و گفت: راجع بابام درست صحبت کن!!!!!!

لطفا "دهنتو ببند کیانا.....قبل از اینکه بابای جنابعالی باشه عموی من بود.....تو یکسال دیرتر از من بدنیا اومدی... پس قبل از اینکه با تو نسبتی پیدا کنه با من پیدا کرد.
مادر جون میون حرفمون پرید و گفت: آروم بگیرین بچه ها.....چتونه.....؟ اینجوری میخواین تنهایی منو پر کنین؟.....هنوز پنج دقیقه نگذشته افتادین به جون هم!!!!!!
و شروع کرد به گریه کردن.

دوباره بسمت من برگشت و گفت: تو هم دیگه نبینم که این چیزارو میگیا!!!!!! مزاحمم یعنی چی!!!! از من به تو نزدیکتر دیگه کیه..... کلا "ی خاله داری و ی عمو..... پدر بزرگ و مادر بزرگ مادریتم که به رحمت خدا رفتن..... حالا هی دل منه پیرزنو بلرزونو بگو من اینجا مزاحمم
بخشید..... تو در دسر انداختمتون..... بار آخرت باشه ها!!!!!!
صور تشو بوسیدم و گفتم: چشم مادر جون..... شما جون بخواه..... تورو خدا گریه نکن.....
دوباره بغض گرفته بود و اشکم سرازیر شد و به آهستگی گفتم: منکه غیر از شما... کسیو ندارم.....

ولی مادر جون نداشت حالم خرابتر بشه و فوراً "گفت: همه ی ما تنهاییم.... تو خدا رو داری..... همه ی ما خدا رو داریم..... پس دیگه از این حرفها نزن..... ناامید شیطون لعینه.....

به نوازش مادر جون نیاز داشتم..... خودمو تو بغلش جا دادم و گذاشتم تا آروم کنه.

دقیقا "یک هفته از اون ماجرا گذشته بود و من حتی یک شب روهم با آرامش به صبح نرسونده بودم. فشار عصبی زیاد یو تحمل میکردم. میترسیدم از اینکه بخوام بخوابم و دوباره چشمای به

خون نشسته ی امیر برام تداعی بشه...ایکاش توان گرفتن انتقامو داشتم...اما نمیتونستم.....من مرد اینکار نبودم.....اما بجاش خواستم تا از خودم انتقام بگیرم....باید خودمو تنبیه میکردم شاید انتخاب امیر از اولش هم اشتباه بود .و اشتباه بزرگترو زمانی انجام دادم که سعی کردم تا رفتارهای امیرو از خانوادم مخفی نگه دارم....شاید اگه اون در جریان قرار میگرفتن هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد و الان همه چی سر جای خودش قرار داشت.من باید بجای امیر از خودم و از حماقتم انتقام میگرفتم که باعث و بانی اینهمه مصیبت شدم و خودمم بیشتر از بقیه تو این گرداب غرق شدم.

حال خوشی نداشتم و این میتونست ی زنگ خطر باشه....از هول خوابهایی که میدیدم رو به جنون بودم.کیان تمام تلاششو کرد که آروم کنه،اما مشکل من حادثر از این حرفها بود.....هیچ کس نمیدونست چی بر من گذشته.....با قساوت و بیرحمی تمام بهم تجاوز شده بود و نمیتونستم زبون باز کنم و مشکلمو بگم درست بود که از لحاظ شرعی به هم محرم بودیم.....اما اون به حریم شخصی من و بدون رضایتم وارد شده بود.این جز تجاوز چی میتونست باشه.....؟؟؟

نمیتونستم حرفی بزنم ،چون اگه میگفتم قبل از اینکه کسی به دنبال مقصر بگرده این من بودم که محکوم میشدم و از اون لحظه به بعد با دید دیگه ای به من نگاه میکردن و این سنگینی نگاه ،بیشتر از توان شونه های نحیف من بود.باید سکوت میکردم و راز حمله قلبی مادرمو به گور می بردم.....باید سکوت میکردم و نمیزاشتم تا بیشتر از این بشکنمشاید سکوت بهترین گزینه بود،چون فقط این راز و خودم میدونستم و خدای خودم....ملامت کردن خودم خیلی راحت تر از ملامت دیگران بود

شاید تو این وضعیت تنها کسی که حالمو درک میکرد و میدونست از مشکلی رنج میبرم کیان بود

احساس افسردگی و ناامیدی زیادی میکردم. دنیا برام تموم شده بود و چیزی خوشحالم نمیکرد دوست داشتم شاد باشم و به زندگی برگردم اما نمیشد، دیگه بجای چشمام دلم میبارید من از درون رو به زوال بودم. تموم کارهایی که کیان و کیانا انجام میدادن تا منو شاد کنن اثری نداشت و من روز به روز منزوی تر میشدم. کمتر حرف میزدم و بیشتر به نقطه ای خیره میشدم حتی به پیشنهاد کیان که میگفت این ترم با برداشتن پروژه وقتم پر میشه و از این حال در میام توجهی نکردم و ترم جدیدو مرخصی گرفتم.

دیگه دوست نداشتم پامو تو اون دانشگاه بزارم. نمره های ترم گذشته رو هم از بچه های دیگه پرسیدم. خدارو شکر که با همه ی سختیهایی که کشیدم تونستم اون ترم لعنتیو تموم کنم. ترمی که کتاب آینده و خوشبختیم باهاش بسته شدو جز تیره بختی چیزی برام به همراه نیورد.

تو حیاط نشسته بودم و بدون مشارکت تو حرفهای کیانا و مادر جون به درختای خشکیده ی باغ نگاه میکردم. سرمای زمستون شاخ و برگشونو ازشون گرفته بود. به اب درون حوض بزرگ وسط حیاط که با اولین وزش بادی به حرکت در می اومد به هوای سرد دی ماه..... هوایی که مثل دل من یخبندون بود. هر دو از جنس هم بودیم. ساکت و بیروح.

تو دلم حرفای زیادی بود اما زبان برای ادای اونها نداشتم. تو دلم با خودم حرف میزدم. قضاوت میکردم.. محاکمه میکردم... و در آخر باز هم خودمو محکوم میکردم. من محکوم ابدی این پرونده بودم و تو جامعه ای که ما توش زندگی میکردیم اگر صدام بجایی هم میرسید و ظاهرا "به نفع من رأی میدادن، اما مطمئنا" پشت سرم حرفهای خوبی نمیزدن و به چشم ی دختری که دیگه چیزی برای اثبات دخترونه بودنش نداره نگاه میکردن.

با صدای زنگ در کیانا پاشد و درو باز کرد. مهمون غریبه نداشتیم و این برام مایه ی آرامش بود. از فکر و خیال خارج شدم و نگاهمو به سمت درب ورودی حیاط چرخوندم..... حدسم درست بود

کیان بود که مثل همیشه خندون و در عین حال موقر و متین وارد شده بود. حقا که پزشکی برازندش بود. گاهی اوقات افسوس میخوردم که چرا قدر این نعمتو ندونستم و بار اول بجای اینکه به اون چلغوز جواب بله بدم به پیشنهاد کیان فکر نکردم. ما آدمای عادت بدی داریم و اونم اینکه قدر چیزاییو که داریم نمیدونیم و درست زمانی که از دستش میدیم متوجه اشتباهمون میشیم.

درسته که کیان هنوز هم بود و به من به چشم عشق قدیمیش نگاه میکرد، اما من نمیتونستم که از این علاقه سوء استفاده کنم و خودمو بهش بندازم. اون حقش بیشتر از من بود. منی که حالا دیگه چیزی برای عرضه به همسر آیندم نداشتم. دوست نداشتم خرد شدن کیانو ببینم. دوست داشتم تا ابد همون علاقه ای که الان بهم داره بمونه و کمرنگ نشه..... نگاه متفاوتشو نمیخواستم. میخواستیم تا ابد براش همون هستی پاک و مطهر باقی بمونم.....

نگاهی به چهره اش انداختم. تا حالا خریدارانه براندازش نکرده بودم. چهار شونه... قدی نسبتا " بلند هیكلی متناسب. كت و شلوار اسپرت پیراهنی جذب.... صورتی پر که همیشه ی ته ریش روش خودنمایی میکرد و دلنشین تر از قبلش میکرد.... چشمانی به رنگ چشمان من.... سبز تیره..... موهایی مشکی به رنگ شب که همیشه به بهترین و زیباترین مدل حالتشون میداد

.....چطور تا حالا بهش دقت نکرده بودم.....؟ مطمئنا " چون همیشه در دسترس بود و من تلاشی برای به دست آوردنش نکرده بودم و اون به تنهایی این راهو پیموده بود و بی نتیجه بر گشته بود.

این چه قانونیه، اگه بخوای ابراز علاقه بکنی ،، عشقتو از دست میدی. کیان از عشقش گفت و منو از دست داد. من اولی نبودم و مسلما " آخری هم نیستم. هیچ وقت فکر نمیکردم که این قانون وجود خارجی داشته باشه، اما الان که دقت میکنم میبینم که درسته.

چرا آدما از عشق میترسن و فرار میکنن.....؟ شایدم از عشق نمیترسن از وابستگی بعد از اون
میترسن..... منم عشقو نپذیرفتم ، چون از اینکه بهم وابسته بشیم و من بهش جواب بله بدم
میترسیدم. اما الان.... الان دارم حسرت همون روزا رو میخورم..... ایکاش..... ایکاش زمان به عقب
برمیگشت و میتونستم همه چیو درست کنم.
با همون لحن مهربون همیشگی بهم نزدیک شد و گفت : چطوری عزیز دردونه ی مادر جون؟.....
لبخندی زدمو گفتم : سلام... خسته نباشی.....
کنارم نشست و مثل همیشه دستشو رو شونم گذاشت و گفت : نبینم غمبرک زده باشی؟..... پاشو
آماده شو میخوایم بریم ی جایی.....
با تعجب نگاهی بهش کردم و گفتم : کجا؟!.....
تبسمی کرد و گفت : نترس..... جای بد نمیبرمت.....
هنوز حرفش تموم نشده بود که کیانا گفت : پس منم برم حاضر شم!
کیان با خنده گفت : نمیخواد نخود خانم..... شما اینجا پیش مادر جون میمونی..... من و هستی باید
بریم..... شرمنده....
کیانا لباسو برچید و مثل بچه ها پاشو زمین کوبیدو با بغضی تصنعی گفت : نمیخوام..... منم میخوام
بیام.....
کیان که از رفتارش خندش گرفته بود گفت : خواهر من..... همسن و سالهای تو الان ی دو جین
بچه دارن، بعد تو الان مثل بچه ها لج میگیری که منم ببرین با خودتون!
کیانا سریع گفت : اگه نبرینم باید قول بدین که هر چی خوردین برای منم بیارین!
کیان : باشه.... مار بگزنه اون شکمتو که عین خندق... هر چی میریزی توش پر نمیشه.

و دوباره نگاهی به من انداخت و گفت: پاشو خانومی... منتظر تم تا بیای....

از کنارشون بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.... تو این مدت هر جایی که میرفتیم سه تایی بودیم و این اولین بار بود که با کیان تنها میرفتم. گرچه برام فرقی نداشت. کیان تنها کبریت بی خطر دورو برم بود که از وجودش احساس خطر نمیکردم.

طبق معمول این چند مدت مانتو شلوار مشکی و شال مشکی پوشیدم. رغبتی به رنگ دیگه ای نداشتم. شاید قسمتیش برای ازدست دادن پدر و مادرم بود، اما بقیش برای این بود که به عزای زندگی از دست رفتم نشسته بودم و قرار نبود هیچ زمان رنگ خوشیو ببینم.

از بعد از فوت پدر و مادرم هم که دیگه سمت لوازم آرایش نرفتم. اگه از زور کیانا نبود مطمئنا " آرایشگاه هم نمیرفتم و میزاشتم تا محاسنم بلند بشه. چون اصلا " حوصله انجام کاری و یا حتی بیرون رفتن از خونه رو هم نداشتم.

به حیاط برگشتم و کیانو به انتظار خودم دیدم. صددرصد علت این گردش دونفره رو به مادر جونو کیانا گفته بود که هر دو سکوت کرده بودنو چیزی نمیگفتن.

شایدم گردش نبود و من چنین فکری کرده بودم.... شاید میخواست تنهایی باهام حرف بزنه.... چه میدونم.... بالاخره که میفهمیدم. با لبخندی زورکی به سمتش رفتم و گفتم: من آمادم.

از جاش بلند شد و با ی خداحافظی کلی بسمت دروازه رفتیم. همیشه جنتلمن بود. درو باز کرد و با دست بمن اشاره کرد که اول برم و خودش هم بعد از من از خونه خارج شد.

عاشق این کاراش بودم، ولی حیف که دیر فهمیدم.

ماشینش درست جلوی در پارک بود. ی مگان مشکی.... درو برام باز کرد و منتظر شد تا بشینم

خودش درو بست و بسمت درب راننده رفت.

به محض نشستن و بستن کمر بندش رو به من کرد و با خنده گفت: چطوری خانم مهندس.... احوالی از ما نمیگیری؟!.....

از طرز بیانش خندم گرفت و گفتم: شما سرتون شلوغ آقای دکتر.... ی نگاه زیر پاتون بندازین شاید ما رو دیدین..... ما که همش دعاگوییم.....

لحنش عوض شد و با صدای خیلی آرومی که بزور میشنیدم گفت: شما تاج سری.... البته اگه بخوای سرمو قابل بدونی....

از شنیدن اعترافات عاشقونش سرمست شدم، اما میدونستم که این مرد با تموم خوبیهای سهم من نیست..... دیگه برام عزیز بود... عزیز تر از قبل..... اما صد هزار حیف..... باید احساساتمو

سرکوب میکردم.... خودمو به دست تقدیر سپرده بودم.... اگه حق هم باشیم مال هم میشیم و اگه تقدیر چیز دیگه ای رقم زده باشه راهمون از هم جدا س.

سرمو به شیشه تکیه دادم و طوری وانمود کردم که انگار چیزی نشنیدم. اونم ادامه نداد و ماشینو روشن کرد و به راه افتاد.

بعد از نیم ساعتی که تو راه بودیم بالاخره توقف کرد و از من هم خواست تا پیاده بشم. زمستون بود و هوا زود تاریک میشد. از ماشین پیاده شدم.... نگاهی به ساعت انداختم. از غروب گذشته بود در کنارش قرار گرفتم. دستمو تو دستش گرفت و از خیابون رد شدیم. شاید م فکر کرده بود بچشم که اینجوری مراقبم بود.

به ساختمون بلندی رسیدیم. هنوز سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت. اما من دل کوچیکی داشتم و این سکوت برام عذاب آور بود. تحمل اینکه مسیروم ندونم برام سخت بود. نفس عمیقی کشیدم و با صدا بیرون دادم.

فهمید.....فهمید کلافه ام.....نگاهی به چهرم انداخت و با لحنی که بمن آرامش میداد گفت :

هستی.....عزیزم.....آروم باش.....اینجایی که میریم مطب یکی از دوستانه.....اون میتونه بهت کمک کنه که شب راحتتر بخوابی و کابوس نبینی.....تو ی بحران سختو پشت سر گذاشتی و نیاز داری که به آرامش برسی.....

دوباره دستمو گرفت و کاری کرد تا تو چشاش نگاه کنم .

_بمن اعتماد کن.....خواهش میکنم.....

صداش مثل همیشه آروم کرد. به واحد مورد نظر رسیده بودیم.وارد شدیم و با هماهنگی منشی وارد اتاق پزشک شدیم.

دکتر امیررضا محسنی.....از روی تابلوی سردر مطب متوجه اسمش شدم.آه.....چه اسم بدی.....از هر چی امیر بدم میاد.

دکتر محسنی به گرمی دستای کیانو فشرد و با من هم دست داد و ابراز خرسندی کرد که باعث شدم کیانو ببینه.

نشستیم و کیان کمی از شرح حال منو اتفاقاتی که تو این مدت برام افتاده بود گفت.سکوت کرده بودم و به نقطه ای خیره بودم.

بازهم از شنیدن اسمم سرمو بلند کردم و به دنبال منبع صدا گشتم.دکتر محسنی بود که صدام کرده بود.

_خب دوست دارم خودت بگی که بخوابت چه چیزایی میان که باعث آزارت میشن و برات کابوس شدن.

چند لحظه ای سکوت کردم که کیان فهمید و گفت :من بیرون منتظرم.....نگران وقت نباش من بیکارم....هرچی که اذیت میکنه بگو.....امیررضا قبل از اینکه ی پزشک باشه، ی دوست خوبه ...

بهش اطمینان کن.....محرم اسرار خوبیه.....!

و از اتاق خارج شد و درو بست.

نگاهی به دکتر محسنی انداختم.....همسن و سال کیان بود...شاید ی چند سالی بزرگتر.....مستأصل بودم که راز دلمو بگم یا بازهم سکوت اختیار کنم.

اما اون زرنگتر از این حرفا بود.....با زیرکی گفت: راحت باش.....حرفهایی که تو الان به زبون میاری همینجا میمونه و از این اتاق بیرون نمیره.....مطمئن باش که حتی به کیان هم نمیگم..... باز هم کمی سبک و سنگین کردم..... اگه میگفتم راحت میشدم و شاید دیگه کاپوس نمیدیدم اما اگه اعتماد میکردم و اون تموم حرفامو به کیان میگفت دیگه نمیتونستم تو چشاش نگاه کنم. کلافه بودم. کف دستامو چند بار بهم مالیدم و سعی کردم تا آرام بشم.

با گفتن این حرف که امیدوارم از اعتمادم پشیمون نشم، شروع به صحبت کردم.

گفتم.....همه چیو گفتم.....از ابتدای نامزدیم با امیر تا تجاوزشو مرگ پدر و مادرم.....دیگه زجه میزدم.....بازهم برام تداعی شده بود.....گفتم که هر شب چشای به خون نشستشو میبینم.....زجه های خودمو که زیر دست و پاش افتادم و التماسش میکنم که رهام کنه و اون با سنگدلی آزارم میده.....اونقدر گفتم که دیگه اشکی تو چشام باقی نمونده بود.

تموم این مدت که من حرف میزدم اون سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت.....شایدم براش عادی بود و مثل من مریض آسیب دیده زیاد داشت.

فکر کنم یک ساعتی حرف زدم....کمی سبک شده بودم.....انگار اون سنگینیه دیگه رو قلبم نبود. سرمو به مبلی که روش نشسته بودم تکیه دادم و چشم به دهان دکتر محسنی دوختم. حالا که حرفام تموم شده بود اون بود که سؤال میپرسید و باید بهش جواب میدادم.

خسته شده بودم و اون این حالمو حس کرده بود. با لبخند دوستانه ای گفت که برای امروز کافیه و

قرار بعدیو برای چندروز بعد گذاشت.

دارویی هم برام نوشت که تا تموم شدن درمان ازش استفاده کنم که خواب بهتری داشته باشم. از مطب خارج شدیم که کیان گفت: چطوری؟... احساس بهتری نداری؟.....! فکر نمیکنی که سبک شدی؟.....

ی حالت بی وزنی پیدا کرده بودم و با تبسمی که انگار دارم رو ابرا قدم برمیدارم گفتم: چرا.

احساس خوبی دارم کیان..... واقعا "ازت ممنونم....."

و بدون اراده و از فرط خوشحالی بوسه ای کوتاه روی صورتش زدم و بیخیال از کاری که انجام دادم به سمت ماشینش رفتم و نگاه مبهوت کیانو ندید گرفتم.

به توصیه ی دکتر محسنی هفته ای یک جلسه برای درمان بهش مراجعه میکردم و هر بار هم کیان منو همراهی میکرد. محبتهایش برام بی دریغ بود ولی میفهمیدم که میخواد به مهم ترین قسمت وجودم نفوذ کنه ، یعنی قلبم.....

کاراش از روی عشق بود، ولی نمیدونم چرا نمیتونستم اینو بهش بفهمونم که هر حسی باید دو سمت داشته باشه و با ی دل همیشه جور دو نفرو کشید..... دوسش داشتم اما نه انجوری که اون منو میخواست... شایدم میخواستمشو میترسیدم..... خودم نمیدونستم چی میخوام..... من قبل از هر چیز باید با احساس وجودیم کنار میومدم که این شدنی نبود. این که بخوام به چشم ی شریک زندگی بهش نگاه کنم کار سختی بود. شاید اگه قبل از این اتفاقا کیانو از این دیدی که الان میدیدم ، میشناختم اوضاع فرق میکرد اما.... حالا.... نه.

عذاب وجدان خفم میکرد. نمیدونم... با خودمم درگیر بودم. با حسمم... با ذهنمم... با تصوراتی که درست و غلطشو نمیدونستم... دوست داشتم حتی تو این موردمم باپزشکم مشورت کنم اما میترسیدم که به گوش کیان برسه و عرصه بر من سخت تر بشه. نمیخواستم این پشتوانه ی امنی که برام پیدا شده بودو از دست بدم. تنها کسی که با هاش احساس آرامش و امنیت میکردم و در کنارش از هیچ چیزی واهمه نداشتم.

مدتی از جلسات مشاورم میگذشت و احساس بهتری داشتم. دیگه کابوسها کمتر به سراغم میومدن، اما هنوز ته دلم ی ترسی وجود داشت که اذیتم میکرد. از زمانیکه برای معالجه پیش دکتر محسنی رفتم، رفتار کیان بیشتر از قبل مهربون شد. محبتهاش تمومی نداشت ولی نه اینکه بخواد از حدش خارج بشه و منو معذب بکنه. میدیدم که رفتارش فراتر از احساس مسئولیت نسبت به ی دختر عموه. احساس میکردم با ی دید دیگه ای بهم نگاه میکنه... حسش برام غریب بود... نه حس ترحم و دلسوزی... نه حس عاشقانه ای که قبلا "تو چشاش تجربه کرده بودم. نمیدونم شایدم اشتباه برداشت میکردم

.انقدر درگیری ذهنی داشتم که حلاجی کارهای کیان توش گم بود... تازه اگه هم فکر میکردم به نتیجه ای نمی رسیدم، چون کیان انقدر تو کاراش دقیق بود که نمیتونستی چیزی ازش دربیاری. مهربون و موقر و دوست داشتنی.

مغزم و حال و هوام با تغییر وضعیت جوّی بالا و پایین میشد. شده بودم مثل درخت بید که با وزش هر بادی به ی سمت کشیده میشه. گاهی اوقات به خودم لعن و نفرین میفرستادم که چرا عشق کیانو نمیپذیرم و خودمو و اونو خلاص نمیکنم... اما با ی ساعت خوابیدن و بیدار شدن انگار مغزم ریست میکرد و همه چیو از خاطر مم میبرد، دوباره برای خودم هجی میکردم که کیان سهم من نیست. دستی دستی داشتم خودمو عذاب میدادم و به خودآزاری رسیده بودم.

باید تصمیم بهتری میگرفتم... باید سعی میکردم که خودمو به ی نحوی مشغول کنم.. بیکاری عذاب اور بود و شکنجهم میکرد. از اینکه صبح تا غروب عاطل و باطل ی گوشه بشینم و به در و دیوار زل بزنم اذیتم میکرد.

بعد از گذروندن دو ماهی که از معالجم میگذشت بهتر شده بودم. اما هنوز اون حس نفرت از جنس مخالف و مخصوصا "امیر تو وجودم شعله ور بود. فقط ترسهام کمتر شده بود. سعی میکردم بیشتر از در خونه بیرون برم. اما چه فایده دل و دماغ هیچ چیزو نداشتم. حتی شیطنت های کیانا هم نمیتونست روحیه ی خرابمو عوض کنه. دلم جایبو میخواست تا آرومم کنه. دنبال ی جای روحانی و معنوی میگشتم تا بتونم تجدید قوا کنم.

شده تا حالا دلت به اندازه ی همه ی دنیا بگیره و بخوای تا تخلیه بشی....؟
دوست داشتم ی جایی مثل حرم امام رضا برم. اما اینا که نمیزاشتن من تنهایی جایی برم. دلم نمیخواست تا زندگی بقیه رو بهم بریزم. کیان به اندازه ی خودش درگیر کارهای من شده بود. مادر جون هم تو این سرما... نه دلم راضی نمیشد تا اونو هم به دام هوا و هوس خودم بندازم.
...گرچه اگه میفمید که دلم برای زیارت پر میکشه حتما "باهام همپا میشد.
زمستون و سرماش هنوزهم خودنمایی میکرد. گرچه حال و هوای منم دست کمی از زمستون نداشت. تموم تلاشهای کیان برای بیرون کشیدن من از این حال و هوا بی نتیجه بود. کیانا که میرفت دانشگاه بدجوری حوصلم سر میرفت. سعی میکردم تو کارهای خونه به مادر جون کمک کنم، و یا اگه حوصلم میشد آشپزی کنم. مادرم زن کدبانویی بود و دوست داشت تا منم مهارتهاشو یاد بگیرم. آشپزیم خوب بود و این کار رو حیمو عوض میکرد.

گاهی اوقات کیانا باهام شوخی میکرد و میگفت که ی ترم باقیمونده رو بیخیال بشم و برم تو ی آشپزخونه مشغول بکار بشم .تابستون گذشته که بیکار بودم رفتم و ی دوره ی آموزش دسر و تزئین غذا و شیرینی پزی یاد گرفتم.....دیگه کارم شده بود که هر روز با ی دسر و شیرینی جدید تو خونه همه رو مستفیض میکردم.آشپزخونه مادرمو به تصرف خودم درآورده بودم.عشق میکردم که ی چیز جدید خلق کردم.آخییادش بخیر.... پدرم چه ذوقی میکرد که من اینقدر کدبانو شدم .واقعا " یادش بخیر....چه روزای خوبی بود.

دلم و به دریا زدمو از احساسم با مادرجون حرف زدم.فکر نمیکردم که بخواد اینهمه استقبال کنه.میدونستم که نمیزارن والا تنهایی میرفتم.به محض مطرح کردن این موضوع رضایتشو برای این سفر کوتاه اعلام کرد و بهم گفت که بقیه رو راضی میکنه که دوتایی بریم و حال و هوایی عوض کنیم.بیچاره مادرجون.....غم تو چشماشو میدیدم.....دل بارونیشو حس میکردم.....اما چه خوددادار بود و نمیزاشت تا منم به حالش پی ببرم.تموم تلاششو میکرد که منو از یاد اینکه عزیزانمو از دست د ادم رها کنه.....

به انتظار اومدن کیان بودیم.کلا"زندگیشو تعطیل کرده بود و اگه بیمارستان نبود،تموم وقتشو با ما میگذروند. مطمئن بودم که اگه اون رضایت بده ،بقیه هم کوتاه میان...البته بقیه ای نبود فقط عمو کامران بود که با دو تا داد مادرجون سکوت میکرد و رو حرفش هیچ حرفی نمی آورد ...اما این وسط شازده پسر ما...آقا کیان ی مقدار بد قلق تشریف داشتن و مادرجون هم چون از علاقه نسبت بمن خبر داشت و میدونست که ممکنه با وجود شرایط بد جوی مانع اینکار بشه ،تصمیم گرفت که قبل از همه این موضوعو با اون مطرح کنه و راضیش کنه.

شب با قیافه ای خسته و درهم اومد. سرمو به آسمون گرفتم و گفتم: خداجون....منو ببخش.....باید از اون حيله ی زنانه ام استفاده کنم که بتونم دلشو بدست بیارم.....واقعا "شرمندم.... لبخندی برای خودم زدمو به سمتش رفتم. مطمئنا "تا الان این روی منو ندیده بود و براش جای تعجب داشت که بخواد از من محبتی بیش از حد ببینه. همیشه در برابرش کوه یخی بودم، مثل قطب که دوازده ماه سال پابرجا بودو هیچ گرمایی تو وجودش نبود.

از نقشه ی شیطانی که کشیده بودم، تو دلم معرکه ای بود. سلام بلندبالایی بهش کردم با تبسمی که به لب داشتم نزدیکش شدم. کیفشو از دستش گرفتم و گفتم: خسته نباشی.... نگاه متعجب شو به روم پاشید. شایدم فکر میکرد که گوشاش درست نشنیده.... با همون لبخند ازش جدا شدمو و گفتم: لباساتو عوض کن... بیا شام بخور یم.....

مادرجون حموم بود و خدا رو شکر چیزی از مکالمه ما نمیشنید، والا فکر میکرد که واقعا "دیوونه شدم، چون کارام اصلا "تعادل نداشت و دور از ذهن بود .

نگاهی به خودم تو آینه قدی راهرو انداختم. امروز برخلاف همیشه دستی به سر و روم کشیده بودم تا بیشتر از قبل بتونم تو قلبش نفوذ کنم. میخواستم برگردم که با کیان سینه به سینه برخورددم. با نگاهی که انگار روسرم شاخی دراومده نگام کرد و گفت: تو خوبی؟!!!!!!!

شکلکی براش دراوردم و گفتم: آره....چرا نباشم؟!!!!!!!

سرشو به آسمون بلند کرد و گفت: خدا بخیر بگذرونه.....

و به سمت اتاقش رفت.

نرسیده دوباره به سمتم چرخید که گفتم: شامو بکشم؟!!!!

با چشمای درشت شده نگام کرد و گفت: نه...بزار اول نمازم و بخونم.....راستی مادرجون کجاس.....؟؟؟؟

_الان میاد... حمومه....

_پس میشه ی لیوان چایی بهم بدی تا مادر جونم بیاد؟.....

_چرا نمیشه آقا..... شما امر بفرمایین.

دیگه به وضوح دیدم که فکش به زمین خورد.... بنده خدا نمیدونست که از در محبت وارد شدم
نقشه ای بیش نیس و میخوام تا کارمو پیش ببرم.

با همون لبخند شیطانی به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول ریختن چای شدم. کنارش کیکی هم
که پخته بودم گذاشتم و با کشیدن نفس عمیقی که باعث بالا بردن اعتماد به نفسم میشد به
سمت اتاق نشیمن رفتم.

نمازشو خونده بود و هنوز رد آب وضو رو صورتش خودنمایی میکرد. موهای خوش حالتش نمدار و
پیشون شده بود. فکر میکنم از خستگی زیاد بود که سرشو به پشتی تکیه داده بود و چشماشو
بسته بود و مطمئنا "میخواست با اینکار کمی از خستگی چشماش کم بشه. با فاصله کمی ازش
روی مبل دونفره نشستم و سینی محتوی چای و کیکو روی میز جلوش گذاشتم .

از برخورد سینی با میز چشماشو باز کرد و با چرخوندن سرش نگاهی بمن و سینی انداخت. کمی
تو جاش جابجا شد و کاملاً "عمود بر روی مبل نشست. نمیدونم چرا چیزی نمیگفت..... انگار محو
سینی شده بود و میخواست با ذهنش به اون نفوذ کنه. بعد از چند لحظه ای سکوت به همون حالتی
که نشسته بود فقط سرشو به سمتم چرخوند و گفت :خودت پختیش؟

با لبخندی اغفالگرانه که خودم هم از کارم رو به تهوع بودم گفتم :آره...اگه کیک دوست نداری
برات چیز دیگه ای بیارم تا با چای بخوری!!!!

با صدایی که از خستگی بیشتر شبیه ناله بود گفت :نه...خیلیم دوست دارم..... تازه این کیک
خوردن داره..... چون آشپزش امروز روحیه ی خوبشو هم بهش اضافه کرده که کلا "به گروه

خونیش نمیخوره..... خوردن و شارژ شدن یکیه.....مخصوصا "برای منی که از خستگی رو به بیهوشیم.

مشغول خوردن بود و احساس میکردم که ذهنش مشغوله.....بهر حال باید از ی جایی شروع میکردم.اون که انگار امشب اصلا "خیال حرف زدن نداشت
ظرف کیکو به دستش گرفت و دوباره به میل تکیه داد و مشغول خوردن شد.سکوتشو دوست

نداشتم.همیشه اون بود که ازم حرف میکشید،اما اینبار برای رسیدن به مقصودم من باید این سکوتو میشکستم.

_کیان.....چیزی شده؟!!!!خیلی بهم ریخته ای.....

تکه کیکي به سمت دهانش برد و پس از نوشیدن جرعه ای از چاییش گفت :نه...چیزی که مربوط به خانواده باشه... نه.

_چیزی هست که بخوای حرفشو بزنیو خودتو خلاص کنی؟!!!!

پوزخندی زد و با انتهای چنگالش ضربه ی آرومی به بینیم زد و گفت :جالبه.....رفتارای امیررضا به تو هم سرایت کرده...احساس مشاور بودن بهت دست داده....؟

پوزخندش رو با لبخندی جواب دادم و گفتم :خب.. چه اشکالی داره.....ی وقتی تو به حرفهای من گوش میدادی.....حالا هم خوشحال میشم که بتونم شنونده ی خوبی باشم!!!!اگه دوست نداری

نگو.....حالا چرا مسخره ام میکنی؟؟؟

قیافه ی آدمای دلخورو ناراحتو بخودم گرفتم و اومدم با ناراحتی از جام بلند شم که دستمو تو هوا گرفت و گفت :بشین.....نرو.....

همونجور که دستم تو دستش بود رو مبل نشستم. دستمو ول کرد ولی همونجور کنار دست خودش رو مبل گذاشت. هنوز گرمای دستشو رو پوست دستم احساس میکردم. هنوزم بعد از این همه مدت مور مور میشدم..... انگار برق بهم وصل میکردن.

نگاهش به گلهای قالی بود. چش شده بود امشب، که اینهمه داغون بود. نفس عمیقی کشید و گفت: روز بدی داشتیم هستی... خیلی بد.....

با لحنی که میخواست احساس همدردیمو بهش انتقال بدم و خودم هم نمیدونستم که اون درد چی میتونه باشه گفتم: حرف بزن..... نزار رو دلت سنگینی کنه.....

با لبخند بیجونی به سمتم برگشت و گفت: امروز ی عمل اورژانسی داشتیم..... ی بچه ی هفت ساله.....

نتونستم نجاتش بدم..... تموم تلاشمو کردم.....

نمیتونستم تو چشمای پدر و مادرش نگاه کنم. نمیتونستم زجه های مادرشو تحمل کنم. تا حالا مرگو زیاد تجربه کرده بودم.... اما..... اون.... فقط هفت سالش بود..... یکماه پیش تصادف کرده بود و کسی متوجه بلایی که سرش اومده بود نشد، دچار آنوریسم کاذب شده بود. بدترین جای ممکن آئورت بچه ی بیچاره همش از درد سینهش حرف میزد و پدر و مادرش فکر میکردن که ی

کوفتگی ساده اس که از تصادف بوجود اومده.....اما... در داش از جای دیگه ای بود.....فکر نمی کردم
 که بخواد اینجوری بشه.....میخواستم اون زائده رو از سینهش در بیارم....اما تا سینهشو شکافدم
 ...انقدر خون از دست داد که نتونستم جلوشو بگیرم.....جلوی چشمام پرپر زد.

زبونم بند اومده بود و نمیدونستم که چه جوری بهش دلداری بدم.دستم رو شونش گذاشتم و
 گفتم: تو که تقصیری نداشتی.....تو فقط میخواستی نجاتش بدی.....اون پدر و مادر بی فکر بودن
 که متوجه دردهای بچشون نشده بودن.....تو چرا عذاب وجدان داری؟.....تو تموم سعیتو کردی
من مطمئنم.....هیچ کس نمیتونه ازت باز خواست کنه.....

نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت: ممنونم که بهم آرامش میدی....اما این واقعیه که من امروز
 اشتباه کردم.....باید بیشتر از این دقت میکردم.....

خیلی داغونم هستی.....این ترم آخرمه...نباید اینجوری میشد.....من خرابش کردم.....از اون
 مهمتر جون اون بچه.....دارم دیوونه میشم.

_مگه تو از روی عمد کاری انجام دادی که عذاب وجدان گرفتی.....؟؟؟

_نمیدونم.....شاید حق با تو باشه.....در حال حاضر مغزم قادر به تجزیه و تحلیل چیزی نیس.

مونده بودم با این حال خرابش چجوری بهش بگم که داغ نکنه.

_کیان.....انگار دل تو هم مثل من گرفته....میدونی.... انقدر دلم میخواد برم زیارت.....دلم هوای
 کبوترای حرم امام رضا رو کرده.....دلم میخواد برم تو حرمش و از ته دل زار زار گریه کنم.....
 انقدر که دلم خالی بشه و احساس سبکی بکنم.....
 دیدم که سکوت کرده و چیزی نمیگه...شایدم اصلا "نشنید که چی گفتم.
 به مادر جونم گفتم.....اون طفلکم مثل مننه....خیلی دلش میخواد ی مسافرتی بره.....ی زیارتی که
 حال و هواشو عوض کنه.....
 ای خدا این بشر چرا امشب روزه ی سکوت گرفته و لام تا کام حرف نمیزنه....
 _کیان.....برای من و مادر جون بلیط میگیری ی دو سه روزی بریم مشهد؟؟؟؟
 چند لحظه ای سکوت کردم که ببینم این بشر بالاخره زبون باز میکنه.!!!!!!
 سکوتش برام عذاب آور بود
 ناگهان سرشو بلند کرد و با ابروهای گره خورده گفت :چی گفتی تو؟.....
 با مادر جون برید مشهد...اونم تنهایی!!!!!!.....
 با قیافه ی مظلومی سرمو کج کردم و گفتم :مگه اشکالی داره....از اینجا که با هواپیما میریم و
 اونجا هم مستقیم میریم هتل.....دو سه روزی میمونیم....برمیگردیم دیگه!
 چشماشو درشت کرد و ابروهایش بالا داد و گفت :تنهایی... اصلا "حرفشو نزن.....مادر جون حال
 مساعدی نداره.....رو غیرتشه که سرپاس و چیزی نمیگه.....اونم به خاطر تو.....تو خودتم که
 بماند....خدای نکرده سرتون درد بگیره میخواین چی کار کنین؟!!!!!!
 _کیان.....تو رو خدا اذیت نکن.....آخه چه اتفاقی.....مگه میخوایم بریم اون سر دنیا.....تو خاک
 خودمونیم.....یعنی ی مسلمون پیدا نمیشه بدادمون برسه؟!

با آرامشی که سعی در کنترل حال خرابش داشت گفت: هستی.... عزیزم.... تنها... نه.... آگه بخواین برید خودم میبرمتون.... فقط باید تا آخر هفته صبر کنین.

کمی فکر کردم و دیدم با کیان رفتن بهتر از نرفته.

از جام بلند شدم و همونطور که به سمت آشپزخونه میرفتم، با دلخوری گفتم: باشه.....

نمیخواستم مزاحم تو بشیم.... تو که نباید تا آخر عمر جور منو بکشی.... تا کی میتونی اینکارو

بکنی..... پس فردا که زن بگیری..... اولاً "که زنت بهت این اجازه رو نمیده... ثانیاً "خودت انقدر

گرفتار زندگی و کارت میشی که وقت اینکه بمن و کارهای من فکر کنی نداری.

حرفم تموم نشده بود که صدای فریاد کیان بلند شد. فریادی که فکر کنم آگه مادر جون بود سکنه

ی بعدیو هم میزد.

از ترس لال شده بودم. پام از حرکت مونده بود. صدای قدمهای پاشو شنیدم که میخواست به

سرعت خودشو بمن برسونه. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم تا بر ترسم غالب کنم.

بمن رسیده بود و خودمو برای ی سیلی جانانه آماده کردم. با حالتی تهاجمی شونمو گرفت و

بسمت خودش برگردوند. سرمو پایین آوردم و نخواستم عین این بچه پرورها تو چشاش خیره

بشم. فکر کنم زیاده روی کرده بودم. منی که از احساسش نسبت به خودم خبر داشتم حشش نبود

که اینطوری بهش کنایه بزنم.

صداشو سرم هوار کرد و گفت: سرتو بالا بگیر...! چرا سرتو پایین انداختی؟.....

پس خودتم میدونی که چی گفتمی که اینطور سر بزیر شدی..... چرا با اعصاب من بازی میکنی؟

.... تو که میدونستی که من داغونم...! تو که الان برام ادای زنای مهربونو در میاوردی که از عذاب

وجدانم کم کنی..... تو دیگه چرا رو زخمم نمک میپاشی.....

مرده شور اون زندگیو بیره که تو توش نباشی.....میخوای اینجوری بهم بفهمونی که منو نمیخوای؟.....چرا طعنه میزنی؟.....اشکال نداره هستی خانم، صبر من زیاده.....نوبت منم میشه بچرخون دختر عمو.....هر چی میخوای بچرخون.....فعلا "دور دور توه.....میدونی داغونم ،اما بازم با حرفات شکنجم میکنی.....اشکال نداره.....من میمونم..... انقدر منتظر میمونم تا تقدیر سهم من بشه.....انقدر صبر میکنم که ورق برگرده.....اونوقت جاهامون باهم عوض میشه....این تویی که باید مثل من زار بزنی....گرچه دلم نمیخواد اشکی تو چشات ببینم....گرچه غمت دلمو میسوزونهاما برای دل مغرورت خوبه.....من منتظر اون روز میمونم....

ی روزی بهت گفتم... اگه تو هم منو نخوای..من تا ابد عاشقت میمونم.....نمیتونی این حسو از قلبم بگیری.....پس منتظر اون روز میشینم.....تو بیگناه ردم کردی.....درسته که عشق احساس بین دونفر...اما تو هرگز این اجازه رو بهم ندادی تا طعمشو بهت بچشونم.....حتی برای یکبار هم که شده بهم فرصت ندادی.....خیلی بیرحمی هستیخیلی....

جواب این دل بیصاحبو ی روزی میدی دختر.....بعد اون روز امیدوارم اونقدر قدرت داشته باشی که تحمل کنی.....من قساوت قلب تو رو ندارم.....ولی نمیدونم اگه اون روز بیاد چه عکس العملی نشون میدم.....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:حالا هم لطف کن و برو ی سری به مادرجون بزن.....دیر کرده انگار....انقدر پی طعنه زدن به من هستی که بقیه رو فراموش میکنی.

و به سرعت بسمت اتاق خودش رفت و درو بست.

قلبم شکست. شاید حق با او بود و من بیرحم بودم. اما چیکار میتونستم بکنم. دوست نداشتم ی عمر موجب شماتش قرار بگیرم. دروغه اگه بگم هیچ حسی بهش نداشتم، اما معلوم نبود بعد از دونستن بلایی که سرم اومده چه ذهنیتی نسبت بمن پیدا میکرد.

دلیم نمیخواست بیشتر از این خورد بشم. اون نامرد عوضی... امیر... منو شکست... اون منو زیر پاش له کرد... نداشت چیزی ازم بمونه... حتی بعد گذشت این همه جلسه مشاوره بازم ی حس بد تو وجودم خونه داره..

شاید گذر زمان بتونه کمرنگش کنه، اما هیچ وقت یادم نمیره که چه بلایی سرم اومده... چجوری میتونستم با دروغ وارد زندگی کیان بشم، درست بود که با اون گواهی پزشک میتونستم کارمو پیش ببرم، اما کیان حقش نبود که اینجوری نارو بخوره... اگه هم واقعیتو میگفتم... معلوم نبود چه بلایی سرم میاد.

از فکر اینکه بقیه بفهمن... نه... اصلا "توان این ی موردو نداشتم... من ضعیفتر از اون بودم که بخوام مورد شماتت قرار بگیرم... تازه... اگر هم بعد این مدت میفهمیدن چجوری باید ثابت میکردم که اون آشغال بزور بهم صدمه زده... میتونست زیر همه چی بزنه و این فقط برام مایه ی آبروریزی بود... هه... جرم من تنها زن بودن بود و بس... جرمم حجب و حیای بی مورد جامع بود... جرمم سادگی بود... جرمم راحت نبودن با خانوادم بود... من تاوان سکوتمو باید با زندگیم بدم... با تنهایی که به جون میخرم... به اینکه تا ابد حسرت ی زندگیه عاشقونه داشته باشم... آره... حقم فقط زجر کشیدنه و بس..."

با چشمای اشکبارم بسمت در حموم رفتم. خدا رو شکر مادر جون مشغول پوشیدن لباساش بود. بسمت آشپزخونه رفتم تا میز شامو بچینم..... دلم برای خودم میسوخت... دلم برای کیان هم میسوخت..... اما هیچ کاری از دستم بر نمی اومد... نه برای اون... نه برای خودم.....

احساس کردم چشمام مرطوب شده، سریع مشتی آب به صورتم پاشیدم تا مادر جون متوجه دگرگونی حالم نشه.... از خودم بیشتر دلم به حال اون میزد که من شده بودم غصه ی دلش. مادر جون با صورتی گل انداخته و لبی خندون وارد آشپزخونه شد. لبخندی به روش زدم و گفتم:
عافیت باشی مادر جون.....

_سلامت باشی مادر.... میبینم که میز شام چیدی و منتظر ما بودی!!!!!!

راستی بچم، کیان اومده؟؟؟

_آره مادر جون..... دردونه تون اومده... تو اتاقشه!!

_فدات شم مادر..... بچم حتما " گشنشه... برو صداش کن بیاد شام بخوریم.... ضمنا" من همه تونو

به ی اندازه دوست دارم..... پس حسودی بی حسودی!

صورتشو بوسیدمو گفتم: قربونتون برم که همیشه عادلانه رفتار میکنین.

از آشپزخونه خارج شدم... حالا با این برخوردی که بین من و کیان رخ داده چجوری برم و باهاش

حرف بزنم.... گرچه همش خودم مقصرم ...

به اتاقش رسیده بودم. نمیدونستم در بزنم و برم داخل.... و یا همینطوری سرمو بندازم پایین و درو

بازکنم..... تصمیم گرفتم دختر خوبی بشم و ضربه ای به در زدم و پس از مکثی کوتاه درو باز کردم.

برق اتاقش خاموش بود و فقط نور حیاط بود که کمی اتاقو روشن و قابل دید کرده بود. رو تختش

خواهییده بود و دستشو گذاشته بود روی پیشونیش. فکر کنم سردش بود چون پتو رو هم بدجور به خودش پیچیده بود. به تختش نزدیک شدم و به آرومی اسمشو صدا زدم.... نمیدونم دوست نداشت جوابمو بده و یا اینکه واقعا " خواب بود.

بهش نزدیک تر شدمو دوباره صداسش زدم.... نه... مثل اینکه واقعا " خوابه باز هم خودمو نزدیکتر کردم. رو صورتش خم شدم. میخواستم به قول خودم مچشو بگیرم که اگه بیداره از طرز نفس کشیدنش معلوم بشه.... تا خم شدم رو صورتش چند شاخه از موهای لعنتیم از رو شونم افتاد تو صورتش.... تا اومدم بجنبم و در برم چشماشو باز کرد.

بدجور گیر افتاده بودم. مجبور شدم تو همون وضعیت بمونم.... الان این پسره پیش خودش فکرای ناجور نکنه....؟؟؟ ای خدا فکر نکنه که دیدم خوابه میخوام بهش تعرض کنم و یا اینکه ی دل سیر دیدش بزنم....

از استنباط خودم خندم گرفته بود. حواسم نبود که کیان بر و بر داره نگاهم میکنه. نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس گفتم: ب... ببخشید بیدارت کردم.... هرچی صدات زدم بیدار نشدی.... گفتم بیدارت کنم بیای شام بخوری.... مادر جون اومده و سراغتو میگیره.... منتظر تو بودیم... مچ دستمو گرفت و رو لبه ی تخت نشوند. نمیدونم تو اون تاریکی چی میدید که من حواسم نبود. موی افتاده تو صورتمو با دست برداشت و پشت گوشم زد و با لحن دلخوری گفت: اونی که باید منتظر من باشه که نیسی.....!!!!!!

منظورشو فهمیدم اما خودمو به ندونستن زدم و گفتم: پاشو... بیا شام بخور و زودتر بخواب.... ضعف سردرد تو تشدید میکنه.... خودت که دکتری بهتر باید این چیزا رو بدونی!!!!!!

آه نفس گیری کشید که تموم دلمو سوزوند و گفت: مگه برات فرقی هم میکنه که من حالم بد بشه؟؟؟؟

چشمام به تاریکی عادت کرده بود و میتونستم چشمای ناراحتشو ببینم.

از دست خودم و کیان و اون امیر آشغال و این زندگی کوفتی خستم خداجون..... اینکه برای حفظ آبروم باید سکوت کنم و بزارم پسر مردم که حالا کم کم داره با کاراش منو هم دیوونه ی خودش میکنه زجر بکشه و من مسببش باشم.

با ناراحتی گفتم: مگه من دل ندارم که سنگین بارم میکنی..... منم آدمم..... حتما" برای کارام دلیل دارم که سکوت کردم..... ضمنا" تو پسر عمومی..... برام عزیزی... نمیتونم ناراحتیتو ببینم.....

میون حرفم پرید و گفتم: بیرحم... آدم با کسی که عزیزشه اینجوری رفتار میکنه..... حرفاتم ندونسته قبول.... برای حرفات گوش میشم و بعدش هم تا آخر دنیا به زبون نمیارم..... دیگه چی میخوای..... بگو تا انجامش بدم..... هر چی تو بخوای... هر چی تو بگی... بازم بگم.....!

هر چی تو دلت میگذره بهم بگو..... قول میدم که با خودم به خاک گور ببرم..... فقط خودم و خودت..... فقط بگو... اون چیزیه که بین من و تو فاصله انداخته... برام مهم نیس چی باشه..... مهم برام تویی... نه چیزی که ذهنتو مشغول کرده....

لامصب، دنیا، برام تو وجود تو خلاصه میشه..... چرا عذاب میدی.....؟ هر چیزی جز مرگ ی چاره ای داره... تازه مرگشم با دعا به تعویق میفته..... پس چرا زندگیو هم برای خودت و هم برای من تلخ میکنی.....؟ بزار منم کنارت آروم بگیرم..... بزار شونه های من برای گریه هات ستون بشه..... بزار کوه پشت سرت بشم..... از دلم خبر داری و باز زجر میدی.....

همون ی بار بسم نبود..... ایکاش به همون اندازه ای که به اون زمان دادی به منم وقت میدادی..... فرصت برای نشون دادن عشقم..... بخدا همیشه عشق در نگاه اول نیس..... درسته ی کشش دوطرفس، اما این کششو ما بوجود میاریم... با رفتارمون... با حرفامون... همیشه نباید از اول عاشق بود... همیشه اجازه ی عاشقی رو داد و عاشق شد..... بخدا اینم میتونه قشنگ باشه... من

عشقم تب تند نیست..... مطمئن باش..... چون تب تند زود عرق میکنه..... اما من ، تا حالا موندم و از این به بعد هم بازم میمونم..... میمونم به انتظار روزی که عشق تو چشای تو هم ببینم..... همیشه از خدا میخوام که به درد من مبتلات کنه.... بفهمی که چی کشیدم و چی میکشم.....
 نفس عمیقی کشید و دستشو روی پیشونیش گذاشت.

تحمل حرفاشو نداشتم..... دیگه باید چیکار میکردم که از عشقم ناامید بشه... حرفاش داشت دیوونم میکرد..... خودمم میدونستم که دارم بهش وابسته میشم ولی اما این وابستگی عادت بود و یا.... عشق!

اگه ی چند دقیقه دیگه میموندم ممکن بود که با سر عشقشو بپذیرم و همه چیو خراب کنم.....
 ازش جداشدم و بسمت در اتاق رفتم و گفتم: بهتره بیای شام.... نمیخوام مادر جون ناراحت بشه!!!
 _ فکر همه ی عالم و آدم هستی الا من!!!... مثل اینکه حرفام و احساساتم جوابی نداشتم..... باشه
 دختر عمو... باشه... خیلی بیرحمی..... نمیگم دلم میشکنه و نفرینت میکنم... چون دلشو ندارم لب به لعن و نفرین کسی باز کنم که از همه ی دنیا برام عزیز تره، اما از غضب خدا بترس..... وقتی دلم ازت میگیره بدجور شکایتتو پیشش میبرم..... میترسم که صبر سکوت خدا هم تموم بشه و ی
 نگاهی این پایین و رو زمینش بندازه..... شایدم جاهامونو با هم عوض کنه..... اونوقت طاقتشو داری.... بچه مسلمون ظالم نباش..... خدا رو خوش نیاد.

حرفاش و کنایه هاش مثل شمع داشت دلو جیگرمو آب میکرد..... هزار بار پیش خودم فکر کرده بودم که همه چیو به کیان بگم خودمو خلاص کنم..... اما بازم ی چیزی تو وجودم نهیب میزد که اونم ی مرده... اونم بفهمه که چه بلایی سرت اومده ازت سرد میشه و رهاش میکنه.... پس سکوت کن و با دردت بساز.

سری به علامت اینکه جوابی ندارم تکون دادم و از اتاق خارج شدم. مادر چون پشت میز نشسته بود و منتظر ما بود. لبخندی بهم زد و گفت: خوبه گفتم بری کیانو بیاری..... خودتم رفتی گیر کردی؟!!!!

از حرفش خجالت کشیدم و گفتم: مادر چون خواب بود..... به زور بیدارش کردم..... مثل اینکه سرشم درد میکنه... الان میاد.

جمله ام تموم نشده بود که تو چهار چوب در ظاهر شد..... معلوم بود از خستگی رو پاهاش بند نیست.. سلام بیجونی به مادر چون گفت و سرشو بوسید و گفت: ببخشید دیر کردم..... شما این وروجکو فرستادی دنبالم..... ولی منکه از این حساب نمیبرم که زود و تند از تخت دل بکنم..... ی نگاه غضب ناکیم بهم انداخت و دوباره رو به مادر چون گفت: شرمنده.... بفرمایین و با دست به غذا اشاره کرد.

چند لقمه که خورد رو به مادر چون گفت: هستی راجع به سفر تون بهم گفت..... آخر هفته در خدمتتونم..... لیوان آبی برداشت و برای خودش آب ریخت و یک نفس سر کشید و ادامه داد
... این یکی دوروزه گرفتارم..... برای آخره هفته بلیط میگیرم

مادر چون نگاهی بمن کرد و دوباره رو به کیان گفت: فدات شم مادر..... نمیخوایم مزاحمت بشیم
... خودمون میرفتیم..... تو هم از کارو زندگیت نمی افتادی!

کیان نفس عمیقی کشید و عمیق تو چشمام نگاه کرد. روشو از من گرفت و به مادر چون گفت:
خودمم دوست دارم.... دلم بدجور هوای آقا رو کرده..... شاید خستگیم هم دربره.... ذهنم خیلی

آشفته اس.... منم به این سفر نیاز دارم..... ضمنا" مگه از شما مهمتر هم تو زندگیم وجود داره ؟!!!!!!
مادر چون با لبخندی که میخواست به هر دو تامون بفهمونه که منظور از زندگیش منم تو چشمام نگاه کرد و دست هر دو تامونو که دقیقا" کنارش نشسته بودیم گرفت و گفت: ایشالله که خود امام

رضا نظری می‌کنه و همه ی مشکلات حل میشه....به دل‌های عاشق و هوایینون که برای حرمش پر میزنه حسودیم میشه....

به دستم فشاری داد و گفت: دیدی مادر جون....اینم زیارت مشهدت....دیدي جور شد.....دیدي اگه امام رضا بطلبه همه چی جفت و جور میشه.....خوش بحالتون که صداتون اینقدر سریع به آسمون میرسه.....

روز رفتن از راه رسید.کیان بلیط ها رو از قبل رزرو کرده بود و ما هم بعد از خداحافظی از کیانا و عمو و خاله راهی شدیم.سوار هواپیما شدیم.مادر جون وسط نشست و هر کدوم از ما یک طرفش. خوشحال بودم که به آرزوم رسیدم و سعی کردم که کمتر از محبت‌های گاه و بیگاه کیان دلخور بشم....گرچه کی بدش میاد که ی نفر هی نازشو بکشه و لی لی به لالاش بزاره..اما میترسیدیم....میترسیدم از اینکه اگه جواب محبت‌هاشو بدم بد برداشت کنه و فکر کنه که دارم بهش چراغ سبز نشون میدم.

هتلی که برامون گرفته بود جای خیلی خوبی بود. تا حرم فاصله ای نداشت و میشد از پنجره اش گنبد آقا رو دید.وقتی رسیدیم شب بود.اما بازم حرم دیدنی بود.گرچه از نظر من، تو شب....اون گنبد طلایی شگفت انگیز تر از روزه....همیشه عاشق این بودم که شب برم زیارت....اونوقتاییکه با مادر و پدرم می اومدیم گاهی اوقات از شب تا اذان صبح تو حرم می‌موندیم....اینبار هم بدجور دلم هوایی شده بود.دلم جای خالی پدر و مادرمو حس میکرد.درد بدی تو قلبم میپیچید.....دوست داشتم زار بزوم.از این تنهایی...از این سکوت زجرآور که خودم خواسته بودم....بدجور دلم هوا شونو کرده بود.عین بچه ها شده بود دلم.....هی لچ میکرد و من چیزی برای ساکت کردن این بچه ی زبون نفهم نداشتم.

کنار پنجره ایستاده بودم و محو گنبد طلا شده بودم. مادر جون حموم بود و کیان هم داشت
چمدون شو باز میکرد.... اصلا " انگار تو این دنیا نبودم.... مرغ دلم داشت به در و دیوار قلبم
میگوید بدجور بیقراری میکرد.... انگار میخواست پر بکشد و بره تو صحن حرمش..... تو خودم
بودم که صدای نفسهایی رو کنارم احساس کردم.

کمی سرمو چرخوندم و کیان و دیدم که دوش به دوش من نظاره گر اون جلال و عظمته... انگار
اونم مثل من داغون بود.

بدون مقدمه چینی و انگار نه انگار که همیشه علم مخالفتو در برابرش بالا میگیرم با صدای

نجواگونه ای که خودم بزور میشنیدم گفتم: کیان... همیشه تا صبح تو حرم بمونم؟؟؟؟

فاصله شو با من کمتر کرد . حالا بازوش به بازوی من میخورد

_ چرا نشه.... اما مادر جون چی..... اون سنی ازش گذشته... نمیتونه تحمل کنه... باید استراحت

کنه!!!!

همونجور که ایستاده بودم کمی سرمو چرخوندم و به صورتش نگاه کردم و گفتم: بزار مادر جون

بخوابه.... بعد از شام... البته اگه تو هم سخته نیا....

بین....!!!! نزدیکه... تازه اینجا تا صبح همه جا بازه و امنیت داره.... میتونم تنها برم!!!!

_ نه عزیزم.... خودم باهات میام.... تو دست من امانتی.... چجوری بزارم تنها بری.... مگه که مرده

باشم بزارم تنهایی بری!

دلم برای اینهمه مهربونی و توجهش ضعف رفت و گفتم: خدا نکنه.... عمرت هزار سال..... چرا این

حرفو میزنی؟؟؟ ای شالله که صد سال زنده باشی

انگار تو خودش بود . با همون لحن گرفته گفت: صدسال عمر و میخوام چیکار وقتی قلبم افسرده

باشه و تنها!!!!

میدونستم منظورش چیه... اما باز هم زدم به کوچه ی علی چپ و گفتم: برم به مادر جون سر بزئم ...
 ببینم چیزی نیاز نداره.....

و از کنارش رد شدم و با اون حال خرابش تنه‌اش گذاشتم. خوشحال بودم که به خواستم رسیدم و
 میتونم تا صبح تو حرم باشم.

بعد از خوردن شام و وقتی که از بابت مادر جون خیالمون راحت شد دوتایی از هتل خارج شدیم
 و راهی حرم شدیم. چادری که از قبل همراهم آورده بودم سرم کردم. خیلی بهم می اومد... دوش
 به دوش کیان به طرف حرم رفتیم. ی دفعه احساس کردم که کیان سرشو به گوشم نزدیک کرد.
 _ خیلی بهت میاد هستی..... معرکه شدی... تا حالا این شکلی ندیده بودمت.....

سرمو بلند کردم و با ی ممنون سرو ته احساساتشو هم آوردم.

به حرم رسیدیم... اونم میخواست مثل من تا اذان صبح تو حرم بمونه... قرارمونو برای ساعتی
 مشخص و دقیقا " کنار در ورودی گذاشتیم. وارد صحن شدیم و موبایلامونو تحویل دادیم... تا
 ورودی خانوما باهام اومد و بعد از توصیه های همیشگی از اونجا دور شد.

کفشامو به کفشداری تحویل دادم و وارد شدم. نمیدونم چرا دلم میلرزید... حال بدی داشتم...
 شایدم حال خوب شده بود و خودم خبر نداشتم... توصیفش سخته برام... ولی اینو مطمئنم که
 حالم از وقتاییکه با پدر و مارم می اومدم داغونتر بود... اون موقع هنوز گرفتار هیاهوی این زندگی
 نشده بودم... دختری یکی یدونه بابا مامانم بودم و غصه ی دنیا رو نداشتم... همه چی بر وفق مرادم
 بود و دلم برای چیزی نمیزد... اما الان با کوهی از غم پامو تو حرمش گذاشته بودم.....

اواخر زمستون بود و قانونا " نمیایست که حرم شلوغ باشه، اما برخلاف انتظارم شلوغ بود. لبخندی
 به لبم اومد و تو دلم گفتم: آخه دختره خوب... اینجا اومدن که فصل خاصی نمیشناسه... دل که

پر کشید، به آسمون و هوای گرم و سرد کاری نداره که...بال میزنه و خودشو هر طوری شده میرسونه.....مثل کفترای حرم که در هر وضعیتی مهمون صحن و سرای حرم ان.....

همینجور که با خودم صحبت میکردم وارد حرم اصلی که نزدیک ضریح بود شدم.....با سر عرض ادب کردم و با زبون دل شروع به صحبت کردم و به چشمای بارونیم اجازه دادم تا هر چقدر دل شون میخواد بیارن.....بیارن شاید باعث بشن رنج دلم کم بشه.....شاید تونستن دل شکستمو بند بزنن و آرومم کنن.....اشکام تموم شالمو خیس کرده بودن.....

از سر راه زائرین کنار رفتم و به یکی از دیوارهای روبروی ضریح تکیه دادم.....سرم به سمت دیوار کج شد و مثل کسایی که در برابر امیری ایستادن و خواسته ای دارن ،عاجزانه به حرم چشم دوختم.....چشمام بجای زبونم داشتن درد و دل میکردن.....کم کم زبونمم هم مثل چشم به حرف اومدن.....حالت کسایی و داشتم که اجابت کنندشون روبروشونه و صداشونو میشنوه.....صدام خیلی آروم بود ولی مطمئنا " برای رسیدن به گوش آقا به اندازه ی کافی بلندبود.....

گفتم.....گفتم از بی کسیم.....از بلاهایی که سرم اومده بود.....از پدر و مادری که از دست داده بودم.....از رنجی که برده بودم.....از بلاهایی که امیر سرم آورده بود.....

انقدر باریدم که ضعف کردم و همونطور که به دیوار تکیه داده بودم به آهستگی سر خوردم و در امتداد دیوار رو زمین و رو پاهام نشستم.....خوشحال بودم که وقت زیادی برای اینجا موندن و شکست سکوت این چند مدت دارم.....سکوتی که باعث میشد غمهامو با خودم به هر طرف بکشم و نتونم دهان باز کنم.....منی که انگار به عذاب محکوم شده بودم....

اما الان اومده بودم پیش ی درمانگر.....پیش کسی که میگن دم مسیحایی داره....کسی که میگن ضامن آهوه.....مگه میشه سروری که به داد ی آهوی زبون بسته میرسه به داد من نرسه.....؟زجه زدم.....آقا جون یعنی من از اون اهو هم کمترم.....؟خستم بخدا.....کم آورده آقا.....!آقا جون تو رو

بجون عمت زینب به دادم برس و ی راه خلاصی برام باز کن.... تو زندگی موندم.... درست و غلط و نمیدونم.... راه و از بیراه بهم نشون بده..... تو رو بجون عموت عباس قسم دست گداییمو پس نزن جالب بود..... اشکام تمومی نداشت.... ریز ریز زار میزدم..... چشمام تار شده بود از پس باریده بود..... بلند شدم..

از تو هتل وضو گرفته بودم.... همون گوشه ایستادم و دو رکعت نماز خوندم... از کتابای اونجا زیارتنامه رو برداشتم و شروع به خوندن کردم. چشمام داشتن سنگین میشدن..... منتظر بودم یکمی خلوت بشه و بتونم دستمو به ضریح برسونم.... گرچه میدونستم از هر جایی که باشی و سلام بدی و عرض ادب کنی قبوله و صدات به گوش اون حضرت میرسه..... اما چه میشه کرد.... دلم آروم و قرار نداشت..... دوست داشتم دستم به اون ضریح طلاییش برسه.....

تا اذان صبح دوساعتی مونده بود..... از جام بلند شدم و چشم چرخوندم..... هر کسی تو حال خودش بود.... پیرزنی که مشغول دعا خوندن بود..... مادری که با بچه ای تو آغوشش مشغول راز و نیاز بود..... خانمی که با دختر بچش به نماز ایستاده بودن.... هر کسی که اینجا بود ی درد داشت... میشد از چشماشون خوند که تو دلشون چه خبره..... هنوز خلوت نشده بود..... حتما " بقیه هم مثل من منتظرن که خلوت تر بشه و بتونن راحت زیارت کنن..... اما یه دفعه احساس کردم که با خیل جمعیت به جلو کشیده شدم..... بدون اراده کشیده میشدم.... پاهام مال خودم نبودن..... منو میکشیدن..... چادرم از سرم کشیده شد و تو ی لحظه اون سیل خروشان جمعیت منو به طرف ضریح کشوندن و تا به خودم بجنبم بهش رسیدم و دستم جلوتر از من به اون پنجره های طلایی رسید.....

دستم رو ضریح کشیده شد..... اشکی بود که بی وقفه سرازیر میشد..... خدایا..... چقدر سریع آقا صدامو شنید..... برام راهی باز کرد تا بتونم به راحتی زیارت کنم.... و دقیقا " بعد از زیارت همون

جمعیت بدون اراده منو به کنار کشیدن.....نفسم در نمی اومد.....حالا دیگه با گریه های هق
 هقم میخندیدم.....میخندیدم که به آرزوم رسیدم.....نفسم تنگ شده بود و احساس سنگینی
 میکردم..... چادرمو رو سرم مرتب کردم.....راه خروج رو در پیش گرفتم.....تصمیم گرفتم کمی تو
 صحن بشینم و آبی به صورتم بزنم.....تو این سرمای زمهریر تو اوج گرما بودم.....کفشمو از
 کفشداری گرفتم و از حرم بیرون اومدم.....هوای بیرون سنگینیه سینه مو کمتر کرد و انگار راه
 هوام باز شد.....

چند تا نفس عمیق کشیدم و به سمت حوض بزرگ وسط صحن رفتم.....مشتی آب به صورتم زدم
 و یکمی هم خوردم...احساس بهتری داشتم.....به سمت همون ورودی برگشتم و رو یکی از سکو
 های خالی نشستم.....نگاهم به مردم بود....این همه جمعیت اینجا چی میخواستن....؟به چه امیدی
 اومده بودن.....؟حتی کساییکه ایرانی نبودن و از ظاهرشون معلوم بود که توریستن.....یعنی از این
 حرم امن چی دیده بودن که سختی راهو به جون خریده بودن و زائر این کوی آرامش شده بودن

اینجا انگار نقطه ی صفر آرامش بود.....هیچ حس بدی نداشتم....انگار تموم غصه های دنیا رو
 پشت این در گذاشته بودم....چقدر آرام شده بودم....احساس سبکی خاصی میکردم....انگار تو
 ی عالم دیگه سیر میکردم.....

محو آدمای دورو برم بودن که شب براشون مثل روز بود و در رفت و آمد بودن.....یعنی همه ی اینا
 خواب و آرام نداشتم.....یعنی اینجا بودن و به خواب و استراحت ترجیح دادن.....!!با خودم گفتگو
 میکردم و تو ذهنم احساس آدمای دورو برمو تحلیل میکردم که احساس کردم کسی کنارم
 نشسته.....

سرمو چرخوندم و کیان و دیدم....چشاش قرمز و متورم بود.....موهای بلند مشکیشم رو پیشونیش ریخته بودن.....فکر کنم اونم آبی به صورتش زده بود.....هنوز خیس بودن....چقدر چهره اش تو این حالت به دلم نشست....در سکوت لبخندی به هم زدیم.....لبخندمون فقط از سر آرامشی بود که در حال حاضر بهمون مستولی شده بود.....

سرشو بهم نزدیک کرد و گفت: سردت نیس؟!.....

با همون لبخند که رو لبم جا خوش کرده بود گفتم: نه....خوبه.

_تونستی زیارت کنی?!!!

با خوشحالی داستان کشیده شدنم به سمت ضریح و براش تعریف کردم که لبش به لبخندی باز شد

مشهد ناحیه ای کوهستانی بود و تو فصل سرما بدجور سرد میشدسوز بدی می اومد.....جوری که با لباس گرمی هم که پوشیده بودیم بازهم احساسش میکردیم.

دستش به سمت گردنش رفت و شالش رو باز کرد و بستمم گرفت.

_هستی.....بگیر..... دور صورتت بیچ.....نزار سرما به صورتت بخوره.... تو که سینوزیت داری باید بیشتر مراقب خودت باشی.....نباید باد بهت بخوره...

نگاهی به دستش کردم.....این تا کجا میخواست از خودگذشتگی کنه....آخه مگه خودش سردش نیس.....تا کی میخواه هر لحظه حواسش بهم باشه....چرا داشت باهام اینکارو میکرد.....تا کجا میخواه محبتاشو بهم تزریق کنه و منو زیر دین عشقش قرار بده....؟

تموم این احساسات به صدم ثانیه از ذهنم گذشت و گفتم: پس خودت چی؟!!!!!!!نمیخواه.....من با چادرم جلوی بینیمو میگیرمبزار دور گردنت باشه.....

ابروهاشو بهم کشید و اخم ریزی کرد و چشماشو جمع کرد و همونطور دستشو نگه داشت و گفت:
 بگیر خانوم.... تو واجب تری.....ضمنا" تو این ی مورد لطف کن و رو حرفم حرف نزن.....تو که همه
 جوهر ما رو میچزونی..... یه بار هم برای دل من ی کاری انجام بده.....بی انصاف نباش.
 از حرفش شرمنده شدم.....ولی چی میگفتم...میگفتم که منم بهت ی حسی دارم و این عشقو
 حس میکنم و بخاطر شرایطم باید سکوت کنم.....شالو گرفتم و دور صورتم پیچیدم.....وای خدا
 جون.....انگار عطرشو رو این خالی کرده بود.....چشمامو بستم و ی نفس عمیق کشیدم و تموم
 حجم ریه مو از عطرش پر کردم.....چه حس خوبی بود.....انگار تو بغلش بودم و داشتم عطرشو با
 تمام وجود استنشاق میکردمغرق عطرش شدم.....لبخند رو لبام نشسته بود و خوشحال
 بودم که جز چشمام چیزی دیده نمیشه که راز درونم و فاش کنه.....
 با صدای آرومی گفت: گرم شدی....؟بدجور دماغت قرمز شده بود....ترسیدم سینوسات ملتهب
 بشه.....بعدش تو این هوا خوب شدن خیلی سخته.....

سرمو تکونی دادم و با صدایی که حالا از پشت اون شال ضعیف تر شنیده میشد گفتم:
 آره.....بهترم.

_میخوای بری داخل...؟اینجا بدجور سرد شده و یا اگه میخوای برگردیم هتل؟!!!!
 دوست نداشتی که امشبو از دست بدم و فوراً" گفتم: نه...!خوبم.....اگه تو سردته برو...شرمنده که
 اسیر من شدی.

کیان تو صورتم که فقط چشمام توش مشخص بود عمیق خیره شد و با لحن دلخوری گفت: من
 مثل تو نیستم.....وقتی به یکی دست یا علی میدم تا آخرش پاش هستم.....پس وقتی که بهت قول
 دادم تا آخرش کنارتم.....من بخاطر تو گفتم که سرما اذیتت نکنه...همین!.....هر جور راحتی.
 این داشت چی میگفت....بالا میره و پایین میاد ی متلک بار من میکنه.....عجب گرفتاریه.....بابا

دلَم میخوادت ولی نمیتونم باهات باشم.....منه احمق که ابراز علاقه ای بهت نکرده بودم که حالا زیرش زده باشم.....

کیان نفسشو محکم بیرون فرستاد و با آهی گفت: میخوای پاشو یکم قدم بزنیم.....گرم میشیم. بدون حرف بلند شدم و به همراهش شروع به قدم زدن کردم.....وارد صحن های دیگه شدیم صحن گوهرشاد خلوت تر بود.....کل محوطه رو دور زدیم.....تا الان دقت نکرده بودم....چقدر طول کشید که بخوایم اینکارو بکنیم.....!!به خودمون اومدیم که دیدیم دارن اذان صبحو میگنبه صحن اصلی برگشتیم.....بسرعت وضو گرفتیم و رو فرشهایی که خادمهای حرم پهن میکردن ایستادیم.....نمازمو نو خوندم و به سمت هتل حرکت کردیم.....تو اون سرما واقعا" ی رختخواب گرم و نرم میچسبید.....دیگه مو به تنم راست شده بود

ببصدا وارد اتاق شدیم.....گرمای دلنشین اتاق احساس خوبی بهم داد.....خدارو شکر مادر جون تو خواب عمیق بود.....هرکدوم به سمت تختهای خودمون رفتیم.....دوست نداشتم اون گرمای دلچسبو با هیچ چیز عوض کنم.....فقط پالتو و شالمو دراوردم و با همون شلوار و بافتی که تنم بود به رختخواب رفتم و به صدم ثانیه خوابم برد.

از سرو صدای مادر جون تکونی به خودم دادم و سرمو از پتو بیرون آوردم....با چشمای ریز شده نگاش کردم و سرمو به سمت تخت کیان چرخوندم.....اونم مثل من تو پتوش مچاله شده بود.....مادر جون با صدای بلند صدامون میکرد و میخواست از خواب خوش بیرونم بکشه..... باناله گفتم: الهی قربونتون برم.....ما تا صبح بیدار بودیم و بعد اذان خوابیدیم و با این حرف نگاهی به کیان انداختم که حرفمو تصدیق کنه و ی چیزی بگه که بتونیم ی مقدار دیگه بخوابیم که با لبخند شیطنت آمیز کیان روبرو شدم.....

وا این پسره چشه.....چرا بازم چشماش برق افتاد.....مگه من چی گفتم.....جملمو تو ذهنم از نو

مرور کردم..... گفتم که تا صبح بیدار بودیم..... مگه دروغ گفتم.... خوب بیدار بودیم دیگه..... ی دفعه معنی مز خرفیو که گفته بودم فهمیدم..... پسره ی منحرف..... پس بگو چرا..... پیش خودش چی خیال کرده که اینجوری چشاش چلچراغ شده.... بیشعور!

مثل اینکه خواب بما نیومده... تو تختم نشستم و گفتم: سلام مادر جون.... صحبتون بخیر... سلام به روی ماه نشستت..... پاشین دیگه بچه ها..... کلی کار داریم... هم باید بریم حرم... هم خرید.....

کیان هم از تختش بلند شد و با لبخندی گفت: به روی چشم... ولی بهتر نیس اول صبحانه بخوریم؟
_ البته اگه شما دو تا از تختتون دل بکنین و بیدار شین.

زودتر از کیان بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. او مدم بیرون و کیان هم به سمت حموم رفت. آماده شدیم و برای خوردن صبحانه به طبقه پایین رفتیم. از همونجا هم به سمت حرم رفتیم..... بهر حال مادر جون هنوز زیارت نکرده بود.....

دو روز به همین منوال گذشت و ما برای برگشت آماده شدیم..... احساس خوبی داشتم.... خیلی سبک شده بودم.... احساس میکردم با انرژی بیشتری میخوام به خونه برگردم.....

از خونه خارج شدم. میخواستم تا انقلاب برم و ی سری کتاب بخرم. باید وقتمو ی جوری میگذروندم. کیان گفته بود که باهام میاد ولی دوس نداشتم تا از کارش بزنه و همراهیم کنه. بعد از مدتها هوس کرده بودم ی مقدار از راهو پیاده برم و به قول معروف سرم ی هوایی بخوره تو حال و هوای خودم بودم. نمیدونم چرا ولی احساس میکردم که مدتها تو غاری زندگی میکردم و مردم برام عجیب بودن.... شایدم به خاطر دوری از اجتماع بود..... بی هوا وارد خیابون شدم و می

خواستم به سمت دیگه ای برم که از صدای بوق گوشخراش ماشینی برگشتم و تا اوادم بجنبم و خودمو کنار بکشم پام پیچ خورد و به زمین افتادم....

چشمامو باز کردم....نگاهی به بالا سرم انداختم.اونهمه آدم ی دفعه از کجا پیداشون شده بود....

اول فکر کردم مُردم و روحمه که ناظر به این وضعیته....اما از برخورد دست یکی از اون آدمایی که دور و برم گرفته بودن فهمیدم که هنوز زندهم و راهی دیار باقی نشدم....

هر کدوم ی چیزی میگفتن..... میخواستم تکونی بخورم و از جام بلند شم که احساس درد بدی تو پام باعث نالم شد.از درد تو چشمام اشک حلقه بسته بود.....خدا حفظش کنه...ی خانمی جلو اومد و از مردم خواست تا دورمو خالی کننتو اون جمعیت راه تنفسم کیپ شده بود و انگار اکسیژن کم آورده بودم.....تو اون هیر و گیر ی دفعه ی پسری با قیافه ای مضطرب و البته در نظر من جذاب جلو اومد و رو پاهاش کنار من نشست و گفت: خانم.....حالتون خوبه؟صدای منو می شنوین؟.....میتونین پاشین تا بیمارستان بریم؟!.....

از حرفهای اطرافیانم فهمیدم که ایشون همون راننده ای که من باهش تصادف کردم.....خودم میدونستم که اون بدبخت تقصیری نداشته و من بی هوا پریدم تو خیابون.....مادرمرده داشت سنگ کوب میکرد.....

لبخند نیمه جونی بهش زدم که آروم بگیره و با سر حرفشو تأیید کردم..... خانمی که کنارم بود ازم خواست تا بلند شم و تا ماشین برم.....اما انگار بدجوری پام صدمه دیده بود.....دوباره ناله ی بلندی کردم که انگار قلبم هم از سر درد تیر کشید.....

هنوز چشمام از درد بسته بود که خودمو بین زمین و آسمون دیدم....احساس کردم رو دست برده میشم.....چشمامو باز کردم و خودمو تو بغل راننده دیدم.....انقدر درد داشتم که رو به مرگ بودم و قدرت اعتراض نداشتم.....منو روی صندلی عقب به حالت دراز کشیده گذاشت و خودش هم به

سرعت پشت رل نشست..... فقط تونستم آدرس بیمارستان کیان و بدم و دوباره سکوت کردم....
حداقلش اونجا یکی بود به دادم برسه.....

تا بیمارستان دیگه نه اون چیزی گفت و نه من دهان باز کردم...ولی سرعت ماشینو احساس می
کردم که زیاد شده.....از ایستادن ماشین فهمیدم که به مقصد رسیدیم.....بسرعت از ماشین پیاده
شد و بعد از چند لحظه با ی پرستاری برانکارد اومد....دوباره بغلم کرد و گذاشت رو اون تخت و
تند تند ی چیزایی در موردم به پرستار گفت.....میدیدمش که همونطور با استرس به دنبال تختم
میومد.....میدونستم که الان وقت کاریه کیان و مطمئنا " باید تو بیمارستان باشه

مستقیم منو به سمت پزشک اورژانس بردن و بعد از ی سری معاینه گفت که منو به قسمت
رادیولوژی منتقل کنن تا از وضعیت پام مطلع بشه.....به همراه همون پرستار و راننده به سمت
رادیولوژی حرکت کردیم....بدبخت لال شده بود.....شاید فکر میکرد که بلایی سرم اومده...اما من
جز پام جای دیگه ای درد احساس نمیکردم ...ولی جونی نداشتم تا حرفی بزنم و توضیح بدم.....
همیشه از آدمای مردم آزاری که تا اتفاق کوچیکی می افتاد قیل و قال راه مینداختن و شلوغ
بازی میکردن بدم می اومد...اما خودم الان تو اون وضع گیر افتاده بودم و توانی برای آرامش
راننده نداشتم.....

از سرم و پام عکس گرفتن و به همراه جوابش دوباره منو به پزشک اورژانس ارجاع دادن.....گلوب
خشک شده بود و سرم از بس منو اینور و اونور برده بودن گیج میرفت.....همونطور که رو تخت
خوابیده بودم ، پزشک مجددا " مشغول معاینه ی پام شد... دست پرستارو گرفتم و اونو متوجه
خودم کردم.....با تعجب نگاهی بمن کرد و فهمید که کارش دارم.....

سرشو بهم نزدیک کرد و ازش خواستم تا دکتر صالحی و برام پیدا کنه....از حرفم جا خورد و سؤال
برانگیز نگام کرد و بهش فهموندم که از بستگانشم و باتردید رفت تا پیجش کنه.....

هنوز ده دقیقه ای نگذشته بود که کیان سراسیمه وارد اتاق پزشک اورژانس شد.....بی توجه به حضور بقیه با ناراحتی که عصبانیت هم چاشنیش بود به طرفم اومد و گفت : چیشده هستی.....؟. چه بلایی سرت اومده؟!.....

انگار با اومدنش جون تازه ای گرفتم و اشکم سرازیر شد.....دستشو گرفتم و سرمو به دستش چسبوندم.....عین بچه ها شده بودم.نمیدونم چی احساس کرد که با فریاد گفت: کی بهش زده؟!.....چه بلایی سرش اومده؟!.....

پزشک اورژانس که انگار خوب میشناختش با لحنی که سعی در آرام کردن کیان داشت گفت: دکتر صالحی آرام باشین.....خدارو شکر اتفاق خاصی نیفتاده و فقط پاشون رگ به رگ شده که با استراحت خوب میشه.....بفرمایین...میتونین به عکساشون هم ی نگاهی بندازین.....احتمالا" این رفلکسشونم بعلت شوکه شدنه.....نگران نباشین.....

انگار کیان آرام تر شده بود.....دستشو به سرم کشید و خواست تا صورتمو برگردونه.....به خواستش عمل کردم و سرمو برگردوندم.....چشماش کاسه ی خون شده بود.....اشکامو پاک کرد و گفت: کجا بودی که این بلا رو سر خودت آوردی....؟

با احساس نوازشهش روی سرو صورتم آرام گرفته بودم اما هنوز توان نداشتم.....فهمید.....حالت هامو میدونست.....ی چیزایی به پزشک اورژانس گفت و ازش خواست تا سرم و آرامبخش بهم تزریق کنن تا آرام بگیرم.....

به همراه تختم منو به یکی از اتاقهای اورژانس بردن و خودش هم برام رگ گرفت و سرم و بهم تزریق کرد.... صندلیو نزدیک تختم آورد و کنارم نشست.....هنوز ننشسته بود که فشاری به دستم داد و لبخندی زد و بسرعت از اتاق خارج شد.....انگاری چیز مهم و فراموش کرده بود.... چند دقیقه ای از رفتنش نگذشته بود که دوباره برگشت.....تو دستش آب میوه بود...خدارو شکر

یکی فهمید من چمه.... گرچه اون اگه نمیفهمید جای تعجب داشت.... حالتها مو از منم بهتر می دونست.....

تو این چند ماه که بیشتر اوقاتمونو باهم تو خونه ی مادر جون میگذروندیم خیلی چیزا از من فهمیده بود.... خیلی تیز و دقیق بود.... حتی یادمه ی بار که از دل درد دوره ی ماهیانم که حالا بعد از فوت پدر و مادرم بدتر هم شده بود ، رو به مرگ بودم بدون اینکه چیزی بگه برام مسکن قوی آورد و تو اون چند روز به بهانه های مختلف چیزای مقوی میگرفت و با خودش میاورد و بزور بخوردم میداد.....

ایکاش این شناختی که الان از کیان دارم ، اون موقعی که بهم پیشنهاد ازدواج داد داشتم تا با کله بهش جواب مثبت بدم..... همیشه انقدر موقر و سنگین بود که نمیذاشت هیچ فکر دیگه ای در موردش بکنی..... اما حالا.... تو این چند ماه... من ی کیان دیگه ای رو شناختم..... فقط میتونم بگم حیف... حیف که دیگه زمان به عقب برنمیگرده..... من با دستای خودم لگد به بختم زدم و حالا هم دارم تاوان همون اشتباه و اشتباهات بعدیشو پس میدم.

نگاهی به کاراش انداختم.... خدایا یا عشق منو از سر این آدم بیرون کن و یا منو آدم کن و بهم قدرت و شهامت بده که همه چیو بهش بگم و با آغوش باز عشقشو بپذیرم..... دیگه باید از خدا چی میخواستم..... مرگ.....!!!!!! هر زنی آرزوی چنین مردی و داره که همه جوهره شش دانگ حواسش بهش باشه و بقول معروف هی لاو بترکونه.....

پشت تختمو بالا آورد و کمک کرد تا کمی از اون آب میوه رو بخورم..... بعد از خوردن انگار جون گرفتم..... دستشو گرفتم و به چشمای بخون نشستش نگام کردم.....

لبخند تلخی زد و گفت: کشتی منو.... بخدا!!!!!! نمیدونی وقتیکه اسمتو بهم گفتن چه حالی شدم

اصلاً" نفهمیدم این مسیرو چجوری تا اینجا اومدم..... تو قاتل جون منی هستیو منم عاشق قاتلمم.....

از حرفش و اعتراف عاشقونش مسیر دیدمو تغییر دادم... خجالت میکشیدم تو چشاش نگاه کنم اما ته دلم از شنیدن این حرفاش غنچ رفت و احساس کردم جون تازه ای گرفتم.....
 بالاخره زبون باز کردم وبا لحن بچه گونه ای که سعی در مظلوم نشون دادن خودم داشتم گفتم:
 کیان... ببخشید..... نمیدونم چرا اینجوری شد؟!.....

رو لبه ی تخت نشست .دستشو رو لبام گذاشت و گفت: هیس...! چیزی نگو...! فقط میخوام بدونم جز پات جای دیگه ای درد نداری؟؟؟؟؟
 سرمو بالا دادم که فهمید منظورم نه هستش.

فورا" پرسید: تهوع..... تهوع نداری؟!.....

_نه... خوبم..... فقط پام درد میکرد که الان احساس بهتری دارم.....

میخواستم بگم که راننده مقصر نبود که با صدای ضربه ای به در برگشتم و جناب راننده ی بدبختو تو چهار چوب در دیدم.....

کیان از جاش بلند شد و گفت: سلام پارسا..... تو اینجا چیکار میکنی؟!.....!!!!

نفهمیدم چیشد.....؟؟؟؟؟ این دو تا همدیگرو میشناختن؟!.....!!!!

کیان به سمتش رفت و باهم دست دادن و راننده که حالا کاشف به عمل اومده بود که اسمش پارسا هست ماجرای تصادف و بی کم و کاست برای کیان تعریف کرد.....

کیان سرشو به سمت من گرفت و میخواست مطمئن بشه که تموم حرفهایی که اون گفته صحت داره که با قیافه ی شرمنده ی من روبرو شد.....

پارسا با دسته گل بزرگی که تو دستش بود به سمتم اومد و گل و رو کمد کوتاهی که کنار تختم

بود گذاشت و گفت: سلام خانم صالحی.....شرمنده نشناختمتون....

با تعجب به کیان نگاه کردم که گفت: ایشون آقای پارسا حق پرست هستن....منزل پدریشون کنار خونه ی مادر جوئه.....

نگاهش ی جوری بود.....نمیدونم شایدم دنبال ی آشنایی قدیمی میگشت تو قیافم.....زیر نگاه سنگینش معذب بودم که گفت: بهترین؟؟؟.....

نگاهی به کیان و دوباره به پارسا انداختم و گفتم: ممنون....

_خانم صالحی.....شرمنده برای وضعی که پیش اومد...اما اگه خاطر تون باشه.....شما خودتون یک دفعه و بی هوا پریدین وسط خیابون....من مقصر نبودم....البته جای شکرش باقیه که با ماشین برخورد نکردین و من به موقع تونستم ماشینو کنترل کنم.

حق با اون بود و من مقصر بودم....گفتم: بله...شما درست میگین.....من حواسم جای دیگه ای بود و شما رو هم تو دردسر انداختم.....

_این حرفا چیه.....بهر حال خدا رو شکر که اتفاق خاصی نیفتاد....اگه اجازه بدین میمونم تا سیرمتون تموم بشه و تا خونه برسونمتون.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که کیان وسط حرفش پرید و با لحنی که نشون از نارضایتیش داشت گفت: نیاز نیس پارسا جان....خودم هستم.....شما بفرمایین به کارتون برسین.....منظور حرفش در

یک کلام این بود که لطفا "گمشو و بیشتر از این زبون نریز....البته به شکل مؤدبانه!

حالا مگه اون بدبخت چی گفته بود که این اینجوری ترش کرد....فقط میخواست کمکی کرده

باشه.....اما انگار ی چیزی تو چشاش و یا طرز بیانش دیده بود که من متوجه نشده بودم و همین

باعث دلخوریش میشد....کلا"اگه پسری سمتم میومد این اخلاقی همین شکلی میشد....من که

تقصیری نداشتم....اما دیدم که که برای منم پشت چشم نازک میکنه.....

با ورود پرستاری به اتاق همه ی نگاه ها متوجه حرف اون شد که میخواست پامو ببندد تا هم دردش کم بشه و هم زودتر بهبود پیدا کنه و این وسط کیان هم محترمانه پارسا رو از اتاق بیرون کرد و بهش فهموند که دیگه به وجودش نیازی نیست و خودش هم به پرستار کمک کرد تا برای بستن پام درد کمتری تحمل کنم.

نمیدونم اثر داروی آرام بخش بود و یا اینکه از فرط شوک و فشاری که بهم وارد شده بود احساس خستگی میکردم و ناخواسته به خواب رفتم.....واقعا " تو اون لحظه به این بیخبری احتیاج داشتم....

از احساس برخورد دستی که نرم نرم رو موهام کشیده میشد،چشمامو باز کردم و با چهره ی خندون ...اما خسته ی کیان روبرو شدم.....ناخوداگاه جواب لبخندشو با لبخندی دادم که گفت: سرمت خیلی وقته که تموم شده.....پامیشی بریم خونه؟؟؟؟

دستامو ستون بدنم کردم و خواستم که رو تخت بشینم که خودش بدادم رسید و دستشو پشت شونه هام گذاشت و از رو تخت بلندم کرد....اما نداشت پایین پیام و متذکر شد که ممکنه دچار سرگیجه بشم

چند لحظه ای تو اون حالت موندم و کیان از پرستار خواست تا صندلی چرخداری برام بیاره تا به پام فشاری وارد نکنم....بغلم کرد و گذاشت رو صندلی.....لباساشم عوض کرده بود و فقط کیفش تو دستش بود که به اجبار از دستش گرفتم و رو پام گذاشتم تا راحتتر بتونه ویلچرو هدایت کنه. کنار ماشینش رسیده بودیم و درو باز کرد و دوباره بدون کوچکترین حرکتی بغلم کرد و گذاشت رو صندلی و ویلچرو به اورژانس برگردوند....

وقتی تو ماشین نشست با لحنی که میخواستم تشکری کرده باشم گفتم: شرمنده کیان...امروز از کارو زندگیت افتادی.....ببخشید که آدرس اینجا رو دادم.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت: این چه حرفیه هستی..... تازه خیلیم خوشحال شدم که منو در نظر گرفتی و اومدی اینجا... گرچه هیچ وقت نمیخوام تو رو با این وضعیت ببینم..... بخدا وقتی دیدمت رو برانکارد برای لحظه قلبم ایستاد... دست و پامو گم کرده بودم... برام فرقی نمیکرد که اون راننده پارسا باشه یا شخص دیگه ای... اگه اون لحظه دمه دستم بود باهش گلاویز میشدم..... حالا هم نمیخواد خودتو ناراحت کنی..... خدارو شکر به خیر گذشت... باید ی صدقه بزرگ بزارم کنار..... ممکن بود اتفاق بدتری برات بیفته... ولی این تنبیه تو..... تا تو باشی دیگه سر خود پانسی بری بیرون..... خیر سرم اگه نتونم پیام بهت میگم..... اما تو اصلا" به حرفم توجه نکردی و رفتی..... یه بار دیگم بهت گفتم... کارو زندگی من تویی... حالا تو میخوای خودتو به ندونستن بزنیو از زیر بارش شونه خالی کنی.... دیگه به وجدان خودت....

حالا هم بجای این حرفا اون کیفیتو باز کن و ی دستی به سر و روت بکش که مادر جون با دیدنت پس نیفته..... رنگ به چهرت نمونده.....

با کلی خجالت در کیفمو باز کردم و آفتابگیر ماشینو پایین آوردم و جلوی چشمای کیان آرایش مختصری کردم که از اون رنگ پریدگی خلاص بشم.... تا الان اینکارارو پیشش انجام نداده بودم تو زندگیم خیلی چیزارو رعایت کرده بودم و حرمت نگه میداشتم... ولی حیف با این همه رعایت اخلاقیات این شده بود حال و روزم.....

کیفمو بستم و آفتابگیرو برگردوندم.... سنگینه نگاه کیان و احساس کردم و ناخوداگاه به سمتش برگشتم... لبخند عاشقونه ای کنج لبش نشست به عمیق به من خیره شده بود.... انگار میخواست تا منو... از نو کشف کنه....

با شرمندگی سرمو به سمت پنجره ی خودم برگردوندم که زود خودشو جمع و جور کرد و از پارکینگ بیمارستان خارج شد....

نرسیده به خونه از ی لوازم پزشکی برام چوب زیر بغل خریدید...وای خداجون...تو زندگی از هر چیزی بدم می اومد سرم میومد...همیشه از این چوبهای زیر بغل بیزار بودم و حالا باید با کمک اونا راه میرفتم.....

به خونه رسیده بودیم...نزاشت پیاده بشم و با ماشین تا داخل حیاط رفتیم.فکر کنم از صدای ماشین کیان بود که مادر جون سراسیمه وارد حیاط شد و به سمت ما اومد...انتظار دیدن کیان و تو اونوقت روز نداشت...وقتی منو تو بغل کیان دید از هول یکی از دستاشو به پشت دیگری کوبید و گفت: خاک بسرم...چیشده مادر جون؟!.....چه بلایی سرت اومده؟.....

اصلا" نمیذاشت من یا کیان حرفی بزنیم.....پیش اون همه آدم تو بیمارستان خجالت نکشیدم که تو بغل کیان رفتم، ولی نمیدونم چرا پیش مادر جون شرم کرده بودم...شاید چون میدونستم که از دلداگی کیان نسبت به من اطلاع داره و این بیشتر مایه ی خجالتم میشد.

همونجور که تو بغلش بودم منو به داخل برد روی مبل دونفره گذاشت و با احتیاط پامو رو مبل دراز کرد تا آرام بگیره.....و بلافاصله به سمت مادر جون رفت و دوطرف صورتشو بوسید و گفت: آخه چرا اشک میریزی مادر جون.....بخدا چیزیش نیس...فقط پاش رگ به رگ شده...اونم با دوسه روز استراحت خوب میشه...مثل اینکه داشته راه میرفته یهو پاش پیچ میخوره.....همین...باور کنین!

مادر جون که انگار با حرفهای کیان آرام تر شده بود رو مبل کناری من نشست و همینجور که اشکاشو پاک میکرد گفت: نصف عمر شدم مادر...وقتی دیر کردی دلهره به جونم افتاده بود دیدم موبایلم جواب نمیدی بدتر هول شدم...اگه تا نیم ساعت دیگه نمی اومدی میخواستم با کیان تماس بگیرم که خدارو شکر باهم اومدین....

کیان دوباره از اتاق خارج شد و با وسایل تو ماشین برگشت.....

هنوز چشمم خسته بود و دوست داشتم تا بخوابم..... احساس کردم که دوباره دارم رو همون مبل کج میشم که دوباره اون آغوش گرم بدادم رسید و از روی مبل بلندم کرد و منو به سمت اتاقم برد..... فقط ی هفته به عید مونده بود..... چه بلایی سر خودم آورده بودم.....

منو رو تخت گذاشت و بدون حرفی شالمو از سرم باز کرد و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شد که دستمو رو دستش گذاشتم و بهش فهموندم که خودم میتونم اینکارو انجام بدم.....

از دست خودم..... بازم زیر پالتوم تاپ پوشیده بودم..... ولی دیگه کار از کار گذشته بود و کیان مستفیض شده بود..... میدیدم که داره سعی میکنه بی تفاوت باشه و به روم نیاره... اما بهر حال اونم آدم بود..... قدیس نبود که

پتو رو کنار زد و بالشی برام آورد و وقتی دراز کشیدم، پای آسیب دیده مو روی اون بالش گذاشت و گفت: سعی کن تو خواب هم هوشیار باشی..... اگه بلندتر از سطح بدنت بمونه از ورم جلوگیری میکنه..... پس مراقب باش..... حالا هم استراحت کن..... برای شام بیدارت میکنم...

از صدای کیان که اسممو صدا میزد چشممو باز کردم. با چشمای ریز شده نگاش کردم و با کش و قوسی به بدنم و خمیازه ای که نشون میداد هنوز تو فضای خوابم گفتم: سلام..... خیلی خوابیدم

؟؟؟

کیان همونجور که به سمت کلید برق میرفت گفت: هی... یه سه ساعتی خوابیدی..... پاشو که ممکنه برای شب بیخواب بشی..... ضمنا "چشاتو چند لحظه ببند میخوام برقو روشن کنم.....

ممکنه اذیت شی.

تو تختم نشستم و پتو رو هم همونطور دورم پیچیدم....وقتی چشمام به نور عادت کرد کم کم بازشون کردم و کیان و خندون کنار تختم دیدم... ی پمادیم دستش بود....کنارم رو تخت نشست و من با تعجب گفتم: این دیگه چیه ؟؟؟!!!!

لبه ی تخت نشست و گفت: برای پاته....میخوام از این روش بمالم که هم دردش کمتر بشه و هم ورم بخوابه....

و شروع کرد به باز کردن بانداژ پام....پامو از پاشنه بلند کرد و گذاشت رو رون پای خودش....این داشت چیکار میکرد.....شلوارمو بالازد و از اون پماد کمی رو پام ریخت و شروع کرد به ماساژ خدایا....داشتم میمردم....چقدرم آروم آروم داره اینکارو انجام میده....قصد جونمو کرده انگار....دستاش که هر بار نرم رو مچ و ساق پام کشیده میشد یه بار میمردمو زنده میشدم...تموم تنم مور مور شده بود....نمیدونم اون در چه حالی بود،اما مطمئنا " حالش از من بدتر نبود.....

تماس پام با رون پاش داشت دیوونم میکرد.....اگه برام مهم نبود چرا حالم اینقدر خراب شد....اگرم برام مهمه چرا دارم مثل آدمای سادیسمی خودم و خودشو زجر کش میکنم....خدایا...این حال خرابم...از عشقه...هوسه...غریزه اس...چه مرگم شده.....حالا چرا تموم نمیشه...شاید میخواد انقدر منو تو این حالت بزازه تا لب به اعتراف باز کنم و بگم که منم عاشقت شدم....بگم که بالاخره عشق تو پیروز شد و من و غرورم باختیم.....جرأت نداشتم تو چشاش نگاه کنم...عجیب گیر ی افتادیمما.....خدایا بهم صبر بده....!

نفسمو با صدابیرون دادم.....تا کارش تموم بشه....ضعف کردم....بیحال شده بودم....خدارو شکر بالاخره کارش تموم شد و بانداژو دوباره به پام بست و بلند شد تا دستشو بشوره.....

منم از فرصت استفاده کردم و تند تند از تختم پایین اومدم و رو پای سالمم به حالت لی لی خودمو رسوندم به کمد لباسام و ی تونیک روی تایم پوشیدمو بعدشم به سمت چوب زیر بغلی که کنار تختم بود رفتم. برداشتم و سعی کردم که تعادلیم و حفظ کنم و بتونم قدمی بردارم.....

هنوز در گیر و دار سرو کله زدن با چوبه بودم که دیدم کیان توو چهارچوب در ایستاده و زل زده بهم..... سعی کردم قدم دوم و بردارم که تعادلیم بهم خورد و نقش زمین شدم.....

سرم درد گرفته بود..... شدت ضربه زیاد نبود.. ولی صدای آخم بدجور بلند شد..... کیان با غرغر خودشو بهم رسوند و گفت: چیکار میکنی هستی..... اگه ی لحظه تحمل میکردی خودم کمکت میکردم.....

دستشو زیر سرم گذاشت و سرمو از زمین بلند کرد و کمکم کرد تا بشینم..... خودشم کنارم رو زمین نشست بود..... وقتی فاصلمون اینقدر کم میشد معذب بودم.....

دستشو رو نوک دماغم زد و با لحن دلخوری گفت: چرا...؟ چرا اینهمه لجبازی تو...؟ میخوای دیوونم کنی.....؟!!!!!!

با تعجب به حرفاش گوش میدادم..... اما من که کاری نکرده بودم!.....

بلند شد و بدون حرف منو از زمین کند و دوباره به بغلش کشید و گفت: دو سه روز تحمل کنی باز میتونی بتازونی..... ی کوچولو صبر داشته باش..... مثل من..... ببین چقدر صبرم زیاده..... والا با این بازی که تو سرم درآوردی و منو تو خماری گذاشتی تضمین نمیکردم تا حالا بلایی سرت نیاورده باشم.

از حرفاش مردم از خجالت... این آقا هم که از هر فرصتی برای طعنه زدن به من استفاده میکنه..... سعی کردم به حرفش توجهی نکنم و جوابی ندادم که بعدش خودم پشیمون بشم..... کلی امروز بهش زحمت داده بودم.....

منو همونجور رو دستش به سمت مبل برد و به آرومی منو نشوند و دوباره پامو بالا گذاشت. خاطر خواه دکتر داشتنم چه فازی میده ها.....

مادر جون که از سرو صدای ما بیرون اومده بود گفت: هستی....مادر جون بهتری؟...دردت کم

شده؟؟؟؟

نمیخواستم ناراحتش کنم..لبخندی زدم و گفتم: آره...از صدقه سری نوه ی دکترتون حالم خوبه....
مادر جونم نه گذاشت و نه برداشت فوراً" گفت: حالا چرا نوه ی من....مگه با تو نسبتی نداره که از من استفاده میکنی؟

نگاهی به چهره ی خندون کیان انداختم که گفت: میدونی مادر جون....هستی از اینکه با من نسبتی داشته باشه زیاد خوشش نیامد.

از حرفش ناراحت شدم...ایکاش میدونست تو دلم چی میگذره...ایکاش از غم پنهون دلم باخبر بود....ایکاش میدونست که از ته دل دوسش دارم و نمیتونم بیان کنم.دلم از حرفش بارونی شد...
جوابی به حرفش ندادم. مطمئناً" مادر جون از قیافم فهمید که ناراحت شدم و گفت: فدات شم مادر.....به دل نگیر....این پسر ما از بس تو خماری مونده زبونش تلخ شده....تو نشنیده بگیر.....
راستی دیدیم تو خوابی ما شامونو خوردیم.....الان برات غذا تو میارم که همینجا راحت بخوری.
هنوز حرفش تموم نشده بود که زنگ در بصدا در اومد و کیان به سمت آیفون رفت.بعد از گفتن بفرمایید به سرعت وارد اتاق من شد و با شالم برگشت.....این چش شد یهو...بازم که جنی شد.....
شالمو رو سرم گذاشت و با لحن محکمی که خبری از عشق و محبت همیشگی توش نبود گفت:
سرت کن....این پسره ...پارسا ...با خانوادش اومدن عیادتت.....
از حرفش جا خوردم.....حالا که اومده باشن....تو چرا یهو قاطی کردی؟!.....مگه میخواه منو بخوره که گر خیدی.....اه از دست این کیان.

رو مبل جابجا شدم و کیان هم تا ورود اونا دوباره به سمت اتاقش رفت و ی روانداز آورد و انداخت رو پام.....با صدای خوش آمدگویی مادر جون چشم به ورودی دوختم.

قبل از همه خانم و آقای مسنی وارد شدند و پشت سرشون هم جناب پارسا خان....آه...آه...چه به خودشم رسیده....انگار میخواست بره خواستگاری.....عجب کت و شلوار شیکی هم پوشیده

انگار فیت تنش دوختن.....

نگاه از اون شاخ شمشاد گرفتم و ناخوداگاه چشمم به چشمای اخم کرده کیان افتاد.سرمو به سمت اون خانم مسن کردم که به سمتم اومد و سرم و بوسید.کنارش هم اون آقای مسنی که همراهشون بود بهم نزدیک شد و حالمو پرسید.

تازه چشمم به دست گل بزرگی افتاد که پارسا دستش بود.....خداییش اگه تصادف نمیکردم فکر میکردم که راستی راستی برای خواستگاریم اومدن.....

همگی نشسته بودن که مادر جون رو به من کرد و گفت: هستی جون....دخترم...ایشون..(و با دستش به اون خانم اشاره کرد) و ادامه داد.....مادربزرگ و پدربزرگ آقا پارسا هستن و دوست قدیمی من...

دوباره نگاهی به جفتشون انداختم و لبخندی زدم.چند بار هم نگام با پارسا تلاقی کرد که زود مسیر نگامو چرخوندم ...دوست نداشتم که باعث ناراحتی کیان بشم.

یک ساعتی نشستن و از هر دری حرف زدن و بعدش هم برای اینکه بقول خودشون مزاحم استراحت من نشن رفع زحمت کردن....فقط من مونده بودم این وسط از دست نگاه های گاه و بیگاه این پسره.....میترسیدم خون بپا بشه.....گرچه کیان به ظاهر مرد آرومی بود ولی چند چشمه از قاطی کردناشو دیده بودم و میترسیدم که این دفعه هم از کوره در بره.....گرچه من

تموم تلاشمو کردم که به هیچ عنوان چشم به چشم این پسره نشم... ولی بهر حال گاهی اوقات از سنگینیه نگاه ناخوداگاه برمیگشتم و نگاه میکردم.....

برام مهم نبود.... نه اون نه هیچ مرد دیگه ای..... اگه قرار بود از کسی خوشم بیاد به احساسات

عاشقونه و خالص کیان جواب مثبت میدادم..... اما من با خودم عهد کرده بودم که دور این

موجودات و خط بکشم..... مشکلی که من داشتم تو جامعه ما هنوز جا نیفتاده بود و این برام

حکم خط کشیدن دور زندگیه زناشویی بود و بس.

خدا لعنتش کنه امیر و که باعث و بانی تموم بدبختیام شد.

یک هفته به عید مونده بود و ما نوعید داشتیم. اولین سالی بود که پدر و مادرم در کنارم نبودن و

این برام یادآور گذروندن روزهای سختی بود که با عذاب طی کرده بودم. بازم تحمل جای خالیشون

برام عذاب آور شده بود. بدقلقی میکردم و اصلا " دست خودم نبود. حتی با کیانا هم نمی ساختم و

همش تو خودم بودم. سعی میکردم خودمو تو اتاق حبس کنم تا با کسی برخوردی نداشته باشم.

حتی کیان هم نتونست منو از پیله ای که دورم تنیده بودم بیرون بکشه.

بالاخره سال نو شد. گرچه برای من طراوتی نداشت و همچنان حس سرمای زمستون تو وجودم

بود. برای لحظه ی سال تحویل خاله نسرين و عمو کامران و کیانا هم به خونه مادرجون اومدن

. گرچه نباید سفره ای میچیدیم و عزادار بودیم. اما بهر حال بازهم آینه و آب و قران روی میز

گذاشته بودیم. کیان برای لحظه ی سال تحویل کشیک بود و نمیتونست بیاد. انگار اون که نبود

دلَم میگرفت و با بقیه غریبی میکردم....

دقیقا " بعد از تحویل سال در مقابل چشمای متعجب و نگرانشون با عذرخواهی از بقیه راهی اتاقم

شدم. نمیخواستم که بقیه بغضمو ببینن..... باریدم..... تو اتاق خودم راحت بودم و کسی مزاحمم

نمیشد..... گذاشتم چشمم بارن..... سرمو رو بالش فرو بردم و نالیدم.... فریاد کشیدم..... صدامو

خفه کرده بودم... که کسی نشنوه... نمیخواستم بقیه رو ناراحت کنم..... انقدر به بالشم مشت کوبیده بودم که از ریخت افتاده بود. از شدت گریه بیحال شده بودم...

از تماس دستی روی شونم سرمو بلند کردم و خاله نسرین و با چشمای گریون دیدم..... بی وقفه خودمو تو بغلش انداختم و گذاشتم تا بوی مادرمو از تنش استشمام کنم..... از مادرم چند سالی بزرگتر بود. همیشه دوسم داشت. باهاش احساس راحتی میکردم. انقدر تنگ بغلم کرده بود که احساس کردم که اونم تو وجودم به دنبال گمشده ی خودش میگرده..... شاید منم برای اون یادآور مادرم بودم..... مثل بچگی هام نوازشم میکرد و این بیشتر منو به گذشته و مهربونی های مادرم میکشوند. هر دومون هق هق میکردیم.....

احساس بهتری داشتم... انقدر دوسم داشت که زمانیکه به پیشنهاد کیان جواب رد دادم پشتم در اومد و حتی جواب اعتراض مادرمو هم داد. مامانم خیلی دوس داشت که کیان دومادش بشه..... ولی حیف که جوونی کردم و هم خودمو بدبخت کردم و هم اونا رو راهی قبرستون کردم..... تازه داغ دلم تازه شده بود.....

تو دلم با خودم در جنگ بودم. میخواستم داد بکشم..... آخه خاله جون... نمیدونی اونی که تو بغلش دنبال خواهر ازدست رفتت میگردی همونیکه اونا رو به سینه ی قبرستون کشوند..... دوست داشتم خودمو از دست این عذاب وجدان خلاص کنم و به همه بگم..... بگم و هر چه باد اباد... اما نمیدوستم عاقبت این کار به کجا میکشه..... نگرون خودم نبودم..... نگرون آبروی عمو بودم..... مرد بود و نمیتونست خودشو کنترل کنه و ممکن بود کار به جاهای باریک بکشه..... وای خدا..... آگه کیان میفهمید..... بخدا میدونستم با این حساسیتی که بهم داره جون امیرو میگرفت..... بازهم درونم بهم نهیب زد که سکوت کنم و زبون به کام بگیرم و همه چیو به گذر زمان بسپرم.

باخاله دوباره به جمع برگشتم....چشمای همه قرمز بود....مثل اینکه اینجام هوا ابری بود.هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای زنگ در بلند شد.میدونستم چون نو عید داریم همه برای سر سلامتی به دیدنمون میان....گرچه حوصله ی دلسوزیه کسیو نداشتم ،اما باید تحمل میکردم .لباس مناسب از قبل پوشیده بودم که با اومدن کسی دستپاچه نشم.

عمو نزدیک در ورودی رفت و مهمونا رو به داخل دعوت کرد.صدا ها آشنا بودن و باتعجب دیدم که

پارسا و خانوادش.....خدارو شکر که کیان نبود...والا روز اول عیدی به کامش زهر میشد.

سعی کردم در نبودش هم حواسم باشه ...خندم گرفته بود....حس میکردم که روح کیان اینجا

حضور داره و نگام میکنه.حتی طوری نشستم که تو زاویه ی دید اون نباشم...نمیدونم که کیان

چی از این پسرمیدونست که ازش خوشش نمیومد و میخواست منو از اون دور نگه داره.....بیچاره

خبر نداشت که من به جماعت مرد آلرژی دارم و اصلا" کاری باهاشون ندارم.

از کیانا خواستم تا پذیرایی کنه و منو معاف کنه....

تو حال خودم بودم که پررو پررو برگشت گفت: هستی خانم....پاتون بهتر شد؟؟.....

مجبور شدم سرمو بلند کنم و نگاش کنم.سردترین نگاهمو بهش انداختم و گفتم: ممنون....بهترم.

_خدارو شکر.....با اینکه مقصر نبودم.....اما عذاب وجدان داشتم.

جوابی بهش ندادم که عمو گفت: کیان برام گفت که محبت کردین و تا بیمارستان رسوندینش....

واقعا" مردونگی کردین.

پارسا لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: این چه حرفیه آقای صالحی.....وظیفه بود.

_ چیکار میکنی پارسا جان....جایی مشغولی؟!.....

پارسا نگاهی بمن انداخت. انگار میخواست بمن بفهمونه که چیکارس..... و دوباره رو به عمو کرد و گفت: بعد از اتمام درس که اومدم ایران، قسمتی از هم سهام کارخونه ی پدر یکی از دوستانمو خریدم و فعلا" اونجا مشغولم.....

عمو آهی کشید و گفت: خدا پدر و مادرتو بیامرزه....من و پدرت دوستای خوبی بودیم.....چند لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد....راستی تو چه رشته ای تحصیل کرده بودی!!!!

پارسا که انگار از این حرف قند تو دلش آب شده بود گفت: مهندسی صنایع..... تا لیسانس اینجا بودم و بقیه شو تا اخذ مدرک دکترا.....رفتم پیش عمم.....چند ماهی میشه که اومدم.....

عمو سری تکون داد و گفت: افرین پسر.....موفق باشی.....خیلی خوشحال شدم.....

پارسا که انگار کاپ المپیک و جایزه گرفته بود با نیش باز خیره شده بود به من.....وا اینم دیوونس.....اینجا رو با اون خراب شده ای که توش بوده اشتباه گرفته....پسره ی پررو...از بزرگترا خجالت نمیکشه؟.....

کیانا اومد و کنارم نشست.حالا دیگه اونم فهمیده بود که این پسره ی چیزیش میشه.....ضربه ی آرومی بهم زد و با صدایی که سعی میکرد فقط من شنونده ی جملش باشم گفت: هستی.....

چشای این پسر رو دیدی؟.....چرا زوم کرده رو تو.....!!!!

_هیس.....!آرومتر.....من چه میدونم.....مگه نگاش میکنم که بدونم منو میپاد یانه؟!.....!

_بهر حال درستت خان داداشمون نیس....ولی من نایب تام الاختیارِ شما!!!!.....بخدا شیطونه میگه برم و فیسشو براش عوض کنم.....

_بیخیال کیانا.....ارزش ندارهعددی نیس.....!ضمنا" تو که باز منو به داداشت بستت.....تا کی بگم من دیگه خیال ازدواج ندارم.....نه با کیان...نه با هیچ کسه دیگه...امیدوارم برای هزارمین بار شیرفهم شده باشی.

_گمشو تو هم...هی برای این داداش بیچاره من کلاس میزاره.....دیگه از ی مرد چی میخوای؟...
خداییش از داداش ما زن ذلیل و کلا" گوش مخملی تر دیده بودی؟....چرا اینقدر اذیتش میکنی....
بخدا گناه داره ها....

_خواهشا" دوباره شروع نکن.....کم متلک و طعنه های داداش جونتو تحمل میکنم.....حالا اون
نیس تو داری مسندشو اداره میکنی.....پس کی از من حمایت کنه؟....

_ شرمنده...فعلا" اون مظلوم واقع شده و تو ظالمی.....پس انتظار کمک نداشته باش...اما اگه تو
زندگیتون کوچکتترین حرکتی انجام داد که باعث ناراحتیت شد خودم وکالتتو بعهده میگیرم.
_عزیزم...خواهرم.....ببند اون فکتو...اگه دودقیقه ی دیگه ادامه بدی اسم بچه سوم مونو هم
میگی.

_آخی.....عمه قربونش بره الهی.....بمیری هستی....دست بجنبون و با ی بله قالشو بکن دیگه!
نگاه غضبناکی به کیانا انداختم که اصلا" به روی خودش نیورد و با ی لبخند گفت: مگه دروغ
میگم.....از غریبه که خیری ندیدی.....بخدا کیان ارزششو داره....

از شنیدن حرفی که ناخودآگاه زده بود و از درون من بدبخت خبر نداشت...دلیم گرفت...بازم یاد
اون پسره ی آشغال و سادسیمی افتادم.....بازم یاد نداشته هام....بازم یاد بلایی که سرم اومده
بود.....بازم.....بازم.....بازم.....تا کی باید این وضعو تحمل میکردم.....تا کی باید این عوضی
اسمش تو زندگی من بیاد.....گرچه دکتر محسنی خیلی تلاش کرده بود که نسبت بهش بی تفاوت
بشم....اما مثل اینکه قدرت آزارهای اون بیشتر از درمانهای دکتر بود و نمیزاشت تا اون خاطرات
از ذهنم کمرنگ بشه.

سکوت کردم و به کیانا فهموندم که حوصله ی ادامه این بحثو ندارم.

آه... اینام که خیال رفتن ندارن..... همینطور دارن حرف میزنن..... انگار اومدن سیزده بدر..... عید دیدنی هم نیم ساعت ی ساعت..... الان دو ساعت اینجا نشستن.....

دلم مثل سیر و سر که میجوشید که هر لحظه کیان برسه..... درسته به چشم همسر نمیتونستم بهش نگاه کنم... اما توی دلم ... برای خودم..... مرد رویاهام بود و دوشش داشتم..... نمیخواستم رنجشو ببینم..... درست بود که اون از دلم خبر نداشت... اما منه تیره بخت که از دل واموندم خبر داشتم که.....!

میدونستم شاید اینکار درست نباشه..... اما طوری برگشتم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم که همشون متوجه شدن..... باسکوتی هم که از من دیده بودن مطمئنا " فهمیدن که کلافم..... خب

البته منم کاری کردم که بفهمن دیگه!

بالاخره محبت کردن و بلند شدن و منو از مصاحبتشون خلاص کردن.... با این نوه ی چشم تلسکوپی شون..... چش و چال ما رو دراورد..... به چشم من که هیز بود..... بقیه رو نمیدونم..... تو همون جمع از شون خدا حافظی کردم و عمو و خاله نسرین و مادر جون بدرقه شون کردن. خسته شده بودم. راه اتاقمو در پیش گرفتم و ی لباس راحتتر پوشیدم..... ساعت ده شب بود و بعید میدونستم کسی بخواد بیاد. از اتاق خارج شدم که دیدم عمو اینا هم عزم رفتن کردن..... اما هنوز از کیان خبری نبود..... بعد سال تحویل زنگ زده بود و رسم ادب و بجا آورده بود... اما هنوز نیومده بود..... دلم بر اش تنگ شده بود..... به دل بی صاحب خودم که نمیتونستم دروغ بگم..... مادر جون اصرار کرد که شب و همینجا بمونم.... اما عمو گفت که ممکنه کسی برای سر سلامتی بیاد و اگه خونه نباشن درست نیس.

خاله نسرین به سمتم اومد و منو تو بغلش گرفت و گفت: خاله فدات شم ...اگه دل راضی شد....
چند روزی هم بیا پیش ما....نمیزارم کامران موندگارت کنه....تو آزادی که هر جا بخوای بری و
زندگی کنی.....اما منم آرزو دارم ی شب پیش من باشی.....

قطره اشکی که از چشمش پایین اومد و با دستم پاک کردم و صورتشو بوسیدم و گفتم: چشم
خاله جون.....قول میدم....بزارین این چند روز بگذره.....الان اگه پیام حوصله ی برخورد با غریبه و
آشنا رو ندارم....بههم حق بدین...از نگاه ترحم بارشون بیزارم!

خاله نسرین پیشونیمو بوسید و گفت: باشه مادر جون...هر جور راحتی...هر وقت خواستی بیا.
خاله نسرین زنی خوش رو با پوستی روشن و چشمایی قهوه ای عسلی بود....درست مثل مادرم...با
موهایی که دقیقا " چند درجه از چشمش تیره تر رنگ میکرد.هر وقت میدیدمش به یاد مادرم می
افتادم.....کیانا کپ خاله نسرین بود و من و کیان به خانواده ی پدریمون کشیده بودیم.هر دو موی
مشکی و چشمایی سبز .

مشغول جمع کردن و شستن ظرفهای پذیرایی بودم و مادر جون هم که از نمازش عقب مونده بود
مشغول خوندن بود.ظرفا رو تو سینک گذاشته بودم و تو حال و هوای خودم بودم.
سرم پایین بود و به ظرفای تو ظرفشویی نگاه میکردم.یکدفعه دوتا دست از دو طرف گردنم جلو
اومد و برای ی لحظه فکر کردم میخواد خفم کنه.....میخواستم جیغ بکشم که دستاشو رو دهنم
گذاشت و منو برگردوند....

با دیدن کیان برای لحظه ای چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم....حتی توان مؤاخذه کردنشو
هم نداشتم.....فقط نگاش میکردم و دستمو روی قلبم گذاشته بودم.
لبخندی زد و دستشو رو بینیش گذاشت و با این کار بهم فهموند که آروم باشم و سر و صدا نکنم.
ناخوداگاه از دیدنش همونطور که نفس نفس میزدم لبخندی زدم

فاصلشو با من کم کرد و گفت: میشه برگردی؟

با تعجب نگاه کردم و میخواستم منظورشو از این خواسته بدونم که گفت: نترس.....نمیخوام خفت کنم....فقط برگرد.

بهش اعتماد داشتم و میدونستم که هیچ وقت دست از پا خطا نمیکنه و با همین اطمینان برگشتم.

دستاشو رو موهام کشید و از روی شوئم کنارشون زدو به سمت دیگه ی شوئم هدایتشون کرد. خدایا این پسر داشت چیکار میکرد. دستشو دوباره جلو آورد و من با تعجب دیدم که ی گردنبند دستشه و میخواد اونو گردنم بندازه.....نفس راحتی کشیدم و کمکش کردم و موهامو کنار زدم تا راحتتر ببندم.

از برخورد دستش با شونه و گردنم.....وای خدا.....داشتم میسوختم.....این دیگه چه بلایی بود.....چرا قبلا" این حرکاتش برام بی تفاوت بود و حالا اینهمه محسوس....؟چرا با حرکت دستاش رو پوستم ی چیزی تو دلم بالا و پایین میشد؟....خدایا یعنی میخوای بزاری من بیشتر از این بسوزم.....؟.با اینکه میدونم دستم هیچ زمان به عشقم نمیرسه و نمیتونم از جام عشقش سیراب بشم.....خدا جون بسمه....کجا فرار کنم که دیگه اینهمه عذاب نکشم....؟

تو همین حال و احوال بودم که منو به سمت خودش برگردوند و باز هم خودشو نزدیکتر کرد. دستاشو دو طرف شوئم گذاشت و لبای داغشو رو پیشونیم.....دیگه حالا جای اونم میسوخت....انگار مهر زده بود پیشونیمو.....و منو تنگ به آغوشش گرفت و گفت: عیدت مبارک هستی من.....امیدوارم دیگه تو زندگیت غم نبینی.....

و بدون کوچکترین حرفی از من جدا شد و بسرعت از آشپزخونه خارج شد.

داشتم به حرفش فکر میکردم.....مگه بازم غمی برام مونده.....مگه از پدر و مادر نزدیکتر هم کسی هست؟....خدا جون که قربونش برم هر دورو با هم ازم گرفت!....دیگه میخواد چه بلایی سرم بیاره؟.....

از حرفی که زده بودم ناخودآگاه استغفاری کردم و دوباره به حرکت کیان فکر کردم.....اون دیگه چرا؟....اون که تا الان راحت برخورد میکرد و از برخورد با من ترسی نداشت....نکنه فکر کرد اگه چند لحظه ی دیگه بمونه ممکنه خبطنی بکنه و باعث ناراحتیم بشه.....؟

چمیدونم والله!.....شاید اینطوری نبود و خودم اشتباه برداشت کردم.

ظرفا رو شستم و از آشپزخونه خارج شدم...نمیدونستم با دیدنش چه برخوردی داشته باشم.

تصمیم گرفتم مثل همیشه خودمو به نفهمی بزنم و عادی برخورد کنم...ولی منکه براش چیزی

نگرفته بودم.....این کیان هم همیشه با کاراش آدمو شرمنده میکنه.

مادر جون نمازش تموم شده بود و کنار کیان نشسته بود.هر دوشون با دیدن من لبخندی زدن .

وا...این پسر هم که تعادل نداره...تا چند لحظه ی پیش از دستم فرار کرد و حالا با نیش باز بهم

لبخند میزنه.....خدا شفات بده دکتر جون.....خودت به ی دکتر نیاز داری.....

میخواستم ازش تشکر کنم.....رفتم کنار مادر جون نشستم و گفتم: مادر جون...ببین کیان برام

عیدی چی گرفته؟

مادر جون لبخند معنا داری زد و ی نگاه هم به کیان انداخت و دوباره رو بمن گفت: دستش درد

نکنه....چه خوش سلیقم هست پدر صلواتی.....!همیشه رو بهترینا دست میزاره!

نگاهم رو سنگینیه نگاه کیان قفل شد و گفتم: ممنون.....راضی به زحمت نبودم.

کیان هم که انگار تو ی دنیای دیگه بود گفت: قابل تو رو نداره.....امیدوارم خوشت اومده باشه!

با صدای سرفه ی مصنوعیه مادر جون که در واقع میخواست حضورشو اعلام کنه هر دومون نگاهی بهش انداختیم که من یکی از دیدن چشمای خندونش از خجالت ذوب شدم.

با ی بیخشید بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم... خاک بصرم..... صورتم گر گرفته بود..... و از داخل داشتم میسوختم..... آبروم پیش مادر جون رفت... الان پیش خودش فکر میکنه اگه این دختره کیان و میخواد پس چرا بهش جواب رد داده؟!..... اصلا" اگه ازم بپرسه چه جوابی بهش بدم؟ رفتم کنار پنجره و تو اون سرمای اول فروردین پنجره رو باز کردم و گذاشتم تا هوای سرد این گرما رو متعادل کنه..... دستمو رو شیشه ی سرد پنجره گذاشتم و وقتی سرد سرد شد به صورتم کشیدم.....

دستم ناخوداگاه به سمت گردن بند رفت... من حتی ندیده بودم چی برام گرفته!.....

پنجره رو به همون حالت نیمه باز گذاشتم و به سمت آینه رفتم..... از آینه نگاهی به پلاکی که گردنم بود انداختم..... اسم خودم بود..... به انگلیسی نوشته شده بود..... هستی.

دستی روش کشیدم و دستی به گردنم که هنوز هم جای انگشتای کیان و روش احساس میکردم. چیزی براش نگرفته بودم... ذهنم بد درگیر بود و این وضعی تو دوست نداشتم. خیلی فکر کردم و بالاخره به ی نتیجه ای رسیدم. پدرم به کیان خیلی علاقه داشت و اونو مثل پسر نداشتم دوست داشت. چیزی که خودم نمیتونستم ازش استفاده کنم..... انگشتری با نگین عقیق که همیشه دست پدرم بود و از خودش جدا نمیکرد. بوسه ای به روی نگینش زدم و اونو تو مشتتم گرفتم.

نمیدونستم الان اینکار درسته یا نه... اما هیچ کس بهتر از کیان نمیتونست لایق این باشه.... از اتاق خارج شدم و فکر کردم که شاید هنوز کنار مادر جون نشسته..... اما با تعجب دیدم که مادر جون تنها جلوی تلویزیون نشسته

_مادر جون... کیان کجاس؟

_ تو اتاقش عزیزم.... فکر کنم رفت لباساشو عوض کنه و ی دوش بگیره.....

با تکون دادن سرم به سمت اتاقش رفتم.... میدونستم که تو حمومه.... عادتش بود.... وقتی از بیمارستان میومد حتما" باید دوش میگرفت و لباساشو عوض میکرد.

چند ضربه به در اتاقش زدم.... جوابی نداد.... پس هنوز نیومده.... نا امید رفتم و کنار مادر جون نشستم. سرمو گذاشتم روی پاشو و روی اون مبل سه نفره ی قدیمی مثل جنین دراز کشیدم.

نمیدونم چرا ولی دلم هوای بابامو کرده بود.... یاد آغوش گرم پدرانش... یاد مهربونی هاش یاد طرفدار یاش از من در برابر مادرم..... تو اون لحظه مادر جون برام عطر و بوی پدرم و میداد.....

چقدر این روزا احساس دلتنگی میکنم.

همونجور دراز کشیده بودم که شاخ شمشاد از حموم با موهای خیس اومد و منو تو اون وضعیت دید. لبخندی زد و انگار که میخواست با ی بچه صحبت کنه گفت: چیشده کوچولو؟.....

بی حوصله تر از اون بودم که بخوام جوابشو بدم..... بلند شدم و صورت مادر جونو بوسیدم و بدون اینکه جوابشو بدم با لب و لوچه آویزون رفتم تو اتاقم.

هنوز انگشتر بابا تو مشتت بود. درو بستم و باز هم رفتم پشت پنجره..... دلم بدجور تنگ بود.... دلم گرفته بود و هیچ چیز نمیتونست آرومم کنه... شاید اگه الان ی حسی مثل عشق تو وجودم بود و میتونستم اونو کنارم حس کنم باعث آرامشم میشد.... دوست داشتم ی شونه ای باشه که بتونم های های روش اشک بریزم و اون فقط سکوت کنه و با نازو نوازشش آرامش از دست رفتمو بهم برگردونه.... کسی که از خودم بهتر بدونه که تو دلم چه خبره.....

گرچه خدای خوبم همه ی اینا رو با هم تو وجود یکی گذاشته بود و اون یکی رو هم برای من فرستاده بود..... اما حیف... حیف که از نظر من اون سهم من نبود..... ولی ایکاش میتونستم آخر

ماجرای شکستنه سکوتمو ببینم... ببینم که کیان با شنیدن بلایی که سرم اومده چه عکس العملی نشون میده... اونوقت اگه از ش خیالم راحت میشد... با جون و دل خودم به طرفش میرفتم.....

امشب دلم کوچیک شده... مثلی گنجیشک میزنه..... دلم آغوش امنشو میخواد... ولی میترسم

... میترسم از اینکه این برام عادت بشه... میترسم از اینکه بیشتر از قبل به این آغوش امن معتاد بشم..... میترسم نتونم دیگه بی اون بمونم..... میترسم که تو یکی از این همدردیا... و ابدم و خودمو خلاص کنم..... بعدش... از این میترسم که برای همیشه این آغوشو از دست بدم.

حالا از روی عشقه... ترحمه... خوی فامیلیه... و یا هر چیه دیگه..... همیشه در این مکان امن برام بازه..... اما از عاقبتش میترسم.

خوابم نمی اومد..... تو تاریکی بازهم خیره به حیاط شده بودم. هنوز هم درختای تو حیاط سردشون بود و لباسی نداشتن..... اول فروردین بود و هنوز رد پای زمهریر زمستون خودنمایی میکرد.

هرزمان که به این حال می افتادم یاد فروغ و تنهاییش و شعرش می افتادم و اون حس زنونه که می گفت:

و این منم

زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد

در ابتدای درک هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دستهای سیمانی

من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهم شد

چه مهربان بودی ای یار، ای یگانه ترین یار

چه مهربان بودی وقتی دروغ میگفتی

چه مهربان بودی وقتی که پلک های اینه ها را میبستی

وچلچراغها را

از ساقه های سیمی میپیچیدی

و در سیاهی ظالم مرا بسوی چراگاه عشق میبردی

تا آن بخار گیج که دنباله ی حریق عطش بود برچمن خواب مینشست.

از صدای چند ضربه ای که به در خورد ،سعی کردم خودمو کنترل کنم.میدونستم جز کیان کسی نمیتونه باشه.چون مادر جون معمولاً " بجای در زدن با سرو صدا وارد میشد.منتظر موندم....درو باز کرد و تو اون تاریکی...منو کنار پنجره دید.نفس عمیقی کشیدم .با قدمهایی آهسته به من نزدیک شد.

کنارم ایستاد و مثل من به تماشای باغ مشغول شد.اونم مثل من فقط نگاه میکرد و حواسش جای دیگه ای بود.دوتا دستاش تو جیب شلوار گرمکنش بود.مثل همیشه شیک و منظم....ی سویشرت هم رنگ شلوارش هم تنش بود که روی رکابی مشکیش پوشیده بود.زیپ سوییشرتش تا نیمه بالا

کشیده شده بود و این باعث میشد عضله های سینش خودنمایی کنه....

لعنتی به شیطون فرستادمو چشمامو ازش برگردوندم که این سکوت عذاب آورو شکست و با غمی که تو صداش بود و بدون اینکه نگاهی به صورتم بندازه گفت: چیشده هستی.....!!!!

بازم که اومدی تو غار تنهاییت؟...اتفاق جدیدی افتاده که من ازش بی خبرم؟.....

سکوت کردم.چیزی برای گفتن نبود.چی میگفتم...بگم بازم مثل بچه ها لچ پدر و مادرمو گرفتم.

چیزی نگفتم و خودش دوباره گفت: چیزی میخواستی بهم بگی؟.....مادر جون گفت وقتی حموم

بودم اومده بودی دم اتاقم!.....

تازه یادم اومد که باهاش چیکار داشتم. رومو از پنجره گرفتم و بسمتمش برگشتم. تغییر موضع داد و سرشو برگردوند و نشون داد که منتظره تا چیزی که میخوام بگم.

فاصلمون خیلی کم بود و دقیقا کنارهم ایستاده بودیم. دستمو به سمتش دراز کردم. هنوز انگشتم مشت بودم و اونم با تعجب داشت به این کارم نگاه میکرد.

مشتم و باز کردم و گفتم: ببخشید... من برات چیزی نگرفته بودم... اما این قابلیتو نداره... مهمترین یادگاری زندگیمه... و کسی غیر تو ارزش اینو نداره که بخواد دستش کنه.

با تعجب به انگشتر تو دستم نگاه کرد و گفت: اما این که انگشتر عمو... نه هستی نمیتونم قبول

کنم... این برات خیلی عزیزه... نه... ازم نخواه که قبولش کنم... من ازت انتظاری ندارم... اون

گردنبندو هم برای دل خودم گرفتم... نه برای اینکه تو در معذوریت قرار بگیریو بخوای جبران

کنی... اون برام بیشتر از عیدیه.....

میون حرفش اومدم و با التماس گفتم: خواهش میکنم کیان... دستمو رد نکن... من از ته دلم دارم

اینو بهت میدم... تو برای پدرم بیشتر از ی برادرزاده بودی... منم که برادری ندارم تا بخواد اونو به

یادگار نگه داره... کی از تو بهتر... قبولش کن.....

با گفتن این حرفا بازم اشک تو چشم جمع شد و ناخوداگاه گوله گوله پایین اومد.

کیان بازم بی حرف فاصله ها رو از بین برد و منو به اغوشش کشید... همون اغوش امنی که امشب

بدجور دل تنگش بودم... همونی که بهم حس اعتماد میداد... خدایا... عاقبتم چی میشه... اگه ی

روز این اغوش امن نباشه... خداجون تکلیفم چیه اگه کیان ی روزی منو کنار بزاره... این ترس

تموم وجودمو گرفته بود.

به اونی که میخواستم رسیده بودم و خودمو رها کردم... دوتا دستام تو سینش جمع شده بود و

اونم مثل ی پدر که میخواد بچشو اروم کنه نوازشم میکرد. دیگه گریم به هق هق تبدیل شده

بود. پیشونیم رو عضلات برهنه ی سینش بود و گرمای وجودشو لمس میکردم. ایکاش برای همیشه این جا رو به نام من سند میزدن. تو دلم فریاد کشیدم... فریاد خاموشی که فقط و فقط خودم صداشو میشنیدم.....

اخه خدا... مگه چه گناهی به درگاهت کرده بودم که باید اینجوری تاوان پس میدادم. چرا این کوله بار غمو رو شونه های نحیفم گذاشتی... تو که حد و اندازمو میدونستی... تو میدونستی من بنده ی ضعیفیم... چرا خواستی بشکنم... چرا نابود بشم... تکیه گاهی باشه... ولی سهم من نباشه؟.....

شونه ای برای ارامشم باشه و من نتونم با اطمینان بهش تکیه کنم؟..... تا کی باید تاوان پس بدم... بسم نبود پدر و مادرمو ازم گرفتی؟..... بسم نبود پاکیه وجودمو ازم گرفتی؟..... مگه به درگاهت کدوم گناه کبیره رو انجام داده بودم که اینجوری گرفتار عذاب الیمم کردی؟....

تو دلم با خودم ناله میکردم و حرف میزدم و از بیرون هم خودمو به گرمای اغوش امن کیان سپرده بودم... چه صبورانه تحمل کرد تا به ارامش برسم و سعی نکرد تا منو از خودش جدا کنه و یا حتی کلمه ای که این سکوت ارامش بخشو از بین ببره.

دلم اروم گرفته بود و کمی سرمو از روی سینش جدا کردم، بسم بود... باز داشتم هوایی میشدم و باید سریع ازون وضعیت خودمو جدا میکردم. فاصله رو بیشتر کردم و بدون اینکه چیزی بگم دست چپشو گرفتم و انگشتر و به دستش نشوندم و با صدایی که حالا از گریه هنوزم میلرزید گفتم: عیدت مبارک.....

میترسیدم که تو چشاش نگاه کنم و خودمو لو بدم. سرم هنوز پایین بود و انتظار داشتم که از اتاق بره بیرون... اما انگار خیال رفتن نداشت.

دست راستشو بلند کرد و گذاشت زیر چونمو کمی سرمو بالا آورد و مجبور کرد که تو چشمام نگاه کنم... داشتم از درون ذوب میشدم... تو اون تاریکیه اتاق که فقط با چراغهای روشن تو حیاط

کمی روشن شده بود لبخندی زد و گفت: ممنونم هستی...ممنونم که منو لایق دونستی....قول میدم ازش خوب نگهداری کنم.....شیطون نگام کرد و گفت: حالا چرا تو دست چپم گذاشتی؟.... دلیل خاصی داشت؟.....

با تعجب به چیزی که شنیده بودم و کاری که خودم ناخواسته انجام داده بودم با من و من گفتم:نه.....نه...بی دلیل بود...اگه سختته جاشو عوض کن....ببخشید حواسم نبود دارم چیکار میکنم.

همونجور که تو چشمم زل زده بود و ناجوانمردانه داشت دلمو به اتیش میکشید گفت: اشکال نداره...کار خوبی کردی...حالا دونسته و یا ندونسته...کارت درست بود.....کارت از دل بود و به دل هم نشست.....

دوباره شیطون شده بود.....اخه نامرد باهام این رفتارو میکنی که عنان از کف بدم و منم مته خودت اعتراف کنم.

انگشت اشاره شو به زیر انگشت حلقه گذاشت و به انگشتر پدرم اشاره کرد و گفت: این اینجا میمونه تا جاشو با اونی که قراره نشونه ی عشق باشه عوض کنه.....تا اون روز این تو همین دست باقی میمونه.

حرفاشو میفهمیدم...اما مثل همیشه خودمو به نادونی زدمو بازهم سرمو پایین اوردم و برای اینکه از اون جو کمی خلاص بشم سرمو به سمت پنجره برگردوندم و بی اراده گفتم:ممنونم بخاطر حضورت.....

فکر کنم فهمید که میخوام ازون فضا خارج بشم که بی حرف باز هم فاصلمونو از بین بردو بوسه ای کوتاه به پیشونیم زد و گفت: شب خوبی داشته باشی. و بسرعت اتاقو ترک کرد.

نفس عمیقی از سر غصه کشیدم و بازهم تنها ییمو با تخته قسمت کردم. همدیگرو در اغوش کشیدیم و با فکر این عشق دست نیافتنی بخواب رفتم.

تعطیلات عید به سرعت برق و باد گذشت. دو سه روزی به سیزدهم فروردین مونده بود. انگار تحمل روزا برام سخت تر شده بود. حوصله ی دید و بازدیدها رو نداشتم. اصلا حوصله ی هیچ کس و هیچ چیزو نداشتم. دوست داشتم فرار کنم. برم... ولی نمیدونستم کجا. فقط میخواستم کنده بشم و برم. از این وضع و اوضاع خسته شده بودم. دلم به ی چیزی نیاز داشت که حالمو عوض کنه. ولی نمیدونستم اون چیز چی میتونه باشه. دست و پای بیخود میزدم. بازهم فرشته ی نجاتم از راه رسید. چرا هر زمان دلتنگ بودم اون جلوتر از بقیه میفهمید و به دادم میرسید. کیان باز هم نجاتم داد. فهمید خستم. فهمید بازم کم آوردم و چهار دیواره به خونه داره برام زندون میشه. به عمو پیشنهاد داد تا این چند روز پایانی تعطیلاتو بریم سفر..... نزدیکترین راه ویلای عمو تو شمال بود. بازم کاجی به از هیچی بود. حداقل از فضای خونه خلاص میشدم. آخر تعطیلات شنبه بود و ما قرار بود از دوشنبه بریم. خدا رو شکر که کیان هم مرخصی گرفته بود و میتونست بیاد. این وابستگی جدیدی که بهش پیدا کرده بودم هم شیرین بود هم عذاب آور و نگران کننده... از این وابستگی میترسیدم..... اما چه میشد کرد..... کیان غریبه نبود که از زندگی خطش بزنم. دیگه برام جای خانواده ی نداشتم شده بود. دیگه وقتی تو بیمارستان نبود تموم وقتشو با من و مادر جون میگذروند. مگه میتونستم از اونجا بیرونش کنم. مگه خودم میتونستم از اونجا به جای دیگه ای نقل مکان کنم. جالب بود که عمو کامران و خاله نسرین هم از این وضعیت راضی بودن و کسی بهش اعتراضی نمیکرد.

بهر حال... با فکر اینکه میتونم چند روزی نفس راحتی بجز اکسیژن این شهر بکشم ساکمو بستم شش نفر بودیمو نمیتونستیم با ی ماشین بریم. قرار شد عمو وخاله و مادر جون با ماشین خودشون برن و منو کیان و کیانا هم با ماشین کیان.

هنوز تو حیاط بودیم که صدای بلند صحبت عمو رو باکسی شنیدم. کفشمو پوشیدمو کیان مجدداً درها رو چک کرد و وقتی از هر جهت خیالش راحت شد چمدون منو گرفت و با هم به سمت در رفتیم. از دیدن عمو که مشغول صحبت با پارسا بود تعجب کردم. با دیدن ما سلامی داد و لبخندی زد و با ی خداحافظی از کنار ما رد شد. جرأت نداشتم چیزی بپرسم که کیان حس کنجکاویمو ارضا کرد و با لحنی که تو صدایش ی حس بدی موج میزد و انگار که میخواست در مورد دشمنش چیزی بدونه گفت: بابا...! این پسره چیکار داشت؟

عمو لبخندی زد و گفت: چیشده کیان؟... چرا ترش کردی؟!... پسر فهمیده ایه... ازش خوشم میاد.... دید که ما هم میریم شمال برای اخره هفته دعوتمون کرد ویلاشون... شمارمو هم گرفت تا هماهنگ کنه.

از شنیدن این حرف داشتم دیوونه میشدم. حالا خودم هیچی.... این کیان و چیکار میکرديم. اینو میدید انگار که دشمن خونیشو دیده... نمیدونم چی ازش دیده بود که با دیدن این کنترلشو از دست میداد.

خدا رو شکر کیانا جوّ عوض کرد و باخنده گفت: کیان... داداش خوبم... ارومتر بریا..... باشه؟... از اینجا تا شمال میخوام پشت بخوابم..... افرین داداش خوبم.....

کیان که انگار اصلا تو این دنیا نبود فقط نگاهی به کیانا انداخت و جوابی به حرفش نداد و به سمت صندوق عقب ماشین رفت تا چمدون منو هم جاسازی کنه.

خب... کیانا که منطقه شو مشخص کرده بود و قانونا منم باید جلو مینشستم. حتی میترسیدم کلمه ای حرف بزنم که دوباره این قاطی کنه. سکوت کردم و منتظر اومدن کیان شدم. کیانای زرنگ که از خونه برای خودش بالشت هم آورده بود و فوراً دراز کشید و ی پتو مسافرتی هم رو خودش انداخت. از کارش خندم گرفته بود... چه خوب میشد که منم مته اون بی دغدغه بودم و بیخیال زندگی میکردم... انگار بازم دارم ناشکری میکنم... ببخشید خداجون... غلط کردم.... ولی ماشالله تو سنگ آسیب و رو سر من بدبخت چرخوندی... همه ی مصیبتها باهم.

تو افکار خودم بودم که کیان در سمت خودشو باز کرد و قبل از هر چیز بعد از نشستن کمر بند ایمنیشو بست و نگاهی بهم انداخت که از سر دلهره لبخندی زدم که باعث شد از اون قیافه ی عصبی دربیاد. با نگاهی به صندلی پشت و دیدن کیانا که حرکت نکرده خواب بود دوباره بمن نگاه کرد و لبخندش گشادتر شد.

نمیخواستم بخاطر حضور ناپهنگام پارسا مسافرت این چند روزم بهم بخوره. دوست داشتم به نحو احسن از این تعطیلات استفاده کنم. ماشینو روشن کرد و شروع به حرکت کرد... هیچ وقت دوست نداشتم تو ماشین در حین حرکت سکوت حکمفرما باشه. دستمو به سمت پخش بردم و روشنش کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم و برای چند روز هم که شده مصیبتو فراموش کنم و یادم بره که چه بلاهایی سرم اومده.

اهنگ محزونی بود و میخواست حالمو دوباره دگرگون کنه. دستمو به سمت پخش بردم که کیان دستشو رو دستم گذاشت و با لبخندی که تهش به غم ختم میشد و من اینو از حالش میفهمیدم گفت: اگه میشه عوضش نکن هستی... شعرش خیلی قشنگه... ارومم میکنه.

با تعجب به کیان نگاه کردم و دستمو کشیدم. خیلی دوست داشتم بدونم تو اون شعر چی داره که اینو مجذوب خودش کرده. خواننده شروع به خوندن کرد:

من انتخاب شدم که عاشقت بشم

من انتخاب شدم شقایقت بشم

تو حسرت منی تو هر دقایقم

تا وقتی زندهم و تا وقتی عاشقم

منو به جشن غم با خنده میبری

برای دلخوشیم بهونه میخری

چه خوبه زندگی کنار تو فقط

تو رو به عشق قسم عوض نشو فقط

تو حق منی نفسی مرحمی قسمت خودمی

زندگیمی دلخوشیمی حقمی

با من قریبی نکن این جنون دست من نیست

حق من تنها شدن نیست

نازیننی ماه زمینی عشقمی

خدایا... این میخواست با این شعر برای هزارمین بار حرف دلشو بهم بزنه. از شنیدنش دلم شکست هم برای خودم.. هم برای دل کیان.

حتما پیش خودش میگه که این دختره از سنگه و تو سینش دل نداره. از خودمم بدم اومد که نهایت سنگ دلیو داشتم بخرج میدادم. ای کاش شرم و حیا بهم این اجازه رو میداد که بگم دوش دارم اما به دلیلی نمیتونم در کنارش قرار بگیرم و هم سقف بشم.

یک ساعتی بود که هر دومون در سکوت به جاده چشم دوخته بودیم که از تماس دست کیان با دستم به این دنیا برگشتم که با لبخندی گفت: کجایی هستی؟..... چند بار صدات کردم!

با لبخند نیمه جونی و ناخودآگاه گفتم: جانم... چیکارم داشتی؟!.....

لبخندش پهنای صورتشو گرفته بود که متوجه حرفم شدم و احساس سرخی زیاد تو صورتتم کردم.

تو صدات هنوز خنده مشهود بود که گفت: جونت بی بلا.....میشه برام ی لیوان چای بریزی..

فلاسک چای و لیوان زیر پاته...البته اگه زحمتی نیس؟

_ این چه حرفیه و به سرعت خودمو از اون همه فشار خلاص کردم و سرمو پایین اوردم و مشغول ریختن چای تو لیوان شدم.

لیوانو به دستش دادم و ظرف قندو به سمتش گرفتم که با لبخند شیطونی گفت: اگه بخوام خودم بردارم که بجای شمال میریم سردخونه... لطف کن یکی بردارو بزار تو دهنم.

وای خدا... این پسره امروز قصد جون و دلمو کرده. راست میگفت که اگه بهش فرصت بدم میتونه

عاشقم کنه.... خیلی وقت بود که کارشو شروع کرده بود و من خبر نداشتم.

آب دهانمو قورت دادم و با دستی لرزون ی قند برداشتم و به سمت دهانش بردم. ی دستش رو فرمون بود و دست دیگش لیوان چای.... کمی سرشو به سمت من آورد و دهنشو باز کرد تا قندو تو دهانش بزارم.

نگاهی به روبرو و خیابون انداخت و دوباره چشم به دست من دوخت. برای لحظه ای دستم به لباش برخورد کرد و ناخوداگاه نگاهم به سمت چشمش کشیده شد که دیدم اونم محو من شده و من تو اون دریای عشق برای لحظه ای گم شدم.

بخودم اومدم و سریع دستمو کنار کشیدم و مسیر نگاهم به سمت خیابون گرفتم. ضربان قلبم قابل شمارش نبود. قفسه ی سینم سنگین شده بود. چرا هیچوقت این احساسو نسبت به امیر نداشتم چرا با اون به این لحظات نرسیده بودم. چرا درک عشق با اون سخت بود و هیچ زمان نتونستم احساسش کنم. چقدر ادما با هم متفاوت بودن... یکی نابود میکرد و نفس میبرید و دیگری نفس میداد و جونی دوباره.... حیف که افسوس گذشته فایده ای نداشت.

هردومون سکوت کرده بودیم. تا الان اینهمه محو هم نشده بودیم. شایدم تا الان اینجور قلبم نلرزیده بود. کیان چشممو به دنیایی باز کرده بود که تا الان از دیدم گم بود. چه دنیای زیبایی بود.....

بعد دو ساعت بالاخره عمو راهنما زد و بهمون فهموند که ماشینو نگه داریم. کنار قهوه خونه ای سنتی نگه داشته بود. کیان هم ماشینو گوشه ای پارک کرد و منو همچنان نشسته تو ماشین دید. با مهربونی که تو صداش بود گفت: پایین نمای خانوم.... عضلات دست و پات میگیره چند ساعت تو ماشین بشینی..... و نگاهی هم به کیانا انداخت که دقیقا مثل خرس قطبی خوابیده بود و فقط صدای نفسهای منظمش میومد.

عاجزانه گفتم: سرده کیان... بزار تو ماشین بمونم.... تو برو... من میمونم.

از ماشین پیاده شد و دور زد و سمت من اومد و در و باز کرو دستشو به سمتم دراز کرد و با لبخندی گفت: تنبلی نکن...بیا...هوای اول بهار روحیه ی ادمو عوض میکنه...مخصوصا اینجا که هواش پاک و سالمه.

با بی میلی تکونی به خودم دادم و دستشو گرفتم و از ماشین پیاده شدم.از سرمای بیرون دندونام بهم میخورد.دستامو تو بغلم گرفتم.واقعا سرد بود.فکر کنم نوک دماغم هم فوراً قرمز شد. کیان دست چپشو دور شونم حلقه کرد و منو حصار اغوشش پنهون .خیلی سرد بوود و این اغوش گرم وسوسه انگیز بود.

_ بیا بریم پیش بابا اینا...چایی اینجا با چایی که تو ماشین میخوری قابل قیاس نیست... همونجور که در کنارش قدم برمیداشتم و به سمت داخل قهوه خونه میرفتیم سرشو به گوشم چسبوند و با شیطنت خاصی گفت :البته نه اون چایی که تو بهم دادی.....مزه ی اون تا عمر دارم از یادم نمیره.

باز هم از شنیدن اعترافات عاشقونش غرق لذت شدم و مثل همیشه بروی خودم نیاوردم و مثل ادمای خنگ و سفیه در کنارش قدم برداشتم.

سرشو عقب کشید و با لبخندی که روی صورتش نشسته بود کنار ایستاد تا اول من وارد بشم و خودش بعد از من اومد.

به سرعت خودمو به بخاری هیزمی اونجا رسوندم و مشغول گرم کردن دستام شدم.مثل اینکه مادر جونم نیومده بود و تو ماشین مونده بود.خاله و عمو کامران تنگ هم نشسته بودن و بازم این عموی ما داشت شیطنت میکرد و دم گوش خالم ی چیزایی میگفت و خودش هم میخندید. دور تادور از تخت چوبی پر شده بود.کیان هم رفت و روبروی پدر و مادرش نشست و من هم به

ناچار در کنار کیان جا گرفتم. از عمو اینا خجالت میکشیدم که در حضورشون بخوام کنار پسر شون بشینم. منی که به راحتی و بدون فکر بهش توهین کرده بودم و قبل از امیر پیشنهاد ازدواج شو بدون تعمق رد کرده بودم. با کیان راحتتر میتونستم برخورد کنم بهر حال هر دومون جوون بودیم. اما از روی خاله نسرین و عمو کامران خجالت میکشیدم.

تا نشستم متوجه نگاههای شیطنت امیز عمو کامران و خاله شدم. اینا بازم شیطونی شون گل انداخته بود. ی نگاه به من و ی نگاه به کیان..... بعدشم هی لبخند پشت لبخند... آخرشم کیان عصبی شد و گفت: پدر من.... رو قیافه ی ما چیز بامزه ای هستش که ما خبر نداریم.....؟ ماشالله به هر دو تاتون.... از وقتی ما اینجا نشستیم شما لیلی و مجنون از بس ریز ریز خندیدین رو به انفجارین.....

_کیان.... پسرم بازم که جوش آوردی..... ببخشید و رو کرد به خاله و ادامه داد: نخند خانم..... نخند..... جوونای امروزی با خنده ی ما هم مشکل دارن..... همینجور که به خاله نگاه میکرد یهویی پخ زد زیر خنده..... وا... اینا چرا اینجوری میکردن..... انگار تازه عروس دومادن که دارن میرن سفر ماه عسل..... خدا اخر و عاقبتمونو با اینا ختم به خیر کنه.

کیان که دیگه از عصبانیت رو به انفجار بود..... دستشو به پیشونیش کشید و سرشو پایین انداخت که همون موقع فرشته ی نجات از راه رسید و پیشخدمت با اون لباس سنتی برامون سفره ای پهن کرد و چیزایی که عمو برای صبحانه سفارش داده بود روش چید.

متوجه شده بودم که ممکنه دلیل خنده ی این دو تا وجود منو کیان در کنار هم باشه... از شرم نگاهشون دهانم باز نمیشد... فقط به خوردن چای اکتفا کردم که طبق معمول با نگاه غضب الود بزرگترمون اقا کیان روبه رو شدم.

خیلی اروم رو کرد و گفت: سعی کن چند تا لقمه بخوری... حتی اگه بازم میلِت نمیکشه.... تا نهار راه زیادیه.... پس بی عذر و بهونه بخور.

بازم این زورگو مجبورم کرد. آخه منه بیچاره اختیار معده ی خودمم نداشتم. آه.... به این عاشقی. زودتر از بقیه صبحانمو خوردم و از جام بلند شدم. میخواستم تا حرکت نکرده ی سرم به سرویس بهداشتی بزنم..... هنوز کفشمو پام نکرده بودم که کیان گفت: کجا؟؟؟؟

با تعجب ی نگاه به عمو اینا انداختم و ی نگاه به سؤال عجیب کیان و گفتم: یکم قدم بزنم... خودت گفتی عضلاتت میگیره... حقیقتش خجالت میکشیدم تو چشمای هر سه تاشون نگاه کنم و بگم میخوام برم دستشویی.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم. همینکه بیرون اومدم کیان و دیدم... از دست این.. اینجا هم ولم نمیکنه. بدون حرف کنارش قرار گرفتم و به سمت ماشین حرکت کردیم. تو حال خودم بودم... خوشیم فروکش کرده بود... بازم بی حوصله شده بودم. نگاههای پدر و مادرش اذیتم میکرد. تازه دوباره یاد پارسا و دعوتش هم افتاده بودم. گرچه دوست نداشتم قبل از بروز مشکل شروع به زاری کنم، اما نمیشد. هر بار با دیدن چهره ی کیان و تنفرش از پارسا اعصابم بهم میریخت. از بوجود اومدن برخورد بینشون میترسیدم.

درست بود که کیان پسر خودداری بود اما نمیشد چشم های بی کنترل پارسا رو جمعش کرد. نگاه هاش بی محابا بود و این نگرانم میکرد. نمیدونم پیش خودش چی فکر کرده بود که باهام از در هیز بازی در اومد.... به ماشین رسیده بودیم درو باز کردم و بی حرف نشستم و کمر بندمو بستم. اون کیانای خرس هم همچنان خواب بود.

کیان تا نشست بدون مقدمه گفت: اتفاقی افتاده هستی؟... از وقتی از سفره خونه بیرون رفتی تو خودتی... چیزی شده تو این چند دقیقه؟.....

دستمو به چونم زده بودم و ارنجمو به شیشه تکیه داده بودم. نفس عمیقی از روی استیصال کشیدم و بدون اینکه نگاه کنم با لحن سوزناکی گفتم: نه... خیالت راحت... اتفاقی نیفتاده.... استارت زد و دوباره گفت: امیدوارم همینطوری باشه که میگی..... ولی قیافت چیز دیگه ای میگه. شروع به حرکت کرد و من همچنان چشم به طبیعت کنار جاده دوخته بودم و در افکارم غرق بودم. خداییش دیگه حال و حوصله ی اتفاق جدیدی نداشتم. خدایا... خودت همه چیو روبراه کن. ذهنم درگیر بود و سرم درد گرفته بود و ناخودآگاه چشمم سنگین شد و بدون اینکه بدونم خوابم برد. از احساس دستی روی شونم چشمامو باز کردم و کیان و خندون دیدم....

سرمو از روی شیشه برداشتم و چند بار مژه زدم و بهش خیره شدم که گفت: ماشالله هر جفتتون کم خوابی داشتینا.... تا اینجا ی کله خوابیدین. پاشو که رسیدیم.

نگاهی به دور و برم انداختم و و یلای عمو رو جلوم دیدم. کشو قوسی به بدنم دادم و کمر بندمو باز کردم و نگاهی به پشت انداختم. مثل اینکه کیانا زودتر از من بیدار شده بود و رفته بود. در و باز کردم و به سمت صندوق عقب رفتم تا به کیان کمک کنم که گفت: نمیخواه هستی... خودم میارمشون... تو برو داخل... هنوز هوا سرده

_ اما تو که نمیتونی همه رو بیاری.... بعدش مجبوری چند بار بری و بیای.... نمیخواه میخوام کمکت کنم.... و بدون اینکه منتظر اجازه اس بمونم یکی از ساکها رو برداشتم که با لبخندی گفت: باشه... پس بزار صندوق و خالی کنم تا باهم بریم.

کنارش ایستادم تا همه چیو خالی کرد و با هم به سمت ویلا رفتیم. نگاهی به ویلا انداختم. که مادر جونو در انتظار دیدم. وقتی بهش رسیدیم گفت: کیان.. پسرم فدات شم مادر... من یکی از قرصامو نیاوردم.... زحمت میکشی برام بگیری؟

_ چرا همیشه شما امر کنین.... الان میرم براتون میگیرم..... چی میخواین؟

مادر جون ورق خالیه قرصو به دستش داد و کیان با گفتن چیز دیگه ای نمیخواین...از ما دور شد. وارد ویلا شدم. و مادر جون هم پشت سرم اومد. مثل همیشه راه طبقه بالا رو درپیش گرفتم. اتاق منو کیانا همیشه مشخص بود. به سمت راه پله رفتم که به اتاقهای بالا منتهی میشد. راه پله ای مارپیچ با نرده های فلزی.... میخواستم درو باز کنم که خاله نسرین از اتاق کناری بیرون اومد و با لبخندی گفت: اومدی مادر..... بروی دوش بگیر هستی جون.....بزار خستگیه راه از تنت بیفته و بعدشم استراحت کن تا موقع شام.

راستی کیان کو...مگه با تو نبود!؟

چرا خاله..اما رفت تا برای مادر جون قرصشو بگیره.

باشه عزیزم. تو هم برو استراحت کن. برای ناهار صداتون میکنم. البته امروز ناهار و عصر ونمون یکی میشه.

درو باز کردم و با تعجب دیدم که این کیانا...بازم خوابیده...انگار نه انگار تموم طول مسیر خواب بود. چمدونمو کنار اتاق گذاشتم و بعد از تعویض لباس به سمت حموم رفتم. گرمای آب خستگیه راهو از تنم بیرون آورد. آب موهامو گرفتم و حوله ای دورشون بستم و به سمت تختم رفتم. خدا رو شکر اتاق گرم بود...عمو از قبل به سرایدار اینجا گفته بود که همه چیزو برای اومدن ما مهیا کنه. دراز کشیدم و چشممو به سقف دوختم. یاد روزایی که با پدر و مادرم و خانواده ی عمو میومدیم اینجا افتادم. حتی لحظه ای هم فکر نمیکردم که روزی برسه که بخوام تنها پا تو این خونه بزارم. چه روزای شیرینی بود. حیف.....حیف که روزای خوشیم چه زود تموم شد.

احساس سنگینی رو پلکام میکردم و بدون اینکه بخوام به خواب رفتم.

از صدای خاله که خیلیم نزدیک احساس میشد چشمامو باز کردم. بیچاره بین تخت منو کیانا

ایستاده بود و با خواهش و زاری میخواست از خواب بیدارمون کنه. بازم وضع من بهتر بود...کیانا

که کلا تو این دنیا نبود...بترکی دختر...چقدر میخوابی تو!

از جام بلند شدم و نشستم و سلامی به خاله دادم و با تکون دادن سر و گردنم از خشکی درشون اوردم. حوله رو از سرم باز کردم و به سمت سشوار رفتم تا باقیمونده ی نم موهامو هم بگیرم که موجب سرماخوردگی نشه...اوایل فروردین بود و شمال هنوز سرمای زمستونو با خودش یدک میکشید. گرچه اتاقمون گرم بود..اما بهر حال نمیخواستم با مریضی این سفر و به کام همه مخصوصا پزشک خانوادگیمون....تلخ کنم.

خاله و کیانا رو به حال خودشون گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. وارد راهرو شدم که کیان از در حموم بیرون اومد و با موهایی که هنوز آب ازشون میچکید روبروم ایستاد و با لبخندی مهربون گفت: خوب خوابیدی؟

جواب لبخندشو دادم و گفتم: اره.....خستگی در رفت...

کیان با لحن شوخی گفت: ایاااااااا...ببخشید..واقعا خسته شدی...کل مسیر و ی کله رانندگی کردی....شرمنده که من خوابیده بودم.

از جملش نیشم تا بناگوش باز شد و ناخواسته ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: مسخره.....دستم میندازی....مگه چقدر خوابیدم.....؟

خندشو جمع کرد و نگاهی بهم انداخت که معنیشو نفهمیدم. دستشو روی بازوم گذاشت و سرشو به گوشم نزدیک کرد و با لحن ارومی گفت: برو ی لباس گرمتر تنت کن...درسته شومینه روشنه ..اما هوا هنوز سرده...نمیخوام مریض شی خانومی.

این و گفت و به سرعت از کنارم رد شد و منو تو اون کلمه ی اخرش مبهوت گذاشت و رفت...بازم این پسر به من برق سه فاز وصل کرد و شوکه ام کرد....اخه این میم مالکیتو کجای دلم بزارم. دوباره به سمت اتاق برگشتم که همزمان خاله هم از اتاق بیرون اومد و گفت: چیشده هستی

جون... چیزی میخوای؟

_ نه خاله... احساس کردم سردمه..میخوام ی سوییشرت وردارم و تنم کنم.

چی میتونستم بگم. بگم شازده پسر تون بازم زد تو جاده خاکیو فیلش یاد هندستون کرده... تن و بدن منو هم با حرفاش لرزونده. فکر کنم خاله فهمیده بود که ی چیزیم هست. صورتتم داغ شده بود

_ هستی... مادر .. چرا صورتت اینجور گل انداخته.. نکنه داری سرما میخوری؟.... برو لباستو بپوش تا من کیان و صدا کنم ی نگاهی بهت بندازه.

ای خاک بر سرم... خاله ی بیچاره ی من نمیدونه من از دست پسر جونش لپام گلی شده.. حالا میخواد بره و اونو بیاره... آه.

با لکنت گفتم :خاله جون... نمیخواد.. من خوبم... مزاحم کیان نشو.....

همون لحظه کیان از اتاقش دراومد و گفت: چیشده مامان؟

_هیچی مادر... صورت بچم گل انداخته.. گفتم ی نگاهی بهش بنداز ... نکنه سرما خورده باشه...؟

کیان نگاهی به من انداخت . نمیدونم چرا سرمو پایین اوردم و سعی کردم تو چشمش نگاه نکنم که خودش گفت: بیا تو اتاقم ببینم چیشده که مادرم به تب و تاب افتاده به سرعت وارد اتاق شدم و سوییشرتمو پوشیدم و خارج شدم. وای خدا حالا ضربان قلبمو چیکار کنم..... اینکه داره بدجور میزنه. سرخی صورت به کنار..... با این حال خرابم چیکار کنم... بچه نیس که بخواد گولش بزnm.

نفس عمیقی کشیدمو به سمت اتاقش رفتم. چند ضربه به در زدم که صداشو شنیدم که گفت برم داخل. من که همش باهش راحت بودم ..چرا مدتی بود که از برخورد باهش ی جوری میشدم.... ی حال عجیبی بود..... ضربان قلبم ناخواسته بالا میرفت..... ی چیزی راه هوامو میبست و انگار

اکسیژن دنیا برام کم میومد.

درو باز کردم و وارد شدم و بستمشرفتم. روبروی پنجره ی رو به دریا ایستاده بود و طبق عادتش دستاشو تو جیبهای شلوار تو خونس گذاشته بود. با صدای بسته شدن در به سمتم برگشت و با دست به تختش اشاره کرد

خاک بر سرم.. بازم داشتم دگرگون میشدم. نزدیکی باهاش داشت زیر و روم میکرد. به سمت تختش رفتم و رو لبه ی تخت نشستم. اونم به سمت کیفش رفت و با گوشی پزشکی و دستگاه فشارش برگشت. با فاصله ی کمی کنارم نشست. نمیدونم چرا نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم. همش یاد امروز و حرفاش و اتفاقای شیرینی که بینمون افتاده بود می افتادم. سعی کردم مسیر نگاهمو به سمت گردنش ببرم که مجبور نباشم تو چشماش خیره بشم. سنگینیه نگاهشو احساس میکردم که دستمو تو دستش گرفت و با صدایی که برام دلنشین ترین موسیقی زندگی بود گفت: چیشده..... مامان میگفت انگار خوب نیستی؟

با لحنی که سعی در کنترل هیجان صدام داشتم گفتم: چیزیم نیس.. خاله شلوغش کرده بیخود. با دست دیگش زیر چوونمو گرفت و سرمو بالا آورد و کاری کرد که تو چشماش خیره بشم و گفت: مادرم دنبال دلیل این سرخی گونه هاس.....؟؟؟؟

دستشو رو پیشونیم گذاشت و دوباره ادامه داد: تب که نداری..... فشارمم کنترل کرد. رنگ نگاهش عوض شده بود. نمیدونم چه مرگم شده بود. چرا با تماس دستش لرزه به اندامم میفتاد. قسمتی از موهام روی قفسه ی سینم ریخته بود. دستشو به سمت موهام برد و اونا رو به پشت شوونم هدایت کرد و با گوشی پزشکی مشغول چک کردن ضربان قلبم شد..... علنا داشتم میمردم..... فکر کنم قلبم داشت از تو سینم بیرون میومد.

کارش که تموم شد ... با تعجب دیدم که گوشیشو روی گوش من گذاشت و از من خواست صدای

ضربان قلبمو گوش بدم.....بیچاره نمیدونست که من خودم بهتر میدونم چه بلایی داره به سرم میاد.

خودمو به نفهمی زدم و منتظر شدم تا خودش زبون باز کنه.

_هیچکدوم از این حالتها نشونه ای از مریضیه جسمی نیس.....اینجوری که من فهمیدم مشکلات از جای دیگه اس.

و با این حرف گوشیشو باز هم روی گوش من گذاشت و قسمت ضربان گیرشو روی قلب خودش نفس عمیقی کشید و گفت: چی حس میکنی؟.....ریتمش برات آشنا نیس؟...میدونم از پزشکی چیزی نمیدونی.....اما این صدا برات آشنا نیس؟

خدا جونم...داشتم میمردم...این چی میخواست بگه.....؟میخواد بگه این حالتها از نزدیکی با خودشه...میخواد بهم بفهمونه که از بودن در کنار اون به این حال افتادم.....خدایا یکاش می تونستم.....یکاش میشد منم لب باز کنم.....یکاش میشد منم از احساسم بهش بگم.....خدایا چرا منو تو این مخمصه انداختی؟.....

بدون اینکه جوابی بهش بدم در برابر صدا کردن های مداوم کیان از اتاق خارج شدم و از راه پله پایین رفتم و بی توجه به حضور بقیه در نشیمن راه لب ساحل رو در پیش گرفتم.به این تنهایی احتیاج داشتم.

دیگه راحت میتونستم صدای حق هقمو به گوش خدا برسونم.دیگه راحت میتونستم بغضمو

بشکنم.خدا جون چرا همه چی باهم اتفاق افتاد؟

چرا همه ی داشته هامو یکجا ازم گرفتی؟

چرا الان که باید بتونم به کیان تکیه کنم،باید ازش دور نگه دارم خودمو؟.چرا باید تاوان خرید

انتخاب امیرو اینجوری پس بدم؟

با سوختن در عشق نوپای کیان و هرگز نرسیدن!!!

تو که خدایی و خدایی میکنی... اما چطوری دلت میاد به بنده ای که هیچ راهی براش نمونده همه
ی مسیرها رو ببندی؟

داغ از دست دادن پدر و مادرم بس نبود؟ حالا باید جلوی چشمم عشقیو حس کنم که قادر به
وصالش نیستم.؟

خدایا مثل همیشه راضیم به رضای تو... اما فکر دل کم طاقت منو هم بکن... نزار بیشتر از این
بشکنم.

اسمون شروع به باریدن کرد. دل منم باهش بارید... شایدم برای همدردی با من اینقدر به خودشو
ابراش زحمت داده بود..... به این باریدن نیاز داشتم. به این سبکی احتیاج داشتم. صدای پای
کسیو روی شن ها احساس کردم. حوصله نداشتم سرمو برگردوندم ببینم که کیه که خلوتمو بهم
میزنه. در همون حال موندم. هر کی بود مستقیم به سمت من میومد. توجهی نکردم. صدای پا
متوقف شد و کسی در کنارم ایستاد.

ناخواسته سرمو بلند کردم و با تعجب کیان و دیدم. اینکه بازم اومد..... نمیخواه بزاره قلب
واموندم اروم بگیره.

بدون حرف دستشو به سمتم دراز کرد و خواست تا دستمو بگیره. منم که کلا دیگه در برابرش
اراده ای نداشتم و دستمو به سمتش دراز کردم و اون با ی حرکت منو از زمین جدا کرد. چیزی
نگفت و منو با خودش همراه کرد و به سمت مسیری خلاف ویلا به حرکت درآورد. دستم همچنان
تو دستش بود و در سکوت کنار هم قدم میزدیم. از ویلا دور شده بودیم که نفسشو با صدایی که
از غم گرفته بود بیرون داد و گفت: نمیخوای دلیل فرار تو از اتاق توضیح بدی؟.....
اما من همچنان سکوت اختیار کرده بودم.

یعنی اعتراف به علاقه اینقدر سخته که تو حاضری همه ی بلاهای دنیا رو به جونت بخری و

خودتو و منو زجر کش کنی؟

جوابی نداشتم و ترجیح دادم سکوت کنم.

چرا با خودت اینارو میکنی هستی؟

اگه بگی هنوز هم بهم احساسی نداری نمیتونم باور کنم.... چون دیگه کنترلی رو رفتارات نداری و

الان شدی عین خودم. با این تفاوت که من اینقدر عذاب دوری و کم محلیتو چشیدم دیگه خود

دارتر از تو عمل میکنم... اما تو... هنوز اول راهی...

چرا نمیخوای قبول کنی که تو هم بهم احساس داری؟

مگه من چه مشکلی دارم که عین جزامیا از من فراری هستی؟ میدونم و مطمئنم که تو هم بهم بی

تفاوت نیستی.. ولی دلیل اینهمه سکوتو نمیفهمم؟... چرا از عذاب من لذت میبری؟

یعنی واقعا من لایق این نیستم که بخوای همون فرصتیو که به اون پسر دادی به من هم بدی؟

وقتی سکوتمو دید.. ناخودآگاه صدایش بالاتر رفت و با فریاد گفت: چرا حرف نمیزنی هستی؟... چرا

میخوای دیوونم کنی؟..... یعنی من لایق ی جواب ساده هم نیستم؟.....

بازم این اشکای لعنتی پایین اومدن.. بازم این بغض فرو خفته شکست.. بی صدا میباریدم. آخه چه

جوابی بهت بدم لامصب.. که دیگه زندگیمو با رفتارات و مهربونیات از من گرفتی..... چی

بگم؟... بگم که شدی تموم ثانیه هامو لحظه هام؟... بگم دیگه دارم تو هوای تو نفس میکشم و بی

تو هیچم؟..... چجوری اعتراف به عشقی کنم که ی سد بزرگ برای رسیدن بهش هست؟

بازو هامو با دستاش گرفت و منو با شدت به سمت خودش برگردوند .

_ حرف بزنی هستی!..... چرا اشک میریزی؟.....

فاصلمونو از بین بردم. بارون بدجور رو سر و صورتمون فرود می اومد. خیس خیس شده بودیم.

هیكل مردونه ی عشقم بد جور از زیر لباسای خیس و به تن چسبیدش خودنمایی میکرد. مثل خودش فریاد زدم.

_ نمیتونم کیان.....نمیتونم...بفهمم...اگه بخوام هم نمیتونم.....منو بیشتر از این عذاب نده...بزار به درد خودم بسوزم و بسازم....من نه با تو و نه با هیچ مرد دیگه ای نمیتونم ازدواج کنم..... با فریاد گفت:چرا....میخوام دلیلشو بدونم.....من حق دارم که بدونم.....گرچه برام مهم نیس علتش چی میتونه باشه و فقط با تو بودن برام بسه..... صدام پایین تر اومده بود و با همون لرزشی که از گریه تو صدام وجود داشت گفت: نمیتونم بگم.....بیشتر از این عذابم نده.....خواهش میکنم.....خودم از درون رو به نابودیم.....بزار خودم با درد تنهاییم بسازم .

حالا اونم اروم گرفته بود و با لحن عاجزانه ای گفت: چرا نمیخوای بفهمی من دوست دارم دختر... تو ملکه ی رویاهای منی....این چیه که بینمون فاصله انداخته...هر چی باشه برام مهم نیست...من تا آخرش پات هستم.....بهم اعتماد کن.....میدونم.....که تو هم دوسم داری.....چجوری دلت میاد هر دومون عذاب بکشیم.....

ما الان میتونستیم به عنوان ی زن و شوهر کنار هم باشیم....نه هنوز عین ی دختر عمو و پسر عمو...چرا از زجر دادن خودت لذت میبری...بمن بگو.....تو زندگیه منی...بهت گفتم دست از سرت بر نمیدارم و پای این حرفم هستم.....من دارم تو عشق تو میسوزم و تو با قساوت قلب از کنارم رد میشی و بی اعتنایی.....چرا!!!!!!!!!!!!!!؟

هردومون اروم شده بودیم.منو به اغوش کشید و سرمو روی سینه اش گذاشت....خدایا قلب اونم مثل من با شدت به سینش میکوبه....

بوسه ای به موهام زد و با لحنی که بیشتر باعث نوازش روحم میشد گفت:اگه دوسم نداشتی که

گردنبندمو تو گردنت نمیکردی..... پشت گردن بندتو دیدی؟ دیدی چی حک شده؟.... دوست
 نداشتم قداست عشقم از بین بره. دوست داشتم تو حریم شخصیه خودمون دو تا محصور بشه
 پشتش نوشته... من.... یعنی اگه با خود پلاکش بخوای صدا بزنی...میشه..... هستی من باهام
 این کارو نکن عشقم..... ازم فاصله بگیر زندگيه من... من بی تو نابودم..... چرا میخوای منو به امون
 خدا رها کنی؟.. مگه تو دل نداری؟.... زجه هامو نمیبینی؟..... دارم از عشقت دیوونه میشم و تو
 بیرحمانه چشمتو روی تموم این ناله ها میبندی.
 فکر کردی نفهمیدم که سرخی گونه هات از تماس نزدیک منو توه.....
 فکر کردی نمیدونم تپش قلبت از وجود من کنار خودته..... یعنی با اینهمه درسی که خوندم فرق
 بین هیجان و استرس و نمیدونم..... مثل همین الان..... که قلب منم مثل مال تو داره میکوبه
 تموم مریضایی که مشکل قلبی دارن به من و امثال من مراجعه میکنن.... بعدش من نمیتونم
 درمانی برای درد خوندم پیدا کنم...
 طبیب من بی توجه به حالم بجای درمان دردم... زهر به کامم میریزه.... چرا اینهمه تلخی... چرا
 اینهمه دوری..... یعنی من و تو حق ی زندگی و نداریم.....؟ یعنی بودن با من اینقدر برات سخته
 ؟.... یعنی من اینقدر بدم که حاضر نیستی حتی به درخواستم فکر کنی؟.... تو عشق من بودی و
 هستی... نمیتونی این احساس و از من بگیری..... پس در این مورد تلاشی نکن.
 من بازهم منتظرت می مونم..... هر شرایطی هم که داشته باشی میپذیرم... برام مهم نیس... هر چی
 که باشه.... فقط عشقتو ازم دریغ نکن..... هر چقدر بخوای میمونم هستی... باور کن..... من منتظر
 روزی که تو بهم جواب مثبت بدی میمونم.... میدونم که اون روز دیر نیس.....
 اینو گفت و منو از خودش جدا کرد و دور شد. حالا من مونده بودم با افکاری که تو سرم رژه
 میرفتن و انالیز اونا در حد توانم نبود.

بی صدا دوباره اشکام سرازیر شد. تحمل اینهمه فشار برام سخت بود. دلم پدر و مادرمو میخواست تا بتونم در کنارشون به آرامش برسم. و از این دنیا و مشکلاتش فارغ بشم. گرچه این عشق برای هر دلی میتونه شیرین باشه اما برای من لحظاتی سرشار از تلخی در کنار شیرینیش به ارمغان آورده بود.

دوباره کنار ساحل نشستم و گذاشتم تا صدای موجهای خروشان دریا که در حال نزاع با ساحل بودن روی مغزم فرود بیان و منو از دنیای سراسر غم خودم جداکنن.

سه روز گذشته بود و من سعی میکردم کمتر با کیان همکلام بشم گرچه اون براش همه چی مثل سابق بود و انگار نه انگار که اون حرفا بینمون رد و بدل شده بود. اما خب من ی دختر بودم و برام سخت بود. میگفتن مردا همیشه رها و بی قید و بند هستن در بیان این مسائل... اما من تا به چشم خودم ندیده بودم باورش برام سخت بود. فکر میکنم که همه فهمیده بودن که چیزی داره اذیتم میکنه و خوشبختانه سکوت کردن و اجازه دادن تا تو حال و هوای خودم بمونم. اما تموم این فشارها از درون داشتن منو نابود میکردن و هیشکی هم خبر از دل پر دردم نداشت.

جمعه بود که از اون اتفاقی که میترسیدم سرم اومد. پارسا تماس گرفت و همگیمونو برای ناهار دعوت کرد.... اصلا حوصله شو نداشتم.. نه فقط بخاطر آلرژی کیان به این موجود... بلکه خودم هم نسبت بهش احساس ناخوشایندی داشتم. اما چه میشد کرد.. نمیشد در برابر خواست عمو چیزی گفت... از اون بدتر نمیتونستم بهش بگم که من با این پسره معذبم و احساس خوبی ندارم.

رنگ نگاه کیان عوض شده بود و انگار با خودش در جنگ بود. برای رفتن آماده شده بودیم، بعد از چند روز که سعی میکردم تا از نزدیکی باهاش پرهیز کنم خودشو به من رسوند و دستمو کشید و طوری که بقیه نفهمن سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: هستی... خواهشا!.... اونجا که رسیدیم از کنارم تکون نخور... میدونی که من از این بشر خوشم نیامد و اونم که شکر خدا هیچ چیز براش

اهمیت نداره و کلا" ازاده....پس نزار اتفاقی بیفته که من کنترلمو از دست بدم.

و با گفتن این جمله از کنارم دور شد و خودشو به ماشینش رسوند و پشت رل به انتظار من و کیانا موند.

خودم کم مشکل داشتم..حالا باید به فکر این مشکل جدید هم میشدم.نفس عمیقی مملو از غم کشیدمو خودمو به ماشین رسوندم.از دستش ناراحت بودم.چی پیش خودش فکر کرده بود.مگه چی از من دیده بود که اینجوری برخورد کرد.به چه گناهی برام خط و نشون میکشید.حیف...حیف که بهش مدیونم و از طرفی هم بهش احساس دارم...والا بدجور حالشو میگرفتم که ناعادلانه پیش داوری نکنه....چه سرنوشت شومیه که گریبان ما زنا رو گرفته....چرا باید تحت امر این مردا باشیم که هر زمان هر جوری خواستن ما رو بچرخونن و نتونیم ابراز وجود کنیم!

این حس مالکیت از کجا بهشون القا شده بود که مارو بچشم ی کالا میدیدن که میخواستن تصاحبش کنن.مگه ما دل نداریم؟.مگه ما حق اظهار نظر نداریم؟.مگه ما حق اینکه بخواهیم خودمون تصمیم بگیریم نداریم که بدون اجازه وارد زندگیمون میشن و هر بلایی هم بخوانن سرمون میارن.تا کجای این دنیا باید بهشون باج بدیم؟.اگه بالاترین مدرک دنیا رو هم داشته باشیم..اگه اجازه ندن حق استفاده از تحصیلاتمونو هم نداریم و حتی حق خروج از خونه.....مگه اینکه از روز اول شمشيرو از رو ببندیم و ی میدون کارزار بسازیم بجای زندگی که، سراخر هم متاسفانه کار به جدایی میکشه.

با این افکار زودتر از کیانا خودمو به ماشین رسوندم و رو صندلیه پشت جا ی گرفتم.نگاه متعجب کیان رو احساس کردم که به سرعت سرشو برگردوند و با غمی که تو صداس بود گفت:چرا رفتی پشت؟

سعی کردم لحنم عصبی نباشه..اما بدبختی اینجا بود که اگه ناراحت میشدم تو صدام مشهود

میشد: ترجیح میدم پشت بشینم....

_از حرفم ناراحت شدی هستی؟

_نمیدونم....خودت چی فکر میکنی؟

باومدن کیانا هر دومون سکوت اختیار کردیم و کیان هم بیصدا با فاصله ی کمی از ماشین عمو شروع به حرکت کرد.

خسته بودم. حوصله ی ی ماجرای جدید رو نداشتم. گرچه دلم میخواست ی حال اساسی از این کیان بگیرم، اما بازم بیخیال شدم و سعی کردم تمام مدت کنار مادر جون بمونم و از تیررس نگاه پارسا و کیان دور بمونم. و خدا رو شکر هم بدون اتفاقی اون روز گذشت.

عید با تمام تلخیش به پایان رسید و زندگی دوباره به روال عادی خودش برگشت. تصمیم گرفتم تا بعد از تعطیلات سری به دانشگاه بزنم و استاد راهنما برای پروژه ی پایانیو پیدا کنم و کاراشو شروع کنم و برای ترم تابستون اون واحدو بردارم و قال این لیسانسو بکنم و نفس راحتی بکشم . دیگه پذیرفته بودم که تنهام و باید زندگیمو برنامه ریزی و اراده کنم.

باید سعی میکردم تا همه چیو جمع و جور کنم و از این لاک افسردگی در بیام. حالا که قرار بود تنها زندگی کنم باید وارد اجتماع میشدم...نمیدونم شایدم میرفتم و تو شرکت عمو که پدرم هم توش سهامدار بود مشغول میشدم..اما از همه چی مهمتر گرفتن این مدرک بود که دیگه داشت بدجور رو اعصابم میرفت.

یک هفته از تعطیلات گذشته بود و مطمئن بودم که دیگه کلاسا شروع شده بود و اساتید هم حضور دارن.

صبح زود بیدار شدم و تصمیم گرفتم که بالاخره این طلسمو بشکنم و پامو تو دانشگاه بزارم..و

حتی با دیدن اون موجود خبیث هم عکس العملی نشون ندیدم و خودمو کنترل کنم.

گرچه گفتنش راحت بود و در عمل وحشتناک ترین کار عالم بود. مگه میشد به این راحتی بلایبو که سرم آورده بود و منورها کرده بود فراموش کرد. باز هم از یاداوریش ضربان قلبم تند شد و احساس تنگی نفس کردم.

طبق معمول این مدت مانتو و شلوار مشکیمو تنم کردم و کلا " سر تا پا به رنگ شب..... فقط ی ارفاقی برای خودم قائل شدم و ی رژکمرنگ صورتی به لبام مالیدم که از جلدروح بودن بیرون بیام و حداقل خودم از قیافم نترسم.

مادربزرگ از دیدنم که میخواستم دوباره به زندگی برگردم خوشحال شد و منو تا دم در بدرقه کرد. این دومین بار بود که از در خونه تنها بیرون می اومدم. دفعه ی قبل که با ی تصادف برگشتم خونه.. اما امروز باید حواسمو خوب جمع میکردم و صحیح و سلامت به خونه برمیگشتم.

هنوز به سر خیابون نرسیده بودم که از صدای بوق ماشینی ی قدم به عقب برداشتم. از ترس برگشتم و در کمال تعجب چشمم به جمال این پسره ی نچسب روشن شد

سری تکون دادم و خواستم بی تفاوت از کنارش رد بشم که شیشه رو پایین کشید و با صدای بلندی گفت: خانوم صالحی.....

مجبور شدم بایستم و به پشت سرم برگردم. گرچه اصلا دوست نداشتم باهاش همکلام بشم. اما بدجور اسممو بلند صدا میزد. برگشتم و سلام کوتاهی گفتم.

_جایی تشریف میبرید خانم صالحی؟...

قیافه ای عادی و بی تفاوتی به خودم گرفتم و گفتم: بله.. اما مزاحم شما نمیشم.

لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه..... بفرمایید بالا.... تا هر جا که مسیرمون یکی باشه در خدمتم.

_ممنون آقای حق پرست.. مزاحم شما نمیشم.

چرا اینقدر تعارف میکنی.....بفرمایین....شما مراحمین.....و با این حرف درب سمت منو باز کرد و نشون داد که منتظره تا سوار بشم.

دیگه ضایع بود..گرچه دلم نمیخواست باهاش همکلام بشم.

پام نمیکشید که برم..اما تو بد مخمصه ای گیر افتاده بودم.اینم که سیریش..مگه میشد از زیر دستش در رفت.

ناخواسته رفتم و رو صندلی جلو جای گرفتم و دوباره گفتم: ممنون.نمیخواستم مزاحم شما بشم. لبخند پر و پیمونی زد و انگار که کوهیو فتح کرده گفت: این چه حرفیه...بالاخره دوستی به چه دردی میخوره.....؟

تو دلم خندیدم برای حرفش...دوستی....چه دوستی بین من و اون وجود داشت...نمیدونم شایدم منظورش دوستیه خانوادگیه.

بی حرف سرمو به سمت خیابون گرفتم و مشغول دید زدن ادما شدم.معلوم نبود هر کدوم تو ذهنشون چی میگذشت.تو دل هر کدوم چه غصه ای بود که پشت لبخندشون پنهون میکردن. چه سخته....شونه هات از بار غم خم شده باشه و تو بالاچار لبخند بزنی و نشون بدی که شاد و خوشبختی.

تو افکار خودم غرق بودم که صداش منو از دنیای خودم بیرون کشید.

چرا تشریف میبری؟.....سرمو بسمتش چرخوندمو گفتم: میرم دانشگاه....سر همین چهار راه پیاده میشم...بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.

باز هم لبخندی تحویلیم داد و گفت:این چه حرفیه.....راستی..کدوم دانشگاه.

با بی حوصله گی که تو صدام بود و از همکلام شدن باهاش حس خوبی نداشتم گفتم: دانشگاه.....ابرویی بالا داد و گفت: اها.....از ی مسیری میرم که هم شما به مقصد برسید و هم من.

با همون لحن بی تفاوت گفتم: نیاز نیست آقای حق پرست.....مسیرتونو دور نکنید.

_چرا اینهمه تعارف میکنید.....نکنه از اینکه در رکابتونم ناراحتین.

امروز رفتارش با دفعه ی پیش متفاوت بود و انگار قرصای ادب و نزاکتشو سر وقت خورده بود.

دقیقا عین ی مرد جنتمن رفتار میکرد که باعث تعجبم شد.منم از لاک سردیم در اومدم و با

خجالت گفتم: این چه حرفیه.....فقط نمیخواستم زحمتتون زیاد بشه.....

تا دانشگاه دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد و من از این بابت شاد بودم.با تشکر ازش از ماشین

پیاده شدم و ازش خداحافظی کردم و به سمت ورودی دانشگاه به راه افتادم.

بازهم قلبم گرومپ گرومپ شروع به تپش کرد.ی ترس و استرس بدی تو وجودم بود.نمیدونم چرا

اما دوست نداشتم با امیر روبرو بشم.بهر حال ی مدتی نامزدم بود و از طرفی باعث بدبختیم شده

بود.ایکاش میشد اون روز و اتاقشو از ذهنم برای ابد پاک کنم.دلَم ی ذهن پاک و تمیز از هر گونه

اتفاق بد میخواست..ایکاش میشد معجزه کرد.اون اشغال فقط جسممو نابود نکرد....اون روحمو

هم کشت..منو از خودش و جنسش متنفر کرد.....منو از زن بودن و ناتوان بودن خودم متنفر کرد.

چند نفس عمیق کشیدم تا آرامشی هر چند جزیی به سراغم بیاد.تصمیم گرفتم خودمو به سرعت

به قسمت اساتید برسونم و کارمو انجام بدم و از اون محیط خفقان اور خلاص بشم.البته اگه

شانس با من یار و استاد مورد نظرم تو دانشگاه حضور میداشت.

خدارو شکر شانس اوردم و تونستم استادرو ببینم و در مورد پروژه ام باهاش صحبت کنم و اونم

چند منبع بهم معرفی کرد و قرار شد وقتی قسمتی از کارمو انجام دادم دوباره پیام و نشونش بدم

و اگه مورد قبول بود به اتمام برسونمش.بعداز مدتها خوشحال بودم.نمیدونم شاید هم که غم هام

میخواستن کمرنگ بشن و باعث بشن من اونا رو به خاطره ها بسپرم.گرچه در این بین تنها چیزی

که هیچ زمان به خاطره ها نمی پیوستن غم نبود پدر و مادرم بود.

خدارو شکر کردم که اون امیر عوضی رو هم ندیدم و یا هیچکدوم از همدوره ای هامو. در حال حاضر توان دیدن هیچ کسی از اون گذشته ی زجرارو نداشتیم.

به سرعت خودمو به در ورودی رسوندم. بازم چند نفس عمیق کشیدم. توان مقابله با تنش جدیدی رو نداشتیم. و دلم هم نمیخواست تا خودمو در ورطه ی استرس قرار بدم. به زمان بیشتری برای رویارویی با گذشتم نیاز داشتم..

هنوز تو محوطه بودم و با سرعتی که انگار دارم از چیزی فرار میکنم به سمت خروجی اصلی میرفتم که از صدای شنیدن اسمم احساس کردم که برای لحظه ای قلبم ایستاد. حتی نمیتونستم تو اون حال جنس صدا رو تشخیص بدم که کسی که منو خطاب داده پسره یا دختر.

میخواستم نشنیده بگیرم و به راهم ادامه بدم که دوباره صداشو شنیدم و صدای قدمهایی که به من نزدیک میشدن.

سرجام ایستادم و دستمو رو قلبم گذاشتم و سعی کردم با ماساژ قفسه سینم سنگینی رو ازش کم کنم. چشمامو بستم و چند نفس عمیق کشیدم. بند کیفمو رو شونم جابجا کردم و با استرس زیادی که بهم وارد شده بود به عقب برگشتم.

از دیدن کسایی که روبروم بودن نفس آسوده ای کشیدم.

_سلام هستی!.....چرا هر چی صدات زدم نموندی؟

همونجور که تند تند نفس میکشیدم گفتم: سلام بچه ها.....عجله داشتم و متوجه نشدم.

_خوبی دختر؟.....کجایی اصلاً!؟...خبری ازت نیست.....موبایلتم که خاموش بود.....خونتون هم که جواب نمیدادی.....!

حوصله ی حرف زدن نداشتیم و تو صدام کاملاً مشهود بود. و با همون حال که معلوم بود دارم طفره میرم گفتم: ممنون عزیزم.....خوبم....خطمو عوض کردم....

سکوت کردم و نشون دادم که دیگه رغبتی برای ادامه ی صحبت ندارم که پریسا فوراً "گفت: تو چته؟ چرا اینقدر قیافت بهم ریخته اس؟.....اتفاقی افتاده؟

با همون بی حوصلگی گفتم: نهچیزی نیس...شرمنده من عجله دارم ...باید برم.....
میخواستم با ی خداحافظی سرو ته قضیه رو هم بیارم و از اون محیط متشنج خودمو خلاص کنم که
گفت: میشه شمار تو داشته باشم.....ما تو این ۴ سال دوستای خوبی بودیم...
و ضربه ای به شوونم زد و ادامه داد:دلتم برات تنگ شده بود دیوونه.....میدونی چقدر فکرای بد به
ذهنم رسید؟

مستاصل بودم که شمارمو بدم یانه.....اما با فکر اینکه این بدبختا مگه چه گناهی کرده بودن
گفتم: باشه.....الان بهت ی میس میندازم پریسا...شمارت که همون قبلیه دیگه...نه؟
_ نه گلم.....برای دفع مزاحم مجبور شدم عوضش کنم.....اینی که میگمو بگیر.
با تعجب نگاهش کردم.میدونستم که همه جوهره سرو گوششون میجنبه و اصولاً فقط به تفریح و
تنوع فکر میکنن.میدونستم که بازم ی پسریو پیچونده و بعدش هم شمارشو عوض کرده...اصلاً از
این کاراش خوشم نمیومد..البته سعی میکردن از روابطش هرگز پیش من کلامی به زبون نیارن
.....چون میدونستن که خوشم نمیاد.

شمارشو گفت و من هم همون لحظه باهاش تماس گرفتم و شماره ی منم براش افتاد.
_خودت به ندا هم بده.

خداحافظی کردم و از کنارشون رد شدم.برای امروز کافی بود.تحمل هیجان دیگه ای رو نداشتم.
نگاهی به ساعت انداختم.با اینکه کارامو به سرعت انجام داده بودم با این حال نزدیک ظهر بود.
حوصله معطلی نداشتم.آژانس گرفتم و خودمو به خونه رسوندم.منم مثل کیان کلید داشتم . وارد
خونه شدم.میدونستم این موقع روز مادر بزرگ تنهاست و از کیان و کیانا هم خبری نیست.

وارد خونه شدم و صدای صحبت مادر جونو با کسی شنیدم. گوشمو تیز کردم. حس فضولی عجیبی داشتم. آخه تو این مدت اصلا کسی به اینجا نیومده بود.

آهسته و بیصدا حرکت کردم. صدا از آشپزخونه بود. خوشبختانه دیده نمیشدم. پاور چین پاور چین خودمو به پشت دیوار آشپزخونه رسوندم. صدا آشنا بود. با کمی فکر فهمیدم کیه....مادربزرگ پارسا.

این اینجا چیکار میکرد.؟ ولی عجیب این حس فضولی قلقلکم میداد. سرفه ای کردم که حضورمو اعلام کردم و سلام بلندی گفتم که عادت بود و مادر جونو خطاب قرار دادم و وارد آشپزخونه شدم.

به خانم حق پرست سلامی مجدد کردم .لبخندی زد و خواست صورتمو ببوسه و مجبور شدم بهش نزدیکتر بشم. چون زیاد حوصله ی نوه شو نداشتم از این بیچاره هم خوشم نمیومد. خوب چیکار کنم اخلاقم این بود دیگه. اگه از یکی بدم میومد چشم دیدن نزدیکانم نداشتم. گرچه عقیده ی نادرستی بود ..ولی چه میشد کرد هر کس ی سری اخلاق ناپسند داره و اینم جز اون اخلاق بود. با بی میلی بهش نزدیک شدم و با هاش روبوسی کردم و با ی عذرخواهی برای رفع خستگی و تعویض لباس از آشپزخونه خارج شدم. بعد از مدتها از خونه بیرون رفته بودم و احساس خستگی زیادی میکردم

شایدم به خاطر خستگی روحم بود که تو جسمم هم ریشه دوونده بود. فقط دلم میخواست این بره و من بتونم ناهاری بخورم و تا غروب ی کله بخوابم. چون با اومدن کیان دیگه خواب تعطیل بود. اگه خواب بودم میومد و بیدارم کرد. خوشش نمیومد وقتی تو خونس ...خونه ساکت باشه...اینم از بچه بازی و طرز فکر کودکانه ی کیان.....اینم مشکل روحی داره انگار.....!!!!!!بهتر بود بجای من خودشو به دکتر روانکاو نشون میداد...

از ذهنیم خندم گرفته بود...لبخندی رو لبم نشست.اگه میفهمید پوستمو قلفتی میکند..

لباسامو عوض کردم و با ی شلوار تو خونه و تیشرت خودمو پرت کردم رو تختم.تنبل شده بودم از بس تو خونه خورده بودم و خوابیده بودم.برای بیرون رفتن هم که بادیگارد مخصوص داشتم و خودش زحمت بردن و آوردنمو میکشید.چه میشد کرد...به قول خودش عاشق بود دیگه.....

چشمامو بستم و سعی کردم برای لحظه ای هم که شده به آرامش برسم.سکوت خونه بهم آرامش میداد.چون اگه بر فرض مثال کیانا هم تو خونه بود باید قید زندگیو و آرامشو میزدیم.پس بهتر بود تا بازم نیومده و مغل اسایش نشده..یکم استراحت میکردم.

چشمام سنگین شده بود و بین احساس خواب و بیداری دست و پا میزدم که با صدای بلندی که منو خطاب قرار میداد از جام پریدم.به سرعت به سمت آشپزخونه دویدم.

سراسیمه به آشپزخونه رسیدم و مادر جونو بیحال روی صندلی دیدم.

هول شده بودم.تازه متوجه شدم اونی که صدام میکرد خانم حق پرست بود نه مادر جون.انقدر تو عالم خلسه ی خودم بودم صداشو نشناختم.فقط تونستم خودمو بهش برسونم و با ناله و اشکی که ناخواسته سرازیر شده بود گفتم :الهی قوربونت برم...چیشده؟

یکدفعه احساس کردم که بهتره بجای ناله و زاری فشارشو کنترل کنم.دستگاه فشار و اوردم با دیدن فشارش حالم بد شد.خیلی بالا بود.فقط به ذهنم رسید که سریع ی قرص زیرزبونی براش بزارم.

از فشار بالا رنگ صورتش برگشته بود و ناخودآگاه دستش به سمت یقش رفت.مطمئن شدم که گرفته....احساس گرمای زیاد از فشار بالا....لیوان اب خنکی به لبش نزدیک کردم که قادر به خوردنش نبود.

_هستی دخترم.....برو لباس بیوش ...زنگ زدم که پارسا بیاد و تا بیمارستان برید.

به سمتش برگشتم. اون لحظه نباید به پارسا و اخلاقی فکر کنم.

با اشکی که همچنان از چشمم میبارید گفتم: تو رو خدا مواظبش باشید تا من آماده بشم.

باشه ای گفت و من هم به سرعت وارد اتاقم شدم و لباس پوشیدم. همون لحظه زنگ در هم به صدا دراومد و من با علم به اینکه میدونستم پارسا... ایفون و زدم.

خودمو دوباره به آشپزخونه رسوندم و ی مانتوی راحت تنش کردم و ی روسری هم سرش. سعی کردم خودمو کنترل کنم.. گریه ی من حالشو بدتر میکرد

هنوز از پارسا خبری نبود که گفتم: چیشد حاج خانم... منکه اومدم حالش خوب بود؟

_ فدات شم عزیزم... داشت راجع به پدر و مادرت حرف میزد که ی دفعه حالش بد شد.

داشتم به حرفش فکر میکردم که از صدای پارسا به خودم اومدم.

سلامی گفت و بدون حرف دیگه ای به سمت مادر جون رفت و اونو در آغوش گرفت و به سمت درب خروج رفت و منم بدون فکر به دنبالش رفتم.

به سرعت حرکت میکرد و خودشو به ماشین رسوند و از من خواست تا درب پشتو باز کنم. اصلا نمیتونستم به اعصابم مسلط بشم و بدجور هول کرده بودم و حال خودمو نمیدونستم.

وقتی از وضعیت مادر جون مطمئن شد به منی که حالا مثل گیجا داشتم بهش نگاه میکردم با صدای محکمی گفت: بشین بریم... چرا ماتت برده؟

از صدایش به خودم اومدم و رو صندلی جلو جا گرفتم و چشم به روبرو دوختم.

_ کمر بند تو ببند.....

به سمتش برگشتم که دوباره گفت: چته..... میگم کمر بند تو ببند..... نمیخوام ی بلای دیگه هم سرت بیاد.. احتیاط شرط عقله...

چیزی که همیشه کیان به محض نشستنم میگفت و من همیشه فراموش میکردم.

فکر کنم فهمید حال درستی ندارم که دستشو به سمت کمر بند من آورد که ناخوادگاه خودمو کمی عقب کشیدم که ناباورانه گفت: چیه دختر...میخوام کمر بند تو ببندم.

و در کمال تعجبم به سرعت اینکارو انجام داد و با سرعت زیادی حرکت کرد. تو یک لحظه فقط تو نستم افکارمو جمع کنم و دستم به سمت گوشیم رفت و شماره ی کیان و گرفتم.

بهش گفتم که مادر جون حالش بد شده و داریم به سمت بیمارستان میاریمش.

از من خواست تا اروم باشم و به خودم مسلط. میدونست نسبت به مادر جون چقدر حساسم....اون برام از همه چیز مهم تر بود.

هر چند لحظه یکبار به پشت سرم نگاهی میکردم تا دلمو آروم کنم. چشماش نیمه باز بود و بیحال از حرفام پارسا هم فهمیده بود که مسیرمون همون بیمارستانیه که دفعه ی قبل منو به اونجا برده بود.

با اینکه خیلی تند میروند اما این راه برام خیلی طولانی تر از قبل شده بود. استرس تمام وجودمو گرفته بود. تو دلم اتیش بپا بود..خدا جون...تو رو به بزرگیت قسم..نزار دوباره تنها بشم.....دیگه طاقت ندارم....مادر جونو بهم برگردون...نزار تنها تر از این بشم

تو حال ناله و فغان خودم بودم که دیدم تو حیاط بیمارستانیم.

به ورودی اورژانس رسیده بودیم و پارسا ماشین و نگه داشت و قبل از اینکه وارد اورژانس بشه، ..کیان و با دو تا پرستار تو ورودی دیدم.

بدون توجه به پارسا به سمت ماشین اومد و به کمک اون دو تا پرستار مادر جونو به تخت منتقل کرد و به سرعت خواست تا از کنار ما رد بشه که با گریه ی بلندی گفتم: کیان...من مادر جونو از تو میخوام.

نگاه عمیقی بهم کرد و بدون کلامی از کنارم رد شد. حالم دست خودم نبود. همونجا رو اولین پله ی

اورژانس نشستمو سرمو رو زانوم گذاشتم . گذاشتم تا گریه هام دلمو سبک کنن...بی توجه به حضور پارسا و مردمی که از کنارم رد میشدن و سنگینیه نگاهشونو احساس میکردم.نمیدونم چقدر گذشته بود که حضور کسیو کنارم حس کردم. کمی سرمو از روی زانو هام بلند کردم و پارسا رو دیدم که کنارم رو پله ها نشسته و اب میوه و کیکی رو به سمتم گرفته.

این کی رفت و اومد؟...اصلا فراموشش کرده بودم.....

با گفتن ممنون اونارو از دستش گرفتم.واقعا تو اون لحظه از شدت گریه ی زیاد نایی برام نمونه بود....تازه با اون وضعی که از خونه اومده بودم و ناهار هم نخورده بودم....بدجور دلم ضعف میرفت ...خدا رو شکر ی کار مثبت این بشر انجام داد.....!!!!گرچه اگه بی انصافی نباشه کار خطایی هم تا الان انجام نداده بود...بیچاره فقط دست خودش نبود و گاهی چشمش مته دیش میچرخید....البته فکر میکنم که فهمید من اهل این جور نگاه ها نیستم و سعی کرد که اون چشمای خوشگل هرزشو کنترل کنه...

از اینکه اینهمه در موردش انتقاد کرده بودم خودم خندم گرفت.....

فهمید دیگه جونی تو تنم نیس..دوباره کیکو و اب میوه رو از دستم گرفت و بازشون کرد و به دستم داد.بی حرف مشغول خوردن شدم .

_ میدونی ...میتونم حالتو بفهمم.....منم برای مادر بزرگم چنین حسی دارم.....گرچه دیگه اونقدر بزرگ شدم که رو پای خودم بمونم و زندگیمو به تنهایی اداره کنم اما ی حس عجیبیه.....احساس میکنم که اگه ی روزی نباشه من میشکنم و خورد میشم.....

میدونی چرا؟!...چون منم مثل تو پدر و مادری ندارم که تکیه گاهم باشن.....بازم تو شانس اینو داشتی که تا این سن از نعمت وجودشون بهره مند بشی...اما من این شانسو نداشتم و از بچگی از دستشون دادم....خیلی سخت بود.....خیلی نبودشون برام عذاب اور بود...میدونی ی بچه تو اون

سن و سال واقعا به پدر و مادر احتیاج داره...درسته از لحاظ مالی همه جوره در رفاه بودم...اما با تموم محبت‌های وافر عمه ام که اون زمان مجرد بود و تنهام نمیزاشت....اما بازم احساس تنهایی میکردم.....بچه بودم و پدر و مادرمو میخواستم.....

مادربزرگم هیچ چی برام کم نداشت و با محبت‌های بی دریغ اون من به اینجا رسیدم....ولی واقعا تنها بودم.....میتونم احساساتتو درک کنم.....حتی قابل بیان هم نیست....چه برسه همدردی..... فقط کسی که چشیده باشه حالتو درک میکنه.....

نگران نباش.....خوب میشه.....

در سکوت به حرفاش گوش میدادم و با خودم گفتم...اصلا به قیافه اش نمیخوره که اینهمه غم تو دلش داشته باشه.....راسته که میگن نباید ادما رو از روی قیافشون قضاوت کرد و باید پای درد دلشون نشست.

صدام در نمیومد و فقط به اسفالت زیر پام زل زده بودم که از صدای کیان ناخوداگاه سرپاشدم و به سمتش دویدم...نمیدونم چرا قیافش درهم بود که دلم هری ریخت پایین.....به سمتش رفتم و با ناله گفتم:کیان....مادر جون.....مادر جون حالش خوبه؟

با همون نگاه غضب الودش نگاهی به پارسا که کنارمن ایستاده بود کرد و رو بمن گفت: مشخصه چقدر نگرانش بودی.....

بهش نزدیکتر شدم و دوباره بدون احساس شرمندگی گذاشتم تا اشکام پایین بیان و این بغض لعنتی از کنایه ی کیان رو دلم نمونه

_چرا اینو میگی.....؟مگه من چیکار کردم؟.....دیگه جونی تو تنم نمونده.....مگه کاری از دستم بر می اومد و انجام ندادم؟.....چرا اینقدر بی انصاف شدی کیان.....؟

فکر میکنم فهمید که حالم خرابتر از این حرفاست و رو به پارسا کرد و گفت: ممنون که مادربزرگو

تا اینجا رسوندی..... شما دیگه برو..... خسته شدی.....

فکر میکنم که اونم فهمیده بود که کیان از چیزی ناراحت شده که گفت: امیدوارم زودتر خوب بشن..... و رو به من کرد و ادامه داد: شما نمیخواین خونه برید..... آگه برمیگردین من برسونمتون؟ و قبل از اینکه من حرفی بزنم کیان فوراً "گفت: نه... هستی میمونه..... مادر بزرگ تا یکی دو ساعته دیگه مرخص میشه و با هم برمیگردیم..... ممنون..... زحمت کشیدین.

وای از دست این... حالا زبون منم شده..... طرز حرف زدنش از صدتا فحش هم بدتر بود... انگار که با ی دزد طرف بود..... از دست این اخلاقای کیان... خجالت کشیدم... اما نمیتونستم رفلکسی نشون بدم..... میترسیدم که کیان بیشتر از این تندی کنه و چیزی جلوی این پسر بهم بگه.

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم که مطمئناً "پارسا هم فهمید موضوع از چه قراره و این کیان زورگو زیاد حالش خوب نیست. اما برای ی لحظه به این فکر کردم که مگه ی تشکر خشک و خالی چیزی ازم کم میکنه.....

نباید میزاشتم کیان اینجور محدودم کنه.... نمیدونم چرا تازگیها... یعنی دقیقاً از زمانیکه این پارسا پیداش شده بود رفتارای کیان هم تغییر کرده بود..... اون داشت با این کارش به شعورم توهین میکرد و اختیار رو ازم سلب میکرد.... اگر میخواست ناراحت بشه... هم بشه..... منکه نمیتونستم بزارم طرف مقابلم فکر کنه که ادم قدر شناسی هستم.....

در یک لحظه سرمو بلند کردم و خیلی محکم گفتم: ممنون آقای حق پرست..... امروز خیلی بهتون زحمت دادیم..... امیدوارم بتونیم جبران کنیم..... شما بفرمایید..... من میمونم و با مادر بزرگ بر میگردم... اینجوری خیالم راحت تره.....

فکر کنم از چشمای کیان اتیش میبارید... اصلاً توجهی نکردم.. باید حد خودشو میدونست.... حالا به قول خودش دوسم داشت . میخواست منو تو دیدگاه های ذهنیش حبس کنه.... با اینکه می

دونست من حد خودمو میدونم و از حدم تجاوز نمیکنم.....خدا رو شکر که از علاقه ی من نسبت به خودش خبر نداره!.....والا معلوم نبود که دیگه میخواست چه بلاهایی سرم بیاره.....!!!

مگه من شعور نداشتم که اون بخواد بجای من تصمیم بگیره و حرف بزنه.....؟ خیلی بهم برخورد...با من عین بچه ها برخورد کرد.....

با رفتن پارسا راهشو کج کرد و به داخل بیمارستان رفت....فکر کرد دنبالش میرم.....اما هنوز چند قدمی نرفته بود که ایستاد و برگشت.....حدسم درست بود...فکر میکرد پشت سرشم...برگشت و از همون فاصله گفت: بیرون سرده...بیا داخل یکمی استراحت کن...تا مادرجون وضعیتش فیکس بشه.....

حوصله ی جر و بحث تو اون لحظه رو نداشتم و سکوت کردم و بی حرف در کنارش قرار گرفتم و باهاش همقدم شدم.

دوست نداشتم تو این دوساعت با اون باشم...حقیقتش از دستش دلخور بودم.....

_ میتونم برم مادر بزرگو ببینم؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: نه...الان باید استراحت کنه.....میاد خونه و میبینیش.

_ کجا میریم؟

_ دنبالم بیا.....اینجا بیمارستانه...شهر بازی که نیست.....خب ی جایی که بتونی تو این دو ساعت استراحت کنی.....قیافت بدجور بهم ریختس.....اون بیچاره اگه تو رو با این وضع ببینه که دوباره حالش بد میشه!.....

اصلا از مهر و محبت همیشگی تو صدات نبود....بیشعور داشت مسخرم میکرد.....شیطونه میگفت از کنارش برگردم و برم تو همون حیاط بشینما!!!!!! حیف.....فقط حیف که نگران مادر بزرگ بودم.....

بجای عذرخواهی بهم متلک هم میگه.....چقدر داغ این پارسا به دلش سنگینه که با دیدن اون اینجوری بهم میریزه....؟

اصلا بمن چه.....اگه اون بدبخت نبود منکه کلا" هول کرده بودم...اونوقت چجوری باید مادر جونو میاوردیم بیمارستان.....اصلا" از کیان انتظار نداشتم بخواد اینجوری برخورد کنه.....هیچ زمان بی منطق نبود.....اما نمیدونم چه بلایی سرش اومده که اونم گاهی اوقات میزنه تو جاده خاکی..... همونجور دنبالش میرفتم که کنار اتاقی موند.درو باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد بشم.چون جون هیچ حرف اضافه ای رو نداشتم داخل شدم و موندم تا خودش زبون باز کنه. پشت سرم اومد و در و بست.انگار از عصبانیتش کم شده بود.. بهم نزدیک شد و به منی که هنوز هم سعی میکردم تا نگاهمو ازش بدزدم نگاهی انداخت که سنگینشو بدجور احساس کردم و تموم سعیمو هم کردم تا سرمو بلند نکنم و باهاش چشم تو چشم نشم...خب حقم داشتم...از دستش دلگیر بودم.....

همچنان روبروی من ایستاده بود.شاید هم میخواست با این کارش منو از رو بیره و وادارم کنه نگاهش کنم.....عادت همیشگیش بود که دستاشو تو جیب شلوارش میذاشت..... برو بر داشت نگام میکرد.

_ چیه؟.....چقدر سربزیر شدی؟.....سکوت در مورد تو چیز عجیبیه..... تو حیاط بیمارستان که خوب بلبل زبونی میکردی.....حالا که بمن رسیدی زبون به کام گرفتی..... ؟

تو دلم به طرز تفکرش خندیدم.....پسره ی دیوونه.....باز هم سکوت کردم و خودمو با انگشتای دستم مشغول کردم.فکر کنم عصبانیش کردم که صداشو کمی بلندتر کرد و گفت:

میگم چته هستی؟.....چرا میخوای دیوونم کنی؟.....چرا صدات در نییاد؟....مثلا" الان میخوای بگی باهام قهری؟.....یا نه....بخاطر اینکه پارسا جونتو دک کردم بهت برخورد.....دیدم چجوری

چیک تو چیک هم نشسته بودین و دل میدادین و قلوه میگرفتین.....

بدجنس میخواست عصبیم کنه که به مرادشم رسید.....و باعث شد برای تبرئه ی خودم هم که شده زبون باز کنم و حرف بزنم.

مثل خودش صدامو رو سرم گذاشتم.

_ تو چته؟!.....تو چرا از وقتی مادر جونو آوردیم اخمات تو همه؟!.....اصلا" به چه جرمی محاکمه ام

میکنی؟!.....اصلا" چرا بهم بهتون میبندی؟!.....اصلا" چرا برام ارزش قائل نمیشی و نمیزاری برای

خودم تصمیم بگیرم؟!.....اصلا" چرا زبون من شده بودی؟!.....اصلا" به چه حقی صداتو برام بالا

بردی؟!.....مگه من بچم؟!.....مگه من شعور ندارم؟!.....چرا اینقدر فکرت مریض شده؟!.....چرا دم به

دقیقه قاطی میکنی؟!.....مگه من چیکار کردم؟..هان...بگو...بگو میخوام بدونم!.....به چه جرمی؟

...به چه گناهی؟!.....

صدام بدجور بالا رفته بود و دیگه از دستام هم برای تفهیم حرفام بهش استفاده میکردم.....تو

چرا نمیخوای بفهمی که منم ادمم؟!...منم شعور دارم....جواب محبت اون ادم این نبود...لطف کرده

بود و ما رو تا بیمارستان رسوند...همین....مگه چی دیدی که اینطور به خودت اجازه دادی در

موردم قضاوت کنی؟!.....مگه تا الان خطایی ازم دیدی که الان داری نقش بابابزرگار و برام بازی

میکنی؟!.....

تازه...اون دیده بود که حالم بده و برام کیک و اب میوه گرفت...همین....چیز خاصی نبود که بخوای

از خودت حرف در بیاری که داریم دل میدیم و قلوه میگیریم....اصلا" تو خودت خجالت نکشیدی

که این حرفو بهم زدی؟!.....به قول خودت عاشقمی و اینقدر راحت بهم شک میکنی؟

تموم مدت سکوت کرده بود و زل زده بود به چشمام.

بعدشم....وظیفم بود که ازش تشکر کنم....ضمنا" تو هم نیاز نبود بجای من تصمیم بگیری که

بمونم یا برم... خودم شعورم میرسید... همیشه طوری باهام برخورد میکنی که احساس میکنم هیچ اراده ای از خودم ندارم و تو باید برام تصمیم بگیری... من نمیدونم تو چه مشکلی با اون داری.. اما... حواست باشه... من اگه دنبال شیطنت بودم... الان تنها نبودم و ی مردِ احمق کنارم بود، تا زیر نگاه سنگین تو نباشم که بخوای هر لحظه ی جوری با حرفات ناراحتم کنی....

خودمم نمیدونستم چی گفتم که باعث شد با یادآوری گذشته و امیر زخم کهنه ام سر باز کنه و دوباره اشکام سرازیر بشن.

اون دونه های مرواریدی انچنان جلوی دیدمو گرفتن که حتی متوجه نزدیک شدن کیان به خودم هم نشدم و ناخودگاه خودمو تو بغلش احساس کردم. آغوشی که بعد از فوت عزیزانم تنها تکیه گاهم بود و اون نمیدونست که برام چه ارزشی داره... آغوشی که با گرمایش و حس امنیتی که بهم منتقل میکرد نمیزاشت تا تنهایی از ارم بده و بهم آرامش میداد.....

آخه لعنتی تو که نمیدونی چقدر خاطرت برام عزیزه... ایکاش میدونستی و اینو میفهمیدی که چشمام جز تو هیچ مردیو نمیبینه... مگه همینو نمیخواستی که مال تو باشم... حالا دیگه شدی تمام حجم قلبم... نمیتونم ناراحتیتو ببینم... نمیتونم حرص خوردناتو ببینم.. اما چه کنم؟... چه کنم نمیتونم از احساس واقعیم بهت بگم و خلاصت کنم....

ولی فکر میکردم تا الان از رفتارام فهمیده باشی که من جذب هیچ مردی نمیشم... چون خودم صاحب بهترینشم نامرد... اما تو هی زخم زبون بزنی... هی بهم بهتون ببند... خدایا تا کی...؟ این عذاب تا کی باید ادامه پیدا کنه...؟ خودت نجاتم بده... من بی تو هیچم....

دستش در سکوت اروم اروم درگیر نوازشم شد... واقعا آرامش گرفتم و اون ضربه های لعنتی که به قلبم میکوبید سرعتشو کم کردن و به حالت عادی رسیدن.....

حالا ارومتر بودم و منتظر که اون هم زبون باز کنه و مهر تاییدی به حرفام بزنه و بگه که از روی عصبانیت چنین رفتاری کرده.

مثل اینکه بلند فکر کرده بودم چون بالاخره همونجور که تو اون حصار امن بودم و منو تنگ به خوش میفشرد، دهانشو به گوشم چسبوند.

_ آروم باش هستی..... سعی کن آروم بگیری..... ببین قلبت چه تند تند میزنه..... هیچ وقت اینقدر به خودت فشار نیار که نتونی حتی قلبتو کنترل کنی....

این تپش ها نباید از روی عصبانیت باشه..... بازم شیطون شده بود و من اینو از صداش تشخیص میدادم..... این کوبش ها فقط باید از روی علاقه به کسی باشه که بیش از حد مجاز بهش نزدیک شدی و صدای آلام قلبت بیانگر اون نزدیکی باشه

من ازت عذرخواهی میکنم... فکر کنم منم بیش از حد تند رفتم.... برای ی لحظه کنترلمو از دست دادم..... بخدا هیچ کدوم از حرفام به جد نبود... نمیخواستم ناراحتت کنم عزیزم..... دست خودم نبود... تو که از دل وامونده ی من باخبری وقتی اونو اینهمه نزدیک بتو دیدم حالم دگرگون شد..... تو پاکی.... من به پاکیت ایمان دارم.....

اما بهم حق بده که به اون اعتماد نداشته باشم.... تو مرد نیستی... تو مرد نیستی تا بدونی هم جنسای من تو ذهنشون چی میگذره.... حتی با ی گفتگوی ساده..... اگه مثل من عاشق بودی حالمو درک میکردی..... و نمیزاشتی تا اینهمه عذاب بکشم اره حق با توه..... شک با عاشقی همخونی نداره..... ایکاش.... ایکاش که منو درک میکردی و بهم خورده نمیگرفتی..... خدا هیچ کسو به این درد بی درمون مبتلا نکنه.....

حرفاش اونقدر آروم ادا میشد که برام حکم لالایی داشت و دوست داشتم با تصور اون حرفای شیرین که برای هزارمین بار معترف به عشقش شده بود چشمامو ببندم و با اون تصورات زیبا

بخواب برم.

کمی منو از خودش جدا کرد و به چشمام زل زد و گفت: منو میبخشی هستی؟.....
چی میتونستم بگم...مگه میشد نبخشمش.....آخه پسره ی احمق ادم مگه میتونه کسیو که بیشتر
از جوش دوست داره نبخشه.....

سرمو تکون کوچیکی دادم که باعث شد دستشو زیر چونم بزاره و دوباره سرمو بلند کنه وبا
لبخند بگه:خانوم جیغ جیغو...تا الان که این اتاقو گذاشته بودی رو سرت...حالا چرا موش شدی؟
ضربه ی ارومی به سینه ی ستبرش که حالا مقابلم بود زدم .

_موش هم خودتی.....تو عصبیم کردی منم آمپر چسبوندم.....مگه تو کم گفتی که الان شاکی
هستی؟

بوسه ی نرمی به پیشونیم زد و با خنده ی ارومی گفت: منکه عذرخواهی کردم.....اما هنوز هم رو
حرفم هستم.....اینجور مواقع سعی کن سریع با ۱۱۵ تماس بگیری.....چون اونا بهتر میتونن از بیمار
مراقبت کنن.....درسته از بودن تو و پارسا با هم ناراحت بودم..اما برای جون مادر بزرگ هم
بود.....آخه شما که کاری از دستتون برنمیومد.....ضمنا "کارت عالی بود.....اون قرص زیر زبونی
باعث شد فشارش بالاتر نره و از سخته جلوگیری کنه.

از چیزی که شنیده بودم خوشحال شدم و گفتم:دیگه بعد از اینهمه مدت که با هم زندگی
میکنیم ی چیزایی ازت یاد گرفتم دیگه!

لبخند معنا داری زد و گفت: ایکاش قابل میدونستی که تا آخر عمر کنارت باشم!!!!
این داشت بازم شروع میکرد که سریع مسیر صحبتو عوض کردم و گفتم: جایی هست که من تو
این مدت یکم استراحت کنم؟

سری تکون داد و به تخت کنار اتاق اشاره کرد و گفت:رواندازشو امروز عوض کردن و هنوز

استفاده نشده... میتونی با خیال راحت استراحت کنی... کسی مزاحمت نمیشه... منم میرم به
مادر جون سر بز نم... راستی نهار خوردی؟
نه چیزی نخوردم... اما فکرشم نکن که از غذای بیمارستان بهم بدی... ترجیح میدم بمونم و
برگردیم خونه و از غذای خونه بخورم.
لبخندی زد .

_ باشه بابا... میخوای از تریا بیمارستان برات ساندویچ بگیرم... اونکه دیگه جز غذاهای
بیمارستان نیست!

_ نه... ممنون... کیان باور میکنی الان فقط به خواب احتیاج دارم... بدجور کلافم... فقط میخوام
چشمامو ببندم و به آرامش برسم.

نفس بلندی کشید و با حالتی که میخواست تاسفشو نشون بده گفت: ببخشید.. تو به اندازه
برای مریضی مادر جون بهت استرس وارد شد و منم این استرسو با حرفام برات بیشتر کردم.
لبخندی زد تا از اون عذاب وجدان خارج بشه و با حالت بامزه ای گفتم: حالا اگه میخوای جبران
کنی بزار یکم بخوابم... واقعا " لطف بزرگی میکنی.

دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: باشه... من میرم به مادر بزرگ سری بز نم... تو هم راحت
استراحت بکن... موقع رفتن بیدارت میکنم.

خواب... بیخبری... سکوت... تنها گزینه هایی که الان بهشون نیاز داشتم. با رفتن کیان روی تخت
دراز کشیدمو و به صدم ثانیه خوابم برد.

از صدایش چشمامو باز کردم و کیان و روبروم دیدم. لبخندی بهم زد و گفت: اگه صدات نمیزدم
فکر کنم قصد بیدار شدن نداشتی... مگه کوه کنده بودی که اینهمه احساس خستگی میکردی؟
کش و قوسی به تنم دادم و سر تخت نشستم و با چشمای جمع شده گفتم: باور میکنی وقتی

فشار عصبی بهم وارد میشه، بیشتر از خستگی جسمی، اذیت میشم و نیاز به خواب پیدا میکنم؟

کیان همونجور که مشغول در آوردن روپوش سفید پزشکی بود گفت: آره..میدونم.....حالا میشه لطف کنی و پاشی و بقیه ی خوابتو تو خونه انجام بدی؟

با تعجب پرسیدم: بریم خونه... حال مادر جون خوب شده.....؟

دست از کارش کشید و گفت: آره..الان خوبه....بیدار شده و سراغتو میگیره...منم بهش گفتم که میرم و دردونه شو براش میارم.

از شنیدن این جملش از تخت پایین اومدم و با لبخندروبروش قرار گرفتم و گفتم: خیلی لوسی...فعلا" که تو یکی ی دونه شی....البته خوب شد..چون میدونی کهاز قدیم گفتن.....(با شیطنت به حرفم ادامه دادم): یکی ی دونه..... و با شیطنت به چشمش نگاه کردم.

منظورمو فهمید و گفت: زیاد دلتو صابون نزن...فعلا" تو از من خل و دیوونه تری!

با گفتن کلمه ی بیمزه به سمت در رفتم که گفت: کجا... تو که نمیدونی کجاس...بمون منم بیام.

سر جام ایستادم و اونم مشغول جمع کردن وسایلش شد و بعدشم به سمت کمد لباسی که در گوشه ی اتاق بود رفت و کت اسپرتشو که همیشه من از دینش تو اون لباس ته دلم غنج میرفت برداشت و پوشید و در همون حال زل زد به چشمای خیره ی من که درسته داشتم پسر مردمو قورت میدادم.....

شیطون خندید و منو از اون حال خارج کرد و گفت: چیهخوشکل ندیدی؟

فهمیدم چه گندی زدم و سریع جمش کردم و گفتم: چرا.....صبح خودمو تو آینه دیدم...

بهم رسید و گفت: واقعا" که از زبون کم نمیاری...خوشحالم که بهتر شدی.... چون این زبون درازی از آثار بهبودیه دوباره.

خدا رو شکر مادر جون بهتر شده بود.مثل اینکه مورد خاصی نبود و ما هم چیزی به عمو کامران

نگفتیم و نذاشتیم تا اونا هم به تب و تاب بیفتن.

به کمک هم مادر جونو به خونه بردیم. از اینکه کنارم بود و میدونستم خطر رفع شده خوشحال بودم. مادر جونو به اتاقش بردیم تا راحتتر استراحت کنه. منم که تازه فهمیده بودم از سر صبح تا حالا چیز درست حسابی به معده ام نرسوندم، پس از تعویض لباس به آشپزخونه رفتم و غذای نهارو دوباره گرم کردم. بدجور گشتم بود. میخواستم برم سراغ کیان و بگم اگه چیزی میخوره بیاد که تو چارچوب آشپزخونه ظاهر شد. با اون موهای نمداش که نشون میداد طبق معمول همیشه که از بیمارستان میومد دوش گرفته.. و حالا با لبخند بهم زل زده.

لبخندش و جوابی دادم و گفتم: میدونم وقت مناسبی نیست..... اما من گشتمه و میخوام غذا بخورم. اگه تو هم موافقی بیا بشین.

دستی تو موهاش کشید و گفت: نیکو و پرسش... بکش که منم رو به هلاکتیم..... منم امروز درست و حسابی غذا نخوردم..... فقط قربون دستت..... زیر اون کتری رو هم روشن کن و ی چای خونگی بهمون بده که از بس تی بگ خوردم حاله از هر چی چایی بهم میخوره.

باگفتن ی چشم بلند بالا به سمت کتری رفتم و بعد از پرکردنش و گذاشتن روی گاز.... مشغول کشیدن غذا شدم. در سکوت مشغول خوردن غذا بودم... اما هر بار سرمو بلند میکردم با نگاه حسرت بار کیان با خودم مواجه میشدم که با دیدنم ی لبخند کمرنگ هم چاشنیش میکرد.

دیگه کلافه شده بودم و ناخوداگاه منم ی لبخند تحویلش دادم و گفتم: چته امروز کیان جان؟

..... پسر خوب خود درگیری داری؟!!!! ی لحظه بیخودی لبخند میزنی... چند لحظه ی بعد قیافه ی تاسف بار به خودت میگیری!....

لیوان آبی برای خودش ریخت و همشو سر کشید و بعد از گذاشتنش روی میز گفت: اگه بهت بگم چی تو ذهنم بود قول میدی قاطی نکنی؟

نمیدونستم چی میخواد بگه اما میدونستم که کیان پسر درستی و چیزی که باعث ناراحتیم باشه به زبون نمیاره. پس با اطمینان گفتم: بگو..... ی جوری میگی انگار من دائما " تو فاز قاط زدتم! _میدونی هستی..... اون لحظه ای که اومدم و تو آشپزخونه دیدمت... ی آن قلبم زیر و رو شد.... تصور اینکه تو خانوم خونم باشی و بعد از ی روز سخت کاری بتونم پیام و تو برام غذا آماده کنی و با لبخندت خستگیمو از تنم بیرون کنی.. احساس خوبی بهم دست داد... اما..... با یادآوری اینکه این ها فقط توهمات ذهنیه خودمه... بازم برای خودم و زندگیمو عشقم و احساسی که تو نادیده میگیری تاسف خوردم.... همین...

صداش غمگین بود..... راست میگنا!!!!!! ذهنیات مردا با زنها چقدر متفاوته..... آخه شیطونه میگه ی دونه بزمن تو گوشش که از این حال و هوا بیاد بیرون.... آخه یکی نیست بهش بگه تو از درون من و احساساتم مگه با خبری که اینجوری بهم میگی!؟.....

خوبه مراعات کرد و چیز دیگه ای نگفت... والا معلوم نبود بعد از خوردن غذا و ادامه تصوراتش با من کارمون به اتاق خواب و نکشه..... طفلی پسر مردم از دست رفت..... الان پیش خودش میگه چقدر من ظالمم..... بگو... بگو که دل من از دل تو خونتر پسر عمو... تو دوسم داری و میگی... اما... من چی.... بهت علاقمند شدم و باید سکوت کنم.... لعنت به این بخت و اقبال که تاریک و سیاه نوشته شده.

صدای کتری منو از گفتگوهای درونیم جدا کرد. بلند شدم و چای تازه دم کردم و دوباره خودمو مشغول خوردن غذا کردم و سعی کردم طوری رفتار کنم که انگار اصلا "چیزی نشنیدم. کیان با گفتن ی ممنون از جاش بلند شد و از آشپزخونه خارج شد. انگار خوشش نیومد از سکوت. چی میخواستن بگم.... به به و چه چه بزمن و بگم وای چه تصورات زیبا و عاشقانه ای..... اه..... اینم

همش ضدحال بود... انگار قرار نبود من یک ساعت رنگ آرامشو ببینم.... شده بود گلِ قهر کن.... تا چیزی باب میلش نبود بهش برمیخورد و میدونو خالی میکرد.

ناهارم که کوفتم شد. میزو جمع کردم و ی لیوان چای براش ریختم و بسمت پذیرایی رفتم. نبود..... مطمئنا" تو اتاقش بود... حالا منم خیلی الان تو فاز ناز کشیدنم... اینم هی برام کلاس میزاره. چند ضربه آروم به در زدم که گفت برم داخل.

باز هم رو تخت دراز کشیده بود و طبق عادتش ساعدش روی پیشونیش بود. چای رو کنار تختش گذاشتم و بی هیچ حرفی خواستم تا از اتاق خارج بشم که گفت: ممنون هستی..... عادت داشتم وقتی حوصلم نمیشد تلگرافی حرف میزدم و با گفتن ی خواهش از اتاقش خارج شدم.

باز هم نیاز به خواب داشتم. اما قبلش تصمیم گرفتم سری به مادر جون بزنم. در اتاقشو به آرومی باز کردم. تنفسش آروم و بیصدا بود..... و خودش هم غرق خواب. خیالم راحت شد. در اتاقشو بستم و بسمت اتاق خودم رفتم.

فصل بهار به سرعت برق و باد گذشت. تو این مدت دو سه باری مجبور شدم که برم دانشگاه و با استاد مشورت کنم. ندا و پریسا هم که مرتب باهام در تماس بودن و تو دانشگاه همدیگرو می دیدیم. بهر حال اونام غنیمتی بودن تو این بازار بی کسی و تنهایی. منی که خودمو از اجتماع دور نگه میداشتم و سعی میکردم تو لاک خودم باشم.

برای ترم تابستون ثبت نام کرده بودم و اون درس سه واحدیه پروژه رو بر داشتم و با ارائه اش از شر این دانشگاه خلاص میشدم. خدا رو شکر تو این چند باری که مجبور به حضور تو دانشگاه شدم چشمم به چشم اون امیر رذل نخورد.. اما این دلهره که با دیدنش چه رفلکسی نشون میدم و

بعدش چی میشه مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت از درون آبم میکرد.

امروز باز هم باید میرفتم. قرار بود ندا و پریسا هم بیان....کیان که صبح منو حاضر و آماده دید تصمیم گرفت تا منو به مقصد برسونه. به ورودی رسیده بودیم و بچه ها رو جلوی در دیدم. از کیان شکری کردم و پیاده شدم و به سمتشون رفتم. با صدای کیان به عقب برگشتم. از ماشین پیاده شده بود و به سمتم میومد.....

با لبخند گفت: هستی.....چقدر فراموش کار شدی!.....

و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: موبایلت!.....

سری به حالت تاسف تکون دادم و با لبخندی تشکر کردم و گفتم: ممنون کیان.....

میخواستم ازش خداحافظی کنم که پریسا گفت: سلام.....و در کمال تعجب دستشو به سمت کیان دراز کرد و گفت: پریسا هستم.....دوست هستی....

و بعدش هم ندا از پریسا تبعیت کرد.

کیان نگاهی بمن انداخت و دوباره مسیرشو نگاهشوبه سمتشون کشوند و گفت: خوشوقتم...منم کیانم.....پسر عموی هستی....

و رو به من کرد و گفت: کاری نداری هستی جان؟

_نه...لطف کردی....

با گفتن ی با اجازه از کنارمون دور شد.

پریسا ضربه ای به شونم زد و گفت: عجب پسر عموی جیگری داری دختر!.....

نگاهی میر غضبانه بهش انداختم که فهمید نباید ادامه بده.....

یک ساعتی تو دانشگاه بودم و هر کدوم مشغول کارهای خودمون. بازم این دل درد لعنتی نا خواسته به سراغم اومده بود...چرا اینقدر متغیر...اصلا" آمادگیشو نداشتم. وسایلمو کنار پریسا

گذاشتم و به سرعت خودمو به سرویس بهداشتی رساندم.

حتی از درد رو به تهوع بودم. باید برمیگشتم خونه.....ایکاش میشد به کیان بگم تا بیاد دنبالم...اما خجالت میکشیدم.....

آبی به دست و روم زدم و برگشتم کنارشون.....فهمیدن زیاد میزون نیستم. از شون خداحافظی کردم و با آژانس خودمو به خونه رساندم. هنوز کلیدمو از تو کیفم در نیاورده بودم که با صدای آشنایی برگشتم. پارسا بود.....سلام کرد.

اه..الان اینو کجای دلم بزارم.....تو این وضع و حال که نمیتونم رو پام وایستم.

به سمتم اومد و نگاهی به کتابم انداخت و گفت:خسته نباشی.... مشغول جمع آوری مطالب پروژه ای؟

_سلام....اره...اما هنوز کلی کار داره....

ناخودآگاه نگاهی به تیپ امروزش انداختم. هر روز با ی تیپ حاضر میشد...امروز م که حسابی به خودش رسیده بود. بلوز مردونه جذب نوک مدادی روشن و شلوار مردونه ای جذب و چند درجه تیره تر از بلوزش.....با کفشی مردونه و شیک.....چه به خودش میرسید.....البته اگه منم سهامدار ی کارخونه ی بزرگ بودم اینهمه به خودم میرسیدم. ماشین خوشگلش هم جلوی درشون بود.... همون ام جی مشکی.....

_خوشحال میشم بهت کمکی کنم....چون بهر حال رشته ی خودمم بود.....راستی...به هیچ

کارخونه ای سر زدی؟...بهر حال باید ی تحقیق هم از ی مکان داشته باشی دیگه.

ای خدا اینم که ول کن نیست...چه گیریم داده.....آخه منه بدبخت که دیگه نایی ندارم رو پاهام بایستم.

ول کنم نیس.....سری تکون دادم و گفتم: نه..متاسفانه هنوز بهش فکر نکردم و گزینه ای هم تو

ذهنم نیست.

لبخندی زد و انگار چیز جالبی به ذهنش رسیده باشه گفت: خب مشکلی نیست که!.....اون با من.....فقط اگه موردی نداره شمار تو بده تا باهات هماهنگ کنم و ی روزی بریم به کارخونه یی که من توش هستم.....خودم هم بهت تو تکمیل پروژه ات کمکت میکنم.

از پیشنهادش جا خوردم...نمیدونستم باید چیکار کنم....بعد از اون روزی که به مادر جون کمک کرد و ما رو تا بیمارستان رسوند سعی کردم دیگه باهاش برخوردی نداشته باشم...اما امروز بدجور گیر افتاده بودم.

نمیتونستم بی تفاوت بگذرم...دور از ادب بود...از طرفی هم از اینکه کیان بخواد بفهمه و چه خیالی نسبت بهم بکنهدر استرس بودم.

کمی این پا و اون پا کردم که فهمید و با پوزخندی گفت: مگه پیشنهاد نامربوطی دادم که مستاصلی دختر خوب؟

اگه دوست نداری موردی نیست...قصدم فقط کمک بود و بس.....شایدم بهم اعتماد نداری؟ هنوز کلید و تو دستم میچرخوندم و گفتم: نه....این چه حرفیه...فقط نمیخواستم مزاحمتون بشم. دوست داشتم زودتر از شرش خلاص بشم و خودمو به خونه برسونم.....بدجور زیر دلم تیر میکشید.

شمارمو براش خوندم و اونم بهم میس کال زد .

با لبخندی ازش تشکر کردم و گفتم: ممنون.....پس تماس از شما و با ی خداحافظ خودمو از شرش خلاص کردم.....

از شدت درد بدون غذا و با توجه به اصرارهای زیاد مادر جون به سمت اتاقم رفتم و با خوردن ی مسکن خیلی قوی بخواب رفتم.....بهترین گزینه.....نمیدونم کی باید این درد لعنتی تموم

میشد. بعضی ها چی بیخیال اصلا" این درد و تجربه نمیکنن و بعضیام مته من بدبخت..... باید از درد جونم به لبم برسه..... شانسه دیگه!.....اگه چیز خوبی بود سراغم نمیومد.....اون دکتر احمق هم که گفته بود بعد از اولین رابطه مطمئنا این دردت هم کمتر میشه.... پس چی شد... چرا هنوز درد دارم که..... پس اون امیر احمق چه غلطی کرده بود..... خدایا دمت گرم... با این بخت و اقبالم.

پس از استراحتی طولانی و اینکه مغزم هم مثل جسمم به آرامش رسیده بود از خواب بیدار شدم. بیداری خودبخودی فقط به این مفهوم بود که بدنم دیگه به استراحت نیاز نداشت. کش و قوسی به تنم دادم و لبخندی زدم. نگاهی به ساعت موبایلم انداختم. اوه..... ساعت شش غروب بود و من تقریبا شش ساعتی بود که در خواب به سر میبردم. هرچی خوابیده بودم بس بود... از جام بلند شدم. درست بود که روزا بلند شده بود اما تو خواب من هیچ تغییری ایجاد نشده بود. خدا رو شکر از درد سر ظهر خبری نبود. شونه ای به موهام کشیدم تا مادرجون از دیدنم شوکه نشه.... از تصور دیدن خودم تو اون حالت خندم گرفته بود. عطرمو رو خودم خالی کردم و با نیرویی مضاعف از اتاق خارج شدم.

صدا از آشپزخونه میومد.... با لبخندی وارد شدم و کیان و مادرجونو مشغول خوردن عصرونه دیدم. سلام بلند بالایی کردم و طبق معمول همیشه روی مادرجونو بوسیدم که اونم جواب

همیشگیو داد و گفت: قربون عزیز دلم برم الهی.

چشمکی ناخواسته به کیان هم زدم که احساس کردم چشماش چهار تا شدن..... و در همون حال گفتم: چطوری دکتر؟!...

چشمکم رو با خنده ای موزیانه جواب داد و گفت: چه عجب یادت اومد ی کیانی هم این دور و براس..... پس منو هم میبینی؟.....

گرچه دیدن من چشم بصیرت میخواد!.... و خنده ای سرخوشانه سر داد.

برای خودم چای ریختم و کنارشون نشستم که مادر جون بی منظور گفت: بهتر شدی مادر؟.....

ناهار هم نخوردی دلم شور میزد از گشنگی ضعف نکنی!.....

کیان میون حرفش پرید و همونطور که جرئه ای از چایش رو میخورد با تعجب گفت: مگه چت بود؟!.....

مونده بودم چی بگم..... آخه مادر جون..... جلوی این فضول وقت احوالپرسی از من بود؟

وقتی سکوتمو دید رو به مادر جون کرد و گفت: چش شده بود این وروجک؟!....

مادر جون نگاهی به صورت سرخ شده ی من انداخت و گفت: هیچی مادر جون..... هر چی بود خدا رو شکر الان که خوبه!...

کیان مشکوک نگاهی بمن انداخت. مچ دستمو تو دستش رفت. همیشه اینجور وقتا تنم یخ میگرفت. این فوضول هم که دیگه هیچ چیزی از نگاه تیز بینش دور نمی موند.

_ هستی..... چاییتو خوردی آماده شو بریم بیرون و ی دوری بزنیم..... این مدت اینقدر گرفتار کارو درسم بودم به کل زندگیو فراموش کردم..... میخوام سرم یکمی هوا بخوره.....

مادر جون با لبخندی گفت: پیر شی مادر.. اینم از بس تو خونه موند پوسید... الانم که نمیدونم دنبال تحقیق و چه موندم این درس آخرشه که روز و شبو گم کرده..... تو هم که از چهرت معلومه.....

میبینم شبا تا صبح بیداری و داری درس میخونی..... ایشالله که هر دو تون موفق بشین..... ولی به استراحت هم نیاز دارین دیگه.....

و با این حرف دستی به شونم زد و گفت: پاشو مادر جون... پاشو که تو هم هوایی عوض کنی.....

کیان رو به مادر جون کرد و گفت: مگه شما با ما نمیاين؟

مادر جون لبخند مهربونی زد و گفت: نه مادر..... شما جوونین برید و خوش باشید... منم میخوام با

خانم حق پرست برم عیادت مریضی...البته تا او مدن شما منم برمیگردم...اما اگه زودترم او مدین که خودتون کلید دارین و صاحبخونه این.

بازم صورتشو بوسیدم و در حین بلند شدن از صندلیم گفتم: خدا صاحبشو نگه داره.....ما که اینجا فقط مزاحمیم.

مادرجون ضربه ی ارومی به کمرم زد و گفت: زبون نریز و روجک.....خداییش کی میتونه از پس زبون تو بربیاد.....؟برو زودتر آماده شو.....

هر دومون به سمت اتاقهای خودمون رفتیم .امروز شاد بودم.....با اینکه از سر ظهرش درد امونمو بریده بود اما نمیدونم چرا با دیدن کیان شادی زائدالوصفی در وجودم احساس میکردم.

تصمیم گرفتم کمی به خودم برسیم.ی مانتوی سدري پوشیدم و از رنگ مشکی دراومدم.البته شلوارم همچنان مشکی بود و برای اینکه کلا" با مشکی خداحافظی کنم زمان میبرد.دستی هم به صورتم بردم و ی کوچولو زیاده روی کردم. مداد مشکی تو چشمای سبزم و ریمل و رژی صورتی و دخترونه....این برای منی که مدتها بود سمت ارایش نرفته بودم زیاده روی بدی بود.سر اخر هم شالی مشکی با خطوط سبز که هماهنگ با مانتوم بود گذاشتم و با خالی کردن عطر روی خودم از اتاق خارج شدم.

ای خدا با دین کیان روبروی خودم دهنم باز موند.اینم که امروز تو فاز عشق و حال بود که.....ی جین مشکیی بلوز مردونه ی چهارخونه ی سبز مشکی با خطوطی سفید که آستینهایم تا کمی بالاتر از مچ تا زده بود.چه سر و وضعی برای خودش بهم زده بودنکنه میخواست بره دختر بازی؟.....

به حرف خودم خندیدم...خب اگه میخواست بره که منو با خودش نمیبرد.....

از هماهنگی ناخواسته ی لباسامون لبخندی به لبام اومد .فکر کنم اونم ذهنمو خونده بود که

گفت: چیه؟...میخندی؟....

با گفتن چیزی نیست به سمت اتاق مادر جون رفتم و ازش خداحافظی کردم و سعی کردم تا اون خنده ی مسخرم از رو لبام کنار نرفته دیگه تو چشمای کیان خیره نشم.

کفش اسپرتمو پوشیدم و خودمو با دیدن منظره ی زیبای گلهای باغ که تو تابستون جلوه ی زیباتری داشت مشغول کردم..تا اقا کیان تشریف بیارن.

با صداش که خطاب بمن بود و گفت بریم..بسمتش برگشتم و دیدم که به سمت در حیاط میره و منم چشم از باغ گرفتم و به دنبالش روان شدم.

تو ماشین نشسته بودم که یادم اومد قبل از هر چیز کمر بندمو ببندم که از سنگینیه نگاه کیان سرمو بلند کردم که با لبخندش روبرو شدم.

چیزی شده؟.....دیگه چیکار کردم که میخندی؟

چیزی نیست..موندم در عجب...چون بالاخره ی بار تو سوار ماشین شدی و قبل از اینکه من خودمو خفه کنم تو کمر بندتو بستت...نمیدونم به کجا دخیل بسته بودم که حاجتمو گرفتم.....اگه میدونستم خیلی خوب میشد...میرفتم و خواسته ی دومم رو ارائه میدادم..بلکه اونم اجابت میشد

میدونستم تو ذهنش چی میگذره..بی توجه به حرفش با لحن کش داری گفتم: کیان!.....

اونم همونطور که مشغول رانندگی و چک کردن آینه ی بغل بود ، طبق معمول و ناخواسته گفت:

جانم....چیه؟؟؟

وقتی اینجوری جوابمو میداد ی چیزی تو دلم بالا پایین میشد....انگار منو از آسمون رها میکردن و رو به سقوط بودم....البته سقوطی دلنشین....

نفس عمیقی کشیدم...اون تو فاز رانندگی بود و اصلا "متوجه دگرگونی حالم نشد .

_ خیلی گشمنه.....میخواستم غذا بخورم که تو احضارم کردی....حالا جریمت اینه که بریم و ی غذای توپ بهم بدی.

وارد خیابون اصلی شده بودیم که ناخوداگاه برگشت و با انگشت اشاره اش ضربه ی آرومی به بینیم زد .

_آی که تو چقدرم حرف گوش کنی و تا احضارت کردم اجابت کردی.....

بعد ناگهان آهی کشید و انگار که تو حال خودشه و با خوش مشغول حرف زدنه گفت: ایکاش همیشه اینجوری به خواسته هام جواب مثبت میدادی...

وقتی سکوتمو دید خودش فهمید که چمه...چون بحث و عوض کرد و گفت: باشه خانوم...شما امر کن....کیه که انجام نده...الان میریم ی جای خوب...ی مقدار تحمل کن.

سکوت کردم...اونم دیگه چیزی نگفت.....اما من تو ذهنم غوغایی بود.راست میگفت.....ای کاش میشد که بشه.....ایکاش من میتونستم به خواسته اش جواب مثبت بدم و هر دومون از این بلا تکلیفی نجات پیدا میکردم.مهم ترین چیز آتیش عشق و علاقه بود که تو وجود هر دومون زبونه میکشید...دیگه چی از این مهم تر.....کیان مرد زندگی بود و این بالاترین حس ی مرد برای زندگیه مشترک.....ایکاش میشد.....از ته دل گفتم.....خدایا.....بی کس و درمانده ام...جز تو یاوری نیست

.....

ای پناه بی پناهان.....پناهم باش که جز تو هیچ فریادرسی نیست.نگذار تا چون پروانه گرد شمع ام بسوزم و آب شدنش را ببینم . تحمل عذاب او برایم بسی سخت تر از رنج نرسیدن به اوست....

مرا ثانیه ای به خود مگذار که من بی تو هیچم.....

نمیدونستم با این درد دل عاشقانه با خدا...اشکام هم مهمون این بزم عاشقانه ان....از قرار گرفتم چیزی جلوی صورتم از اون حال دراومدم که چهره ی متعجب و نگران کیان و روبروم دیدم.....

دستمال کاغذی رو از دستش گرفتم و به سرعت رد اشکامو از رو صورت تم پاک کردم که گفت: چی شده هستی؟!!!!!!

تو که تا الان شاد بودی؟!!!!.....تو این چند دقیقه چه بلایی سرت اومد؟!.....

لبخند بی جونی زدم و گفتم: هیچی.....نگران نباش....من دیوونم ..خودتم خوب میدونی.....حالم هم دست خودم نیست...ی وقت میخندم...ی وقت اشک میریزم.....پس تو زیاد به دل نگیر.....
بیخیال.

سری تکون داد و چیزی نگفت و دوباره چشم به خیابون دوخت.

فکرشم نمیکردم.....ببین این بشر شیطونو هم درس میده.....ببین منو کجا آورده.....اصلا" این چجوری فهمید من چمه؟.....

بالبخند به سمتم برگشت و گفت: پیاده نمیشی خانوم.....خیلی وقت بود اینجا نیومده بودیم.....
خیلی هوس داشتم.....اما تنهایی فاز نمیداد...گفتم امروز که تو هم هستی....با هم بیایم.

با فکراینکه بازم این کیان مرموز از وضعیتم باخبره خجالت زده از ماشین پیاده شدم. حتی روی نگاه کردن تو صورتشم نداشتم که ناخودآگاه دستمو کشید و گفت: چیشده بازم؟.....بازم که تو هپروتی؟....مگه نمیگفتی گشنته؟...

و دستمو تو دستش گرفت و به سمت یکی از تختهای چوبی که تو فضای باز بود برد. دستشو پشتم گذاشت و گفت: برو بالا...بشین.....الان سفارشو میدم و میام...

و از من دور شد و من جرأت به خرج دادم و نفس عمیقی کشیدم و سرمو بالا گرفتم و به مسیری

که اون داشت میرفت چشم دوختم. این مرد از کدوم سیاره به زمین افتاده بود که قبل از این ماجراها برام نامرئی بود و به چشمم نمیومد.....؟؟؟آخه خدا....چرا ما آدمها تا چیزبو داریم برامون بی ارزشه و موقعی که برامون دست نیافتنی میشه، تازه به اهمیت حضورش تو ثانیه هامون پی

میبریم.

خدایا چقدر دیگه باید تو این ایکاش ها زندگی کنم.....یعنی تنبیه نشدم...یعنی بسم نیست... همینکه عزیزانمو از دست دادم بس نبود.....میدونم خطا کردم و ناروا دلشو شکوندم...اما منم جوون بودم و جوونی کردم.....میخواستم با عشق ازدواج کنم.....میخواستم به کسی بله بدم که عاشقش شده باشم.....نمیخواستم عشق بعد از ازدواج و تجربه کنم.....

گرچه تو هم خوب حالی بهم دادی خدا جون.....چه عشقی....چه عاشقی...چه حس شیرینی.....امیر بجای عاشقی تنفرو یادم داد....اما بازم شکرت که با همه ی بلاهایی که سرم اومد .. تو دوسم داشتی و چهره ی واقعیشو بهم نشون دادی.....اگه بعد از اینکه بهش بله داده بودم میشناختمش ..معلوم نبود چه بلایی سرم میاد.....اصلا" میتونستم زنده از زیر دستش در برم؟

اما تویی که بزرگی...تو که کریمی.....تو ببخش و از این عذاب خلاصم کن....اما این عشق روز به روز دیوونه ترم میکنه و منم هر روز وابسته تر از دیروز.....این همون فرصتی بود که همیشه از من میخواست و تو این فرصتو بهش دادی ...با موقعیتی که توش گرفتار شدم و به اجبار مجبور شدم در کنارش قرار بگیرم و برام نقش تکیه گاه و بازی کنه.....

خدایا تو کاری کردی که من به دردش مبتلا بشم....شاید من این تنبیه من بود....شایدم حقم بود ...اما منکه قادر نیستم زبون باز کنم و از مشکلم بگم....پس این بازیا چیه...چرا موندم تو کارم....

چرا نمیدونم باید چکاری انجام بدم...اصلا" جواب این محبتهای بی حد و اندازه ی کیان و چجوری باید بدم.....این دیگه ی محبت عادی نیست که به راحتی از کنارش رد بشم و بگذرم.... داره رو اعصابم میره این کاراش....گاهی به جایی میرسم که دلم میخواد خودمو به آغوش امن و مطمئنش بسپرم و یک شبانه روز فقط تو چشاش زل بزنم و اون آرامش از دست رفته رو پیدا کنم و خستگیه تموم این مدتو به فراموشی بسپرم و فارغ بشم از هر چی سختی و دلهره....اما بازم

میبینم که همیشه.....نمیشه چون بهم نامحرمیم....نمیشه چون آگه بهش نزدیک بشم و خودم پیش قدم این کار بشم از عاقبتش میترسم....میترسم که و ابدم و همه چیزو بگم و اونوقت برای همیشه این آغوش و از دست بدم...گرچه هزاران بار تکرار کرده که هر چیزی بینمون فاصله انداخته باشه براش مهم نیست و میتونه فقط شنونده باشه و از کنارش بگذره و تو حسش و علاقه ای که بهم داره تأثیری نداره و من براش باز هم همون هستی هستم که از اول بهش علاقه مند شده بود.

خدایاچقدر اه از سر استیصال کشیدم...چقدر نفسمو سوزناک بیرون فرستادم....چقدر خودم برای خودم آغوش باز کردم و در برکشیدم وجودمو...از سر خستگی...از سر بی پناهی...از سر تنهایی...از سر دل پُری از این دنیا...از سر این غصه ای که تموم وجودمو نابود کرده و پاکیمو زیر سؤال برده....منی که پاک بودم و انگ ناپاکی بهم خورد و من حتی توان اینکه از وجود بکرم دفاع کنم نداشتم.....

تو جامعه ای که تحصیلکرده هاشم مثل عوام چند قرن پیش فکر کردن و محاکمه نکرده به قضاوتنم نشستن و حکم صادر کردن...حکم ناپاکی و هرزگی.....خدایا...از دست این بنده هات به کی پناه ببرم...به کی پناه ببرم که باور کنه و به من چشم دختری که روحشو به شیطان فروخته نگاه نکنه...خدایا راهم بدجور تاریکه و من مسیرو تشخیص نمیدم....به خدایت قسمت میدم که چراغ راهم باش و راه رو برام نمایان کن....تنهام و همسفری ندارم...همسفرم باش تو این مسیر زندگی....جز تو با کسی نمیتونم درددل کنم....پس تو دیگه تنهام نزار.....عاجزانه ازت تقاضا می کنممگه نگفتی بخوان تا اجابت کنم....پس به گفته ی خودت عمل کن و خواستمو اجابت کن.....از دنیات چیزی نمیخوام....فقط نور...فقط راه رو از بیراه به من نشون بده و دستمو بگیر و تنهام نزار.....

به خودم اومده بودم متوجه شدم که بازهم به ناگاه اشکام صورتمو غافلگیر کردن .بسرعت رد

شونو از چهره ام پا کردم که کیان متوجه تغییر حالت من نشه....البخند به سمت من می اومد و من با چند نفس عمیق خودمو ازون حال خارج کردم و لبخندی کنج لبم نشوندم. حق کیان نبود که روزشو خراب کنم....روزی که به خاطر من ساخته بود و نگران حالم بود.

با همون لبخند بمن رسید و بسرعت کفشاشو از پاش درآورد و روی تخت و درست روبروی من نشست. هنوز در سکوت خودمون غرق بودیم و با زبون نگاه مشغول برانداز کردن همدیگه... که پیشخدمت اون رستوران سنتی با سینی بزرگی در دست بهمون نزدیک شد. برامون سفره ای حصیری و گرد پهن کرد و ظرف و لیوان و آب و قاشق و چنگال و دوغ و نون تازه رو..روی اون برامون چید.....

از ما فاصله گرفت که کیان با حالتی که غم تو صداشو میشد درک کرد گفت: هستی...!همیشه بخند.....نزار غم مهمون اون چشمت بشه....میدونم بازم چیزی ذهنتو مشغول کرده و داری با هاش کلنچار میری.....من رنگ اون لبخندا رو خوب میشناسم...میدونم کی در حال ماس مالی کردنی و کی از ته دلت لبخند میزنی.....ولی ازت میخوام همیشه باهام صادق باشی.....من همون کیانم برات که روز اول بهت گفتم...پس منو امین رازهای درونت بدون و مطمئن باش که تمام تلاشمو میکنم که کمکت کنم....نمیگم به عنوان ی همسر و ی همراه..چون تو هنوز هم منو نپذیرفتی....اما میتونم به عنوان ی دوست در کنارت باشم ..نمیگم برادر...چون خودتم میدونی که هرگز به این دید بهت نگاه نکردم.....تو منو به رسمیت نشناختی اما.....برای من تو حکم همون همراه رو داری و هیچ زمان هم جایگزینی برات نیست....

پس این کوله باری که شونه هاتو خم کرده و نمیزاره تا راحت نفس بکشی و زمین بزار و با من رو راست باش.....

اون چیزی که مثل شمع داره وجودتو آب میکنه و تو نمیخوای این منبع نابودیو از خودت دور

کنی.....بخدا...باور کن نظرم در موردت عوض نمیشه..هر چی که باشه...نمیتونه در مورد احساس من به تو خدشه ای وارد بکنه...مطمئن باش هستی...به عشق پاکی که تو وجودم هست قسم اگه دروغ بگم.....

همینجور خیره به چشماش بودم و حتی پلک هم نمیزدم.....گاهی اوقات منو به حدی تحت تأثیر خودش قرار میداد که اختیار از دست میدادم و ممکن بود هر لحظه لب باز کنم و راز مگوی قلبمو افشا کنم.....بین گفتن و نگفتن با خودم در جدال بودم که صدای زنگ تلفنش ذهنیتمو بهم ریخت و همون لحظه هم پیشخدمت غذامونو آورد.

مشغول صحبت با طرف مقابلش بود و انگار که نمیشناختش و هی میون حرفاش ازش میخواست که خودشو معرفی کنه و در همون حال با ابروهایی گره خورده خیره شده بود به من....
وا...نه به اون لبخند اطمینان بخش چند لحظه ی قبلش...نه به این ابروهای گره خورده و پیشونی چین خورده.....

نمیدونم چی شنید که با عصانیت گوشیهو قطع کرد و پرت کرد کنار پاش.
چند لحظه ای سرشو پایین آورد.دسشو لای موهاش کشید و چند بار اینکار و تکرار کرد....معلوم بودخیلی عصبانیه.....جرات اینکه بخوام چیزی بپرسم نداشتم.....حتی دیگه گشتم هم نبود.....از این حالتای کیان میترسیدم...میدونستم موضوعی تو اون لحظه ذهنشو در گیر کرده که اینجور بهم ریخته

چند لحظه ای سکوت انگار آروم تر شده بود که سرشو بلند کرد و گفت: چرا نمیخوری هستی؟.....تا داغه بخور...از دهن میفته و خودش اولین لقمه ی جگر رو برام گرفت و به دستم داد و من متحیر از کاراش به زور به سمت دهانم بردم.
تموم جراتمو جمع کردم و گفتم: مگه خودت نمیخوری؟

با همون چهره ی در هم کشیده لبخند نیمه جونى تحویلیم داد و گفت: چرا...نگران نباش...منم میخورم.

اونروز غذا کوفتم شد...کیان کلا" تو خودش رفته بود و انگار روزه ی سکوت گرفته بود.منم دیگه به خودم اجازه ی پرسیدن ندادم و فکر میکردم که اگه خودش بخواد حرف میزنه.....به خونه رسیده بودیمانگار مادر جون هنوز نیومده بود...برقا خاموش بودن.با دسته کلیدی که داشتم در و باز کردم و وارد خونه شدیم.با روشن کردن چراغ هال نگاهی دوباره به چهره ی در هم کیان انداختم....حرفی نزد که من پیشقدم شدم و گفتم: چای میخوای برات دم کنم؟ بدون اینکه نگاهی به من بندازه به سمت اتاقش رفت و گفت: نه..ممنون.....به استراحت بیشتر نیاز دارم.

همیشه تو سختیا اون کنارم بود...از مردونگی به دور بود که بخوام رهاس کنم.....حتی اگه از دستم عصبانی بشه و تندی کنه.

به سمتش رفتم و قبل از اینکه در اتاقشو ببندم گفتم:کیان.....!

جوابی نداد و سرشو بالا گرفت و بدون کوچکترین لبخندی نگاهشو بمن دوخت و نشون داد که منتظر تا ادامه حرفامو بشنوه.

_بابت امروز ممنونم.....

سری تکون دادخدایا از کیان اینهمه بی تفاوتی بعید بود...چه بلایی سرش اومده که به این روز

افتاده.....مگه اون تلفن کذایی چی بود.....؟

بازم به خودم جرات دادم

_میتونم بپرسم چرا یک دفعه اینجور بهم ریختی؟

همونجور خیره به چشمام شده بودبدون احساس.....هیچ چیز نمیشد از اون چشما خوند

این کیان من نبود... سرد بود... از سردی چشماش وجود لرزید..... تو اوج گرمای تابستون احساس سرما میکردم....

_ شرمنده هستی... نیاز به استراحت دارم... چیزی نیست که تو بخوای خودتو درگیر کنی
ببخشید.....

و با این حرف در اتاقشو بست و من و با همون علامت سوال بزرگ رو سرم تنها گذاشت.....

این چرا این شکلی شد یهو... تا الان چنین حرکتی ازش ندیده بودم....

ابرویی بالا دادم و راهمو به سمت اتاقم کج کردم .حالا منم نیاز به استراحت داشتم.دلم گرفته بود

...دلم شکسته بود... از دست خودم... از دست کیان..... انقدر از کیان محبت دیده بودم که هیچ

زمان باور نمیکردم این رفتارو ازش ببینم.....

به سرعت لباسامو عوض کردم و خودمو روی تخت پرت کردم. باید میخوابیدم. تحمل این وضعیت

برام سخت بود..... کم کم پلکام سنگین شدن و ناخواسته به خواب رفتم.

یک هفته از اون ماجرا میگذشت و من همچنان در ناباوری دست و پا میزدم. انگار هر دو سعی

داشتیم که از دید هم مخفی بمونیم. شاید من چنین برداشتی میکردم. دلگیر بودم. از کیان دلخور

بودم. خواسته و یا نا خواسته دلم شکسته بود. کیانی که از گل نازکتر بمن نمیگفت حالا با حرکتی

دلمو از رده خاطر کرده بود.

شاید چون انتظار نداشتم دلم شکست. تو این مدت چشم انتظار لحظه ای بودم که بیاد و از دلم

در بیاره. اما نیومد و منو با این دل شکسته تنها گذاشت. منم سعی کردم خودمو با تحقیقم سرگرم

کنم و به روی خودم نیارم که دلم پره ازش... کینه ای نبودم، مخصوصاً " در مورد کسی که ذره ذره

در وجودم و ذهنم ریشه دوونده بود. اما به هر حال زن بودم و خدای ناز. انتظار داشتم که بیاد و ی جوری از دلم در بیاره... اما ادم مغروری هم نبودم.. آگه اشتباه میکردم مطمئنا " خودم پیشقدم میشدم... اما این بار اصلا" من مقصر نبودم و ناروا مورد عتاب کیان قرار گرفته بودم..... دوست داشتم هر جوری شده این سردی بوجود اومده رو از بین ببرم و به گرمای گذشته برگردوندم.

کنار پنجره نشسته بودم. خیره به پرده ای بودم که با باد ملایم در حال رقص و عشوه گری بود. رقص پرده و باد... چه شاعرانه... بی دغدغه ی حواشی... در آغوش هم... بی ترس از چشمایی که ممکنه نگاهشون کنن... محو معاشقه ی اونا بودم

با صدای زنگ تلفنم چشم از اون صحنه ی رمانتیک برداشتم و چشم به صفحه و شماره اش دوختم... نا آشنا بود... میون جواب دادن و ندادن گیر افتاده بودم... بالاخره حس کنجکاوی به این استیصال غلبه کرد و انگشتم بر روی صفحه لغزید و ارتباط برقرار شد.

_بله.....!

صدایی که با خنده همراه بود و نشون میداد که منو میشناسه.....

_سلام خانم هستی صالحی

صدای مردی که برام غریبه بود و منو به اسم میشناخت. لرزشی به همه ی وجودم افتاد و زبونم لال شد.

.....

_الو...الو...صدام نمیداد؟.....چرا ساکتی؟.....بابا منم یار سا.....الو...هستی؟.....گوشی

دستته؟.....

از شنیدن اسمش و اینکه خودشو معرفی کرد لحظه ای آرام گرفتم....چند نفس عمیق کشیدم
....باید نفس به شماره افتادم آرام میگرفت.....

_سلام....ببخشید آقای حق پرست...نشناختم و فکر کردم مزاحمه!....

صدای خندشو همچنان میشنیدمدیوونه...چرا هی میخنده.....بچه پررو تازه به اسم کوچیک
هم صدام میکنه.....چه زود پس خاله میشه.....کیان حق داشت والله....

_خب.....اشکال نداره.....اما در تعجبم...مگه اون روز شمارمو سیو نکردی؟.....هر دختری بود

فورا" از این فرصت استفاده میکرد.....جالبه.....بهر حال.....لطف کن ذخیره اش کنی که دیگه
برات سو تفاهم پیش نیاد.

چه برای خودش کلاس هم میزاره....فکر میکنه چه تحفه ایه که بخوام شمارشو داشته باشم....
عتیقه.....حالا چند صباحی اونور بوده فکر کرده که شاخ گول شکسته.....عرضه داشتی تو مملکت
خودت درس میخوندی.....اصلا" از راحتی کلامش خوشم نیومد.سعی کردم کاملا" رسمی
برخورد کنم که بفهمه و حد خودشو بدونه....پسره ی پررو....

سعی کردم محکم و رسمی صحبت کنم.

_امری داشتین آقای حق پرست؟

خنده اش ساکت شد.

_چه خشن.....اصلا" انتظار چنین برخوردی نداشتم.

_امرتونو بفرمایین جناب حق پرست.

نفس عمیقی کشید که از پشت تلفن کاملا" برام واضح بود..

_حقیقتش من زیاد عادت به رسمی صحبت کردن ندارم. پس راحت حرفمو میزنم... در مورد پروژت زنگ زدم. برای فردا وقتم آزاده و میام دنبالت تا بریم کارخونه... وی سری مقاله هم برات کنار گذاشتم که فکر میکنم به کارت بیاد....

خب... قرار ما فردا ساعت ۹ صبح... جلوی خونه منتظرتم... امیدوارم معطمم نکنی.

سعی کردم بابت این کارش نرمشی تو کلامم باشه و از اون حس حمله گری فاصله بگیرم.

_ممنون آقای حق پرست... لطف کردید که این موقعیت و در اختیارم گذاشتید... امیدوارم بتونم جبران کنم... پس تا فردا... امر دیگه ای نیست؟.....

_نه... پس تا فردا... بای... میبینمت.

خوشحال شدم... تو این مدت فقط دلگیر و ناراحت بودم. از اینکه یکی دیگه از گره های زندگیم داشت باز میشد بهم حس خوبی داد. بهر حال درسم هم جزیی از زندگیم بود و دوست داشتم به نحو احسن از پیشش بر پیام و تمومش کنم.

اما با فکر اینکه ممکنه کیان از این ماجرا باخبر بشه و دوباره بخواد قشقرق بپا کنه و رفتار نامناسبی از خودش نشون بده ذهنم در گیر شد. تحمل هیچ فشار اضافه ای رو نداشتم. مخصوصاً این مدتی که از هم دور هم شده بودیم و کلاً از سایه ی هم فراری بودیم. رو تخت دراز کشیدم به اتفاقات این مدت فکر کردم. انقدر ذهنم خسته بود که اگه ساعتها هم بی آب و غذا میخوابیدم باز هم احساس خستگی میکردم. گوشیمو کنارم رو تخت گذاشتم و دراز کشیدم.

چشمامو بستم. دوست داشتم کمی استراحت کنم و بزارم تا ذهنم کمی نفس بکشه... نسیم خنکی همچنان فضا رو محصور کرده بود و با خودش آرامشی به اتاق انتقال داده بود... هنوز وارد خلسه ی خواب نشده بودم که دوباره صدای گوشیم بلند شد. فکر کردم که این پارسای بی کار و مزاحمه که دوباره تماس گرفته... با بی تفاوتی نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم. اما انگار حدسم در مورد بیکاریه پسر مردم اشتباه بود. پوزخندی زدم و ارتباط و برقرار کردم.

_سلام.

_سلام هستیه بی معرفت... آخه نامرداگه من احوالی ازت نگیرم تو نمیخوای ی حالی از من پرسی؟؟؟.....

ازاینکه فراموشش کرده بودم و هیچ تماسی باهاش نگرفته بودم شرمنده شدم.

_نه...! این چه حرفیه پریسا... بخدا بدجور درگیر این پروژه ی لعنتی شدم... بد جور ذهنم به خودش درگیر کرده... خب... چه خبر...؟ تو خوبی...؟ از ندا خبرداری؟

_هی... از احوالپرسی های شما... اونم خوبه... سلام میرسونه... تو چیکار کردی؟... پروژه رو میگم... به کجا رسوندیش؟... تونستی جایی برای بازدید و پیدا کنی؟.....

_راستش آره... بالاخره ی جایی شانس آوردم...! یکی از سهامدارای کارخونه ینوه ی همسایه نمونه... بهم قول داده که فردا منو ببره تا بتونم از نزدیک مطلب جمع آوری کنم.

-خب میگم خر شانس ی نگو نه... پس... فردا نمیای دانشگاه؟

_نه... از ۹ صبح باید باهاش برم... نمیدونم کارم چقدر طول میکشه!

_باشه... پس هر وقت خواستی بیای با منم هماهنگ کن... شاید بودیم و دیدیمت... دلم برات ی

ذره شده دختر...!

راستی ناقل...!! این نوه ی همسایتون...مجرده؟؟؟؟؟؟

_ آخه به تو چه فضول؟؟؟؟...دست از سر همسایه ی ما هم بر نمیداری؟...آره ..مجرده...ولی بدرد تو نمیخوره.

_ اوه اوه...بدرد من نمیخوره....؟پس خودت رفتی تو کارش؟

_ برو بابا.....میدونی من اهل این کارا نیستم...پس از این شوخیا باهام نکن که کلامون میره تو هم.

_ باشه پاستوریزه.....باشه.....پس کنار بمون تا بقیه مستفیض بشن.

_ گمشو پریسا...!دستت به این یکی نمیرسه.ضمنا" من سر راه کسی واینستادم که برم کنار....

_ باشه ...جوش نزن...کاری نداری؟

_ نه...خداحافظ

_ خداحافظ.

آه....حوصله ی این مسخره بازیای پریسا و ندا رو ندارم....نمیزارن هیچ پسری از زیر دستشون در بره....

از روی تخت پاشدم و دستی به موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم.....شکر خدا که ی دقیقه هم نتونستیم این چشمامونو رو هم بزاریم و آروم بگیریم.

از تعجب چشمام داشت چهار تا میشد...کیاناین وقت روز ...خونه.....وای خدا...!

کنار مادر چون نشسته بود و داشت صحبت میکرد.سلامی خشک و خالی کردم و میخواستم به

سمت آشپزخونه برم که مادر چون گفت:هستی...مادر...ناهار که درست و حسابی نخوردی...ی

چیزی بخور فدات شم....همشم که سرت به درس و کتابه....بزار جون داشتی باشی عزیزم.....

بدون اینکه برگردم گفتم: چشم مادر جون..... به همین نیت اومدم.

تو دلم آشوب افتاده بود..... یعنی کیان صدامو شنیده..... وای خدا جون... دیگه توان جنگ اعصاب ندارم.

استکانی برداشتم و به سمت سماور همیشه جوشان مادر جون رفتم. چای ریختم. دستمو زیر سماور گرفتم تا آب جوش هم به استکانم اضافه کنم.... دستم اینجا بود و ذهنم

تو حال خودم بودم که با صدای هستی گفتن کیان هول کردم و استکان از دستم رها شد و هر تیکش ی جایی افتاد.....

خودشو به سرعت به من رسوند. قبل از هر چیز شیر سماور و بست. و به منی که هنوز از شدت ترس دستم رو قلبم بود... با صدایی که توش نگرانی موج میزد گفت: حواست کجاس دختر؟؟؟؟؟؟

استکان فدای سرت..... طوریت نشد؟..... دستتو ببینم و به سرعت مشغول و ارسی انگشتم شد.....

یکی از صندلیها رو کنار کشید و منو بزور روی اون نشوند و به مادر جون که حالا از شنیدن صدای شکستن با عجله خودشو به آشپزخونه رسونده بود گفت: داخل نیا مادر جون.... بزارین اینجا رو مرتب کنم.....

هنوز چشمم بسته بود و دستم همچنان بر روی قفسه ی سینم...

صدای تماس خورده شیشه ها با کف سرامیکی آشپزخونه و جارویی که با اونها برخورد میکرد بدجور اذیتم میکرد....

بالاخره کار کیان تموم شد. از ریختن یکجای اونا تو سطل زباله متوجه اتمام کارش شدم. فکر کردم که میره و تنهام میزاره... اما از کشیده شدن صندلی کناریم فهمیدم که استنباطم غلط از اب در اومده.

مجبور شدم چشمامو باز کنم .بعد از یک هفته لبخند و روی لبهای کیان دیدم...لیوان آبی به سمتم گرفته بود.

هنوز تو شوک بودم که با حرکتی لیوان رو بهم نزدیکتر کرد و گفت: بخور...آرومت میکنه...
عطر بهار نارنج بد جور مشاممو نوازش میکرد.....

با لبخند مهربونی گفت: آخه کجایی تو؟.....بازم که تو هیروت سیر میکردی.....

با لحن شیطونی ادامه داد:یعنی باید باور کنم که ی تحقیق اینجوری مجنونت کرده؟....

جرئه ای از اون شربت خوردم ...احساس خوبی بهم دست داد.

لیوان رو روی میز گذاشتمو سعی کردم رفتارم عادی باشه.

_نمیدونم ...شاید.....!!

دیگه نمیخندید...شایدم از حرفم چیز دیگه ای استنباط کرده بود.لحن صحبتش دیگه مهربون نبود.

_یعنی چی شاید...؟ی هفته اس تو شدی جن و منم بسم الله...هر وقت میام نیستی و تو اتاقتی
....چه خبره؟.....باید باور کنم همش داستان این تحقیقه؟...یا اینکه.....چیزی شده و من خبر ندارم.؟

اهه....یعنی واقعا " ماجرای اون روز و رفتار عجیبشو فراموش کرده بود...آخه چی بهت بگم

کیان...ی هفته اس از کارت دارم دیوونه میشم....اگه من نیومدم ..تو چرا احوالمو نپرسیدی

....دوست داشتم همه ی اینا رو تو روش بزنی و بگم.....اما حیف...حیف که نمیخواستم بفهمه چه

احساسی نسبت بهش دارم.

با همون لحن بی تفاوت و عادی گفتم: نه..... فقط ی مقدار ذهنم مشغوله.....

_ آخه مشغول چی؟..... و یا..... مشغول کی؟

با تعجب و نگاهی که کمی عصبانیت توش بود بهش خیره شدم و گفتم: منظورت چیه مشغول

کی؟؟؟؟؟؟

داری بهم متلک میگی؟....

_ نه چرا متلک....؟ گفتم شاید... ما رو نمیبینی با ازما بهترن میپری و فکر تو مشغول کردن!!!!!!

دیگه واقعا " داشتم قاطی میکردم... گناه خودشو میخواست گردن دیگری بندازه....

با ناراحتی گفتم: خواهش میکنم کیان..... میدونی من با این حرفات داغون میشم... پس چرا

اینجوری باهام رفتار میکنی؟؟؟

دوباره رنگ نگاهش مهربون شد..... پسره تعادل نداره... شده عین آفتاب پرست... هر لحظه ی رنگی

میشه....

تو صدای ناراحتی و غم بزرگی موج میزد...

_ من قصد ناراحت کردن تو نداشتم و ندارم. باور کن هستی..... ی حدس بود که تو انکارش کردی و

من بی چون و چرا پذیرفتم.... حالا حاضری به تلافیه این ی هفته... شب بریم بیرون..... دنبال اون

کیانای و روجکم میریم که بی شیطنتش صفا نداره.....

بخند... تو رو خدا بخند..... نمیخوام چشمتو اینجور غمزده ببینم.... تو که میدونی برام چه

جایگاهی داری؟.....

دوست داشتم بزنم تو حالش و بگم نیام..... اما چه کنم که این دل در بدر بدجور هواشو کرده بود و

با دیدنش بیتاب شده بود و آگه شرم و حیای دخترونه نبود خودمو به آغوشش مینداختم و ی دل
سیر تو عطر تنش غرق میشدم و عقده دل وا میکردم

دوست داشتم به تموم این افکار و خیالات واهی خاتمه بدم. پس بدون کوچکترین اعتراضی
پاشدم و برای رفتن آماده شدم. و در کنار این دو تا خواهر برادر غم هفته ای که به سختی پشت
سر گذاشته بودمو به خاطره ها سپردم.

خدا رو شکر اخلاق کیان دوباره مثل قبل شده بود و اثری از اون حالات توش نبود. اونشب کیانا
هم با ما برگشت و شب رو در کنار ما گذروند.

نمیدونم چقدر از نیمه شب گذشته بود که از شدت تشنگی از خواب بیدار شدم. کیانا که طبق
معمول مثل خرس قطبی به خواب رفته بود. از دست خرو پفاش مگه میشد آروم گرفت... پاشدم و
بدون روشن کردن چراغ از اتاق خارج شدم. هنوز گیج بودم... میدونستم همه خوابن... دیگه
حوصله ی تعویض لباس نداشتم... با همون تاپ و شلوارک راهی آشپزخونه شدم... اما با صدای
پچ پچ دو نفر خواب از سرم پرید...

ترسیدم فکر کردم دزد اومده... اما چرا صدا از اتاق مادر جون میومد؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم... وقت نماز بود... پس حتما "مادر جون بود... اما با کی داشت
حرف میزد؟

حس کنجاوی بدجور قلقلکم میداد... مسیرمو به سمت اتاق مادر جون کج کردم. پشت در ایستادم
و حواسمو دادم به صدا... کیان بود... آخه این موقع چه وقت صحبت کردن بود؟... مگه روز خدا
رو ازشون گرفته بودن؟....

البته بهتر بود بجای این فکر... به مناظره ی پشت درهای بسته گوش بدم و ببینیم چی باعث شده

که اینا اینجوری مخفیانه جلسه بزارن.

_ آخه پسر... تو که نباید اینهمه کوتاه بیای و سکوت کنی... میخوای یکبار دیگه از دستش

بدی؟؟؟؟

_ میگین چیکار کنم... از هر دری وارد میشم راه نمیده... نمیدونم چی تو مغزشه؟..... چند باری

که بیان کردم گفته که دیگه خیال ازدواج نداره... نه با من نه با هیچ شخص دیگه ای.

_ آخه تو چه ساده ای پسر... هر دو تا تون بچه هامین... همه تونو به ی اندازه دوست دارم... اما تو

خیلی کوتاه میای مادر جون... اون شاید از ضربه ای که خورده... اونم از جانب اون پسر این

احساس رو پیدا کرده باشه!!!!!! تو چرا ساکت موندی و کوتاه اومدی؟؟؟

هر دو تون تنهائید... اون بچه ی جور... تو هم ی جور... میترسم بمیرم و اون هم تنها بمونه...

میدونم تو هستی... اما ترسم از لجاجت و یکدندگیشه... اونم لنگه ی باباته... لجباز و یکدنده!

اما با این حال این اطمینانو بهت میدم که خاطر تو میخواد... از من پیرزن بشنو...

ای خدا اینا دارن راجع به من صحبت میکنن... یعنی مادر جون از کجا میدونه که من به کیان

علاقه دارم؟

_ آخه شما از کجا میدونین؟ تموم ترسم از اینه که دلش جای دیگه ای گیر باشه و ناغافل بازم از

دستش بدم!

_ چی میگی مادر جون؟؟؟... مگه دل آدم کاروانسراس که به راحتی هر کی بره و بیاد؟؟؟؟؟

تازه... از شر اون پسر ی نامرد خلاص شده... مگه به این راحتی بازم دل میبندد؟

_ مادر جون... بخدا تموم زندگیه من هستی... اما اون... هیچ اعتنایی به احساساتم نمیکنه؟... شما

بگو من چیکار کنم؟

_آخه مادر جون ..درسته داری نشون میدی....اما ی مقدار مردونگی بیشتری به خرج بده...گاهی اوقات لازمه از زور و فشار استفاده کنی....اون الان مستاصله...نمیدوه درست و غلط کارش کجاس....دوستِ داره...اما شاید با اون تجربه ی بدی که داشت ترسیده.....بهش حق بده.....باید ببینه که تو اونقدر مرد هستی که پاش و ایستادی...

مشغول آنالیز حرفای مادر جون در مورد زور و فشار بودم که ناگهان در با صدای مهیبی باز شد و منکه گوشمو به در چسبونده بودم تعادلمو از دست دادم و افتادم زمین.

کیان هاج و واج روبروم ایستاده بود و نگام میکرد.

بلند شدم به روی خودم نیاورم که فالگوش ایستاده بودم.

بالکنت گفتم: اومده بودم آب بخورم...صدای پیچ شنیدمترسیدم....اومدم ببینم چیشده...

لبخند شیطنت آمیزی رو لباش نشست و ی نگاهی به سر تاپام انداخت و گفت: جدیدا " اتاق

مادر جون شده آشپزخونه؟؟؟؟

واینستادم تا بقیه ی حرفاشو بزنه و به سمت آشپزخونه رفتم.اصلا " یادم نبود برای چی اومده بودم.....دور خودم چرخیدم و خواستم بیرون برم که تو اون تاریکی به کیان برخوردم و با سر تو سینش رفتم.

انگار اونم کم میل نبود.چون دستاشو دو طرفم قفل کرد و با صدای آرومی گفت: نیفتی خواب

آلو؟؟؟

با تردید سرمو بلند کردم.دستام تو سینش جمع شده بود.تو اون تاریکی به برق چشمای گربه ایش نگاه کردم و گفتم:نه.....نمیوفتم.....تو هستی و مثل همیشه دستمو میگیری.

منم شیطون شده بدوما!!!!!!

حتی تو اون تاریکی هم میتونستم برق نگاهشو لبخندی که حالا مهمون لباس شده بودو ببینم.

حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد و با همون صدای نوازشگونه گفت: مطمئنی که منو همیشه داری؟؟؟

با استرسی که از اینهمه نزدیکی وبا اون لباس بیش از حد راحتم به جونم افتاده بود تو چشاش

خیره شدم و گفتم: خودت بهم قول دادی....مگه به حرف خودتم شک داری...؟ یا اینکه میخوای

بگی نظرت عوض شده؟

بوسه ای روی پیشونیم زد و سرمو به سینش فشرد و تو گوشم گفت: نه...من هنوز هم رو حرفم

هستم...اما میخواستم مطمئن شم که تو هم به اون حرفا ایمان داری؟؟؟؟؟؟

چقدر آغوشش برام حس آرامش داشت.دوست داشتم سرمو بزارم و تا صبح همونجا بخوابم.فارغ

از این دنیا و همه ی مشکلاتش....بدون کوچکتربین دغدغه....این حس امنیتو دوست داشتم.....

امنیتی که این مرد با وجودش وحضورش و حمایت های کوچیک و بزرگش بهم میداد.....ایکاش

منم شجاعتی داشتم....ایکاش اونقدر قدرت داشتم که علت سکوتمو بهش بگم....بگم چی باعث

جدایی ما و این عذابه....اما حیف که میترسیدم...از چیزی که نمیدونستم به کجا ختم میشه و

این ترس.....نمیزاشت تا راز دلمو بگم و هر دومونو خلاص کنم.

با حس اطمینانی که از علاقش و علاقه ی خودم داشتم گفتم: دارم....به تموم اون حرفا ایمان دارم

کیان.

سرمو از روی سینش بلند کرد و با پشت دست صورتمو نوازش کرد و گفت: امیدوارم تو هم سر

حرفت بمونی.باهات کار دارم.اما حالا وقتش نیست...این چند روز که تو با پروژه ات سرگرمی....

وقتی تموم شد و دیگه چیزی باعث درگیری ذهنیت نبود باهات ی کارایی دارم.

با هیجان و کنجکاوی ذاتی که تو وجودم بود و راحتم نمیزاشت گفتم: چیکار داری کیان؟... تو که میدونی من دلم کوچیکه.... تحمل ندارم....زودتر بگو دیگه!

دیگه چشمام به تاریکی عادت کرده بود.لبخندشو دیدم.دستی به موهای پریشونم کشید.

_نه...نمیگم....این بار باید تحمل کنی....نترس کاری نیست که به ضرر هیچ کدوممون باشه...

حالا هم برو بگیر بخواب....گرچه بعید میدونم از دست اون الهه ی خرناس بتونی راحت بخوابی.

_اشکال نداره....کسی که عزیز باشه خوب و بدش دلنشینه....

لپمو کشید و گفت: خوش بحالت...چه دل مهربونی داری...ایکاش همه ی ادما مثل تو فکر میکردن

....برو هستی....برو که کم کم داری شیطون میشی...منم هیچ تضمینی نمیکنم که کاری باهات

نداشته باشم.

معنی حرفشو درک نکردم.سرمو از شرم پایین آوردم. شب بخیری گفتم و بسرعت راه اتاقمو در

پیش گرفتم.

با فکر اینکه قراره با پارسا به کارخونه شون برم آلازم موبایلمو برای صبح زود تنظیم کردم

نمیخواستم بدقول بشم و دیر برسم.

با یادآوری حرفاش لبخندی به لبام نشست و با این حس شیرین دوباره به خواب رفتم.

هفت و نیم بیدار شدم.پس از شستن دست و روم به سمت آشپزخونه رفتم.کیان و مادر جون در

حال خورد صبحانه بودن.سلامی کردم و برای خودم چای ریختم.نگاه های کیان و مادر جون ی

جوری بود. نمیدونستم چی تو ذهنشونه که اینجوری بهم زل زدن... ولی هر چی بود حتما" به حرفای دیشبشون برمیگشت.

با صدای مادر جون سرمو بلند کردم.

_میری دانشگاه مادر جون که صبح زود بیدار شدی؟

_نه.... همین اینکه گشتم بود و این ضعف نمیزاشت بخوابم.... همینکه باید بیدار میشدم و به کارام میرسیدم. هفته ی دیگه باید کارمو ارائه بدم.

کیان همونجور که مشغول خوردن بود گفت: اگه کمکی از دستم بر میاد بگو....!

_ نه... ممنون.... دیگه آخراشه و راحت میشم.

_خدا رو شکر... پس بالاخره تو هم فارغ التحصیل میشی.... حالا تصمیمی داری؟

_فعلا" که نه.... اما دوست دارم کار کنم و وقتمو پر کنم.

_خب... بابا که بهت گفت بری تو شرکت و مشغول شی.... هم متعلق به خودته... هم اینکه خیال بقیه از بابتت راحت میشه.

مادر جون لبخندی زد و گفت: حتما" منظور از بقیه خودتی دیگه.... نه پسرم؟

بجای کیان من از حرف مادر جون خجالت کشیدم و خودمو به نشنیدن زدم و سرمو پایین انداختم.

احساس میکردم که مادر جون برای کیان چشم و ابرو میاد.... حتما" میخواست بگه دیدی... نگفتم طرف هم کم میل نیست که اینجور سرخ و سفید شده.

کیان که حالا خنده تو صداسش هم مشهود بود رو به من کرد و گفت: نگفتی.... دوست نداری بری اونجا؟.....

همونجور که خودمو با لقمه ی تو دستم سرگرم کرده بودم گفتم: نمیدونم...هنوز فکری نکردم.

بحث کارمن بی نتیجه تموم شد.کیان هم صبحانشو خورد و با ی خداحافظی کلی رفت.

دوست نداشتم چیز یو از مادر جون مخفی کنم و میخواستم حداقل کسی بدونه که این دیدار فقط

برای پیشبرد کارمه و هیچ دلیل دیگه ای نداره.

_راستش مادر جون از اینکه زود از خواب بیدار شدم دلیل دیگه ای داشتم...شرمنده که نتونستم

در حضور کیان چیزی بگم.اخلاقای جدیدشو که میبینین.....میتراستم رفتاری انجام بده و بعدش

موجب شرمساری بشه....

من امروز با آقای حق پرست قرار دارم.میرم کارخونشون...اونم برای پروژه ام نه چیز دیگه...چون

کیان بهش آلرژی داره نتونستم در حضورش بگم....

مادر جون سری تکون داد و با حالتی که از این رفتار کیان متأسف بود گفت: چی بگم مادر جون....

نمیدونم چرا از وقتی که این پسره رو دیده اخلاکش بهم ریخته و گاهی حرکاتی میکنه که اصلاً"

باور نمیکنم که کیان باشه.....والا چی بگم.....خودت بهتر میدونی که چی درست و چی غلط....

اما.....من میخواستم در مورد چیز دیگه ای باهات صحبت کنم....

دخترم...نمیخوام از حرفام ناراحت بشی....زندگی هر کسی به خودش مربوطه..اما تو برام هر کسی

نیستی...تو پاره ی تنمی.....نمیتونم در برابرت بی تفاوت باشم.....بهم حق بده که نگران باشم و

بخوام در این مورد باهات صحبت کنم.

میخوام بگم که ...چه برنامه ای برای زندگیت داری....؟تو که با غریبه وصلت کردی و خیری

ندیدی...نمیخواهی در مورد کیان بیشتر فکر کنی؟.....خودت میدونی که هنوز هم دوست داره و

درست مثل قبل خاطر تو میخواد.

بهر حال منم سرمو میزارم زمین و اونوقته که تو تنها میشی عزیزم.

میون حرفش پریدم و با ناراحتی گفتم: تو رو خدا مادر جون....دیگه این حرفو نزنین.....

اشک تو چشمام جمع شده بود و با اولین پلکی که زدم پایین افتاد و گفتم: من دیگه طاقت غم

ندارم...خواهش میکنم.

دستی به سرم کشید و گفت: اینا واقعیتای زندگیه...ی روزی میایم و ی روزی هم میریم.

چرا به کیان جواب واضحی نمیدی؟...بهم نگو که بهش علاقه ای نداری که باور نمیکنم. سنی ازم

گذشته و میتونم احساس کنم وقتی در کنارشی چه احساسی داری...خودت نمیدونی...ولی بد

جور رنگ برنگ میشی و این سرخ و سفید شدن دلیلی جز احساس کشش نسبت بهش نیست...

والا مثل بقیه عادی رفتار میکردی.....

ولی با همه ی این احوال دلیل سکوتت به پیشنهاد کیان و نمیدونم...اگر تو هم دوشش داری و

خوب تو این مدت شناختیش چرا به این سکوت خاتمه نمیدی و نمیزاری تا اونم به آرامش برسه

؟؟؟....

اون خیلی از دستت کشیده مادر جون...این ی واقعیته...تو وقتی امیر و انتخاب کردی خوردش

کردی...کیان شکست...فقط منی که باهش تو این خونه بودم میفهمیدم که اون چی می کشید ...

چه شبهایی تا صبح فقط اشک ریخت... من ذره ذره اب شدنشو دیدم...تو ی بار شکستیش...نزار

اینبار هم بشکنهدیگه طاقت ندارههر دوتون پاره ی تن منید .دفعه ی پیش سکوت کردم.

این حقت بود که بخوای شریک زندگیتو انتخاب کنی...اما این بار فرق میکنه...تو دیگه از نزدیک

باهاش زندگی کردی و خوب شناختیش.....

میدونی که ارزش داره تا بهش ی فرصت بدی....من مطمئنم اون تنها کسیه که میتونه خوب درکت کنه و اون آرامشی که دنبالش بهت هدیه کنه.....نمیدونم دلیل این سکوتت چیه مادر...اما...هر چی که هست...بشین و در موردش با کیان صحبت کن....درسته گاهی اوقات از کوره در میره...اما اینم فقط در مورد چیزایی که به تو مربوط میشه....بهشم حق میدم که نسبت به اطرافت بیتفاوت نباشه...چون دیگه نمیخواد برای بار دوم از دستت بده....بی منطق نیست...باهاش حرف بزن.بزار دل هر دوتون اروم بگیره...اصلا" شاید مشکلی که تو در موردش سکوت کردی مشکلی نباشه و با حرف حل بشه....این فرصتو از هیچکدومتون نگیر.....

مادر جون سکوت کرد و نشون داد که منتظره تا من جوابی بدم

_چی بگم مادر جون....دوست ندارم در مورد امیر صحبتی بکنم.چون برام عذاب آورده...شاید دلیل اینهمه سکوت هم همین باشه که از بودن دوباره با کسی وحشت دارم.

_فدات شم مادر...من یک کلمه ازت میخوام....تو هم به کیان علاقه داری یا نه؟...همین.

از خجالت سرمو پایین آوردم و چیزی نگفتم که مادر جون بوسه ای به موهام زد و گفت:مثل اینکه عروس رفته گل بچینه....اینکه شرم نداره مادر جون....نگران بقیش نباش....خدا کمکت میکنهکیان هم که خودت میدونی اخلاقشو...باهات راه میاد...هر چقدر خودت بخوای....مطمئن باش....

_اما من نمیتونم...یعنی نمی خوام.....چجوری بگم.....بخدا مشکل کیان نیست...من نمیخوام با

هیچ مردی ازدواج کنم

مادر جون چینی به پیشونیش انداخت.

_وا...این حرفا چیه ی مادر جون....مگه میشه....تو جوونی و باید برای خودت زندگی داشته باشی...مادر ی خانواده بشی و کنار شوهرت و بچه هات آرامش بگیری و بهشون آرامش بدی

...بیخود از این حرفا نزن که تو مخیله ی من یکی نمیره.....

چیه که جوونای این دوره و زمونه یاد گرفتین.....!!میخواین تنها زندگی کنین و مجرد بمونین
...گناه داره مادر جون...خدا رو خوش نمیاد...جوونی و باید به زندگیت ادامه بدی...حالا ی دیوونه
ای ی خطایی کرده...دلیل نمیشه که همه ی دنیا دیوونه باشن و خطا کار
_ولی مادر جون.....

_دیگه نمیخوام چیزی در این مورد بشنوم....نگران نباش....حالا هم پاشو برو به درست برس.....
حرفات پیشم میمونه.....نگران نباش...نمیزارم کیان بفهمه که با پارسا رفتی.
صورتشو بوسیدم و گفتم:ممونم....واقعا " ممونم.....خیالم راحت شد.

میخواستم از روی صندلی پاشم که مچ دستمو گرفت و گفت: ولی مادر یادت باشه.....هیچ زمان
تو زندگیت...چیزیو از مرد زندگیت مخفی نکنی....روراست بودن از همه چیز باارزش تره....
_چشم....ولی خودتون که اخلاقتو میدونین!

_آره مادر..میدونم.....بخاطر همین هم تو این مورد با تو همدست شدم و تو این مخفی کاری
باهات یکی شدم.....ضمنا " شیطون من کی گفتم کیان.....؟گفتم مرد زندگیت ...نه کیان...
ولی خوشحالم که تو دلت اونو به عنوان مرد زندگیت پذیرفتی.

از خجالت میخواستم آب بشم ...

_هستی؟

میدونستم تا بناگوش سرخ شدم.

_بله

_دخترم..هر چی تو دلت سنگینی میکنه و نمیزاره تا راحت نفس بکشی و بریز بیرون...حداقل به کیان بگو...بزار توهمات ذهنیش پاک بشه...اون فکر میکنه که تو به شخص دیگه ای علاقه داری و فکر میکنی.....

با ناراحتی گفتم: مادر جون بخدا اینجوری نیست.....آخه من از در این خونه بیرون میرم تا با کسی آشنا بشم و بهش علاقه مندبشم....من که با این شازده پسر شما میرم وبر میگردم..... تازه اون امیر کاری کرده که از همه ی مردها متنفرم.

_دخترم.....خودت نخواستی چیزی بگی و ماهم به خاطرت سکوت کردیم.

_ممنون که برام ارزش قائل بودین و چیزی نپرسیدین...اما میگم.....باید بگم....اگه قراره زندگیمو با کیان ادامه بدم مجبورم بهش بگم.....همه چیزو...حتی دلیل تنفرمو.....اما زمان میخوام...گفتنش برام سخته....باید بمونم تا درسم تموم بشه و با خیال راحت به زندگیم برسم.

_هر جور خودت راحتی.....دیگه برای خودت خانومی شدی و میدونی باید چیکار کنی....

صورتشو بوسیدم و گفتم: ممنون که بهم اعتماد دارین.....ممنون.

وارد اتاقم شدم....وای خدا چقدر حرف زدیم و من گذر زمان و احساس نکردم.ساعت هشت و نیم بود و من باید ۹ حاضر و آماده میبودم.

نگاهی به کیانا انداختم.هنوز خواب بود و فارغ از دنیا.

بسرعت مانتوی سبزمو با شلوار مشکی و مقنعه مشکی پوشیدم.نگاهی به آینه ی روی دیوار انداختم.بازم رنگ و روم شبیه ارواح شده بود.خندم گرفتم از استنباط خودم.....

ی مقدار ریمل و ی رژ صورتی و دخترونه ملایم میتونست این رنگ پریدگیو محو کنه.

نگاهی به ساعت کردم. هنوز ده دقیقه ای زمان داشتم... خدا رو شکر....

به سمت آشپزخونه رفتم و از مادر جون خداحافظی کردم. کفشامو پوشیدم وارد حیاط شدم. مسیر حیاط رو به آهستگی طی کردم و در رو به خیابونو باز کردم. سرکی به خیابون کشیدم. هنوز از این آقای منظم به قول خودش خبری نبود.

دوباره به حیاط برگشتم و مشغول قدم زدن شدم و خودمو با گوشیم سرگرم کردم.

صدای خروج ماشین از پارکینگ رو شنیدم. خودمو به در رسوندم و حاضر و آماده ایستادم. میخواستم بدونه که قبل از زمان مقرر آماده بودم.

نگاهمو به راننده ای که پشت رل نشسته بودم انداختم و با دیدنم دستی تکون داد و لبخندی زد. با سر جوابشو دادم و از در فاصله گرفتم و کمی به مسیری که ماشینش در حال اومدن بود نزدیک شدم.

جلوی پام ترمز کرد و خودش برام در و باز کرد و با لبخندی گفت: سلام و صبح بخیر به خوش قول ترین دختر دنیا... باور نمیکردم که سر وقت حاضر باشی....
سلامشو با لبخندی پاسخ دادم و گفتم: صبح شما هم بخیر.

ناخودگاه و طبقی خصوصیت خاص زنونه مشغول آنالیزش شدم. این بشر انگار به مدل بودن خودش اطمینان داشت. ی بلوز و شلوار نباتی رنگ و کاملاً " اسپرت به اضافه کتی به همون رنگ به خطهای باریک که از تک رنگ بودن خارجش میکرد. حقا که تو تیپ زن تک بود. آدم ناخودگاه به یاد مدلهای روی بیلبورد خیابونا می افتاد.....

از تصورم در موردش لبخندی گوشه ی لبم نشست و متأسفانه نتونستم جمعش کنم و از چشمای تیزبینش دور نموند و گفتم: میبینم که امروز خوشبختانه با لبی خندون و چهره ای متفاوت

میبینمت..... پس بالاخره دوره اخم و غضب سر اومد و منم تونستم مهمون خنده هات بشم.

سریع خودمو جمع و جور کردم و باز هم اون ماسک بی تفاوتیو به چهره ام زدم و گفتم:

منظورتون چیه آقای حق پرست.....؟؟

دید که از لحن صحبتش خوشم نیومده و فوراً "گفت: ببین هستی.....دیروزم بهت گفتم...من ادم

رکی هستم و از این اداب دست و پا گیر خوشم نیواد...یعنی نمیتونم...برام سخته....تو هر چی

میخوای صدام کن....اما من نمیتونم با کسی که باهام چند سالی بیشتر تفاوت سن نداره و تازه از

من کوچکتر هم هست از القاب شما و خانم و....استفاده کنم....نه اینکه فکر کنی ادم بی ادبیم...

نه....اما برام سخته...خب هر کسی ی سری خصوصیتها ی اخلاقی داره دیگه....امیدوارم از دستم

دلگیر نشی!

چی میتونستم بگم.شاید این آخرین دیدار ما بود و مطمئناً" باید هم اینطور میشد.پس بابت

محبتی که در حقم کرده بود و وقتشو برام گذاشته بود سکوت کردم.

تو همون حالت رسمی گفتم: شما راحت باشید.اما امیدوارم که این راحتی شما از حد نگذره و

باعث ناراحتیه من نشه.

_اوه...نه خانم.نگران نباش....درسته مدتی اونور اب بودم اما هنوز اخلاق دخترای پاک هموطنمو

میشناسم و براشون احترام قائلم.

سرمو به سمت خیابون چرخوندم و گفتم: ممنون.

پس از طی مسافتی طولانی به کارخونه شون رسیدیم.فکر نمیکردم اینقدر دور باشه.خدا رو شکر

پارسا انقدر دقیق بود که چیز یو از قلم نمینداخت و مو به مو برام توضیح میداد و منم یادداشت

میکردم.روز پر باری بود و من از این بابت واقعا" خوشحال بودم.مخصوصاً" اینکه به گفته اش

عمل کرد و مقاله های خوبی هم در اختیارم گذاشت. فکر میکنم سه ساعتی کار ما طول کشید
عزم بازگشت کرد و من هم بالطبع در کنارش.

از کارخونه خارج شدیم و من هم تشکر مبسوطی ازش کردم اونم بابت وقتی که برام گذاشته بود.
به محدوده ی شهری رسیده بودیم. برخلاف روحیه ی عالی اون که انگار خستگی براش معنایی
نداشت من کلی خسته شده بودم. اصلا" هم حوصله ی صحبت نداشتم.

سرمو به شیشه ی سمت خودم تکیه داده بودم. این عادت من بود. وقتی خیلی کلافه میشدم اینکارو
میکردم. تو اون گرمای اواخر تابستون هوای مطبوع و خنک ماشین احساس خوبیو بهم منتقل
میکرد. دوست داشتم چشمامو ببندم و کمی از خستگی کم بشه. اما حیف که درست نبود... ایکاش
بجای پارسا الان کیان پشت رل بود و من فارغ از هر گونه خیالی چشمامو میبستم و ی خواب
شیرین و تو اوج خستگی تجربه میکردم.

حتی از تصورش هم خنده رو لبام نشست..... یعنی واقعا" من عاشق کیان شده بودم... اصلا" کی؟
..... چجوری؟..... چرا خودم نفهمیدیم؟..... مگه میشه؟..... جوابی برای سؤالام نداشتم.... مگه مهم
بود؟... نه..... مهم این بود که من این کشش رو نسبت بهش احساس میکردم.... جذبی که حتی به
امیر که نامزد من نبود هیچ زمان نداشتم. باید باور میکردم که کیان دیگه جزیی از قلبم شده.....
وجودش بهم انرژی میده..... مثل همین الان..... یادش بهم توان ادامه حرکت میده..... تو دلم بلوایی
بود... وای خدا جون..... آگه میدونست چه حسی نسبت بهش دارم اینهمه عذاب نمیکشید.....
عشقم فکر میکرد که تو ذهنم به کسی غیر از اون فکر میکنم.....

تو همین احوال بودم که از صدای پارسا بخودم اومدم. صاف نشستیم و با همون ماسک بی تفاوتی

صبح گفتم: چیزی گفتین؟.....

خندید...نمیدونم چرا؟.....دستش چپشو به لبه ی پنجره ی کناریش تکیه داد و کمی به سمت من برگشت.با نگاه پرسشگرانه که هنوز هم لبخند کنج لباش خودنمایی میکرد گفت: انقدر تو خیالات غرق بودی که صدامو نشنیدی.....میشه بدونم.....اون چیه که تو حتی از یاداوریش لبخند میزنی؟

کمی جدی تر شدم.اون داشت کم کم وارد حریم شخصیم میشد و من اصلاً" از این وضعیت راضی نبودم.

_نه...شرمنده.....عادت ندارم در مورد مسائل شخصیم صحبت کنم...

لبخندش خشکید.اما خودشو نباخت.

_باشهبگذریم.....حالا میتونم ی خواهشی ازت بکنم؟

_بفرمایید...اگه از دستم بر بیاد!!!!

_میخواستم بگم.....افتخار میدی که نهار و باهم بخوریم؟

وای خدا...مونده بودم چی بگم.....من تا حالا بجزاون امیر بیشعور و کیان با هیچ پسری بیرون نرفته بودم.یعنی تو قاموسم نبود.اینو هم چون بخاطر درس بود و بهش نیاز داشتم باهاش همراه شدم و پذیرفتم.اگه جواب رد بدم ...با توجه به زحمتی که امروز بهش داده بودم در واقع بهش توهین کردم.... و اگه هم بگم اره....وای نمیدونم

آخرش دلمو راضی کردم وبا خودم گفتم: امروز آخرین روزیه که میبینمش و دیگه چنین برخوردی پیش نیاد....پس اینم رو بقیه ی چیزایی که کلاً" با گروه خونیم سازگاری نداشت و انجام دادم.

_دعوتتو میپذیریم..اونم به جبران زحمتی که امروز برام کشیدین.

خندید...بلند بلند میخندید.

_خوبه.....تو مملکت شما برای تشکر از کسی ناهار باهاش میرن بیرون...بجای اینکه به ناهار

دعوتش کنن؟؟؟؟؟؟

پسره ی پررو...تا به روش میخندی بی جنبه بازی در میاره...کیان حق داره که میگه این ی

چیزیش میشه.....

با چهره ای درهم و کمی دلخور گفتم:خودتون پیشنهاد دادین.....من دلیلی نمیبینم که بخوام شما

رو به ناهار دعوت کنم...ضمنا" همونطور که گفتین تو مملکت ما این جور مسائل هنوز مرسوم

نیست که خانومی بی دلیل آقایی رو به ناهار دعوت کنه....

کمی جدی تر شد.

_شوخی کردم هستی.....چرا ناراحت شدی.....؟

_نه ناراحت نشدم....انتظار داشتم بخواین اینجوری برخورد کنین...بهر حال مدتی دور از آب و

خاک خودتون بودین و خیلی چیزا رو فراموش کردین.

حالا هم اگه میشه لطف کنین و منو به خونه برسونین.....البته اگه هم کار دارید کنار آژانسی نگه

دارین تا خودم برم.

دیگه آثاری از بامزگیش نبود و بادش خالی شده بود.

_عذرخواهی منو بپذیر.....حق با توه.....اما اگه بری من از دست کار خودم شرمنده میشم و عذاب

وجدان میگیرم.....پس اگه واقعا" ناراحت نشدی دوست دارم ناهار امروز کنار تو باشم.

_ ممنون...بهبتره من برم.....مادر چون ممکنه دلواپسم بشه.....

_ ی تماس بگیر....بگو که کارت طول کشید....اصلا" میخوای خودم باهاشون صحبت کنم و بگم که با منی؟

هول کردم.....پسره ی دیوونه.....فکر کرده اینجا هم همون خراب شده ایه که ازش اومده.....

_ نه....نیازی نیست...ترجیح میدم که برم و استراحت کنم.

_ هستی خواهش میکنم.....پس میشه بجای ناهار بریم و ی کافی.....منظورم قهوه اس باهم بخوریم؟

_ فکر کنم زمان از دستتون در رفته...ی نگاهی به ساعتتون بندازین.....الان وقت قهوه خوردنه؟

_ خب...منم میگم که بریم ناهار بخوریم...تو هی میخوای از دستم فرار کنی؟

_ ببینید آقای حق پرست...اینجا ایرانه.....ی سری مقررات و رسومات وجود داره...رسوماتی که ما با اونا بزرگ شدیم و به اینجا رسیدیم.....پس نمیتونیم نادیده بگیریمشون.....اگه برای شما عادیه برای من نیست.....پس بهم حق بدین که بخوام دعوتتونو رد کنم.....از اول هم اشتباه کردم که پذیرفتم....

بوضوح دیدم که چهره اش در هم شد.با ناراحتی گفت:راستش میخواستم به این وسیله بهت نزدیک تر بشم.....خب میدونستم دختری نیستی که بخوای به این راحتی با کسی بیرون از خونه ملاقات کنی.....خواستم اینجوری بیشتر بشناسمت و تو هم بیشتر با من آشنا بشی.....اما مثل اینکه گند زدم.

از حرفاش سر در نمی اوردم.

__ ببینید... من دلیل آشنایی بیشتر و نمیدونم و اصلاً "نیازی نمی بینم.

ماشینو در منتهی الیه سمت راست جاده نگه داشت. کاملاً" به سمت من برگشت و به نقطه ای خیره شد. انگار داشت با خودش درد دل میکرد.

__ میدونی هستی... از روزی که باهات برخورد کردم... منظورم همون روزی بود که ناخودآگاه جلوی ماشین من افتادی و من رسویدمت بیمارستان و بعد هم که فهمیدم همسایه هستیم احساس غریبی داشتم. ی حس نزدیکی عجیب. تا حالا برات پیش اومده که بخوای نسبت به کسی که تا حالا ندیدیش ی حسی داشته باشی... از اون روز ذهنمو به خودت درگیر کردی... احساس میکردم که ی جایی دیدمت... اما نمیدونستم کجا... برام عجیب بود... چهره ات منو به یاد کسی می نداشت. اما نمیدونم کی... بهر حال با عقل و احساسم در جنگ بودم... عقلم میگفت بیخیال ... اینم مثل بقیه دخترها... اما احساسم... منو بیشتر به تو جذب میکرد.

هفته ی پیش داشتم به آلبوم های خانوادگی و قدیمی نگاه میکردم... باور میکنی چی دیدم... تو عکسای خیلی قدیمی... عکسای که مربوط به دوران جوونی پدرم .. عمه... عموهام... راستش نمیدونم چرا... ولی ی حسی بهم میگفت که ی چیزی بین اون عکسا هست... شاید باور نکنی کسی تو اون عکسا کنار عمه ام بود که شباهت زیادی به تو داشت هستی... برام عجیب بود... ی لحظه فکر کردم خودتی... از مادر بزرگم پرسیدم... میدونی چی جوابمو داد؟

حرفای پارسا کم کم داشت منو میترسوند. عکس من... تو البوم اونا... این امکان نداشت... با تعجب چشم به دهانش دوختم. منتظر بودم تا ادامشو بشنوم.

__ میدونی هستی... مادر بزرگ گفت که اون عکس متعلق به عمه ی تو بود... باور میکنی که سبب دونیم شده با تو بود... با اینکه عکسش سیاه و سفید بود اما من میتونستم این شباهتو احساس

کنم.....اما قسمت جالب ماجرا میدونی چی بود؟

این پسر داشت هر لحظه با حرفاش دیونه ترم میکرد.....از پدرم شنیده بودم که میگفت من شباهت زیادی به عمه دارم.....درسته عکساشو دیده بودم اما عمرم انقدر کفاف نمیداد که با چشمای خودم دیده باشمش....اگه هم دیده بودم یادم نمی اومد...چون خیلی بچه بودم.

وقتی قیافمو دید گفت: دیدی که تو هم مثل من مشتاق شدی تا بدونی.....راستش مادر بزرگم گفت که ی زمانی و دقیقا" قبل از اینکه پدر و مادرم با هم ازدواج کنن پدر من... و عمه ی تو به هم علاقه مند بودنعلاقه ای دیوونه وار که بالاخره همه خبر دار میشن و بزرگترا دست به کار میشن و تصمیم میگیرن که این علاقه شکلی رسمی پیدا کنه...اما...این وسط ...پدرم....

ناگهان پارسا سکوت میکنه .انگار سختش بود که بخواد چیزی که رو زبونش بود و بگه.

حالا بیشتر از قبل مشتاق این بودم که بدونم چه بلایی سر عشقشون اومد.با لحنی که نشون میداد مشتاقم تا ادامه شو بشنوم گفتم: خب.....!

_راستش خیلی سخته که بخوام بقیشو بگم.....

_بگو دیگه.....ناخواسته از حالت رسمی خارج شده بودم.

_ خب راستش.....برخلاف انتظار بزرگترا پدرم میگه که حالا وقت مناسبی برای ازدواج نیست و میخواد تا برای ادامه تحصیل بره...اونم خارج از کشور.....اولش همه مخالفت کردن.....حتی مثل اینکه پیشنهاد داده بودن که ازدواج کنن و با هم برن...اما پدرم نمیپذیره و روی خواسته اش میمونه و میره.....تو این مدت عمه ی تو همچنان در انتظار این عشق میشه و تن به ازدواج با کسی دیگه نمیده.....اما پدرمنمیدونم به چه دلیلی اونجا با مادرم آشنا میشه و بدون اطلاع خانواده باهاش ازدواج میکنه و باهاش برمیگرده ایران.....کسی انتظار چنین حرکتی و نداشت....

عمه ی تو هم با شنیدن این ماجرا شوک بزرگی بهش وارد میشه و متأسفانه خودکشی میکنه...اما
 بازم جون سالم در میبره.....نجاتش میدن.....و بعد از مدتی با همون پزشکی که تو بیمارستان
 نجاتش داده بود ازدواج میکنه و توی ماه عسلشون.....تصادف میکنن و هر دوشون فوت میشن.
 کمی سکوت کرد و گفت: مطمئنا" این قسمتشو میدونستی...اما ماجرای عشق و علاقه شونو نه.
 دهنم باز مونده بود.....

مثل اینکه وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگم ماجرای ازدواج پدر و مادرمو میفهمن پدرمو از ارث
 محروم میکنن و کلا" رابطه شو نو باهاش قطع میکنن.....اما با تولد من این رابطه ی تیره و تار کم
 کم بهتر میشه...تا اینکه اون اتفاق میفته و پدرو مادرم تو تصادف شمال
 اشک چشماشو دیدم....داشت سعی میکرد که خودشو کنترل کنه و اشکاش پیش من سرازیر
 نشه.

سرمو به سمت دیگه ای گرفتم تا راحت باشه.....
 نفس عمیقی کشید و گفت: بعدشم که پدر بزرگ و مادر بزرگم منو میارن و پیش خودشون بزرگ
 میکنن.....اما تا این چند روز چیزی از این تراژدی وحشتناک نمیدونستم.
 زبونم بند اومده بود.....اینهمه ماجرا و من تا حالا چیزی نشنیده بودم.
 از صدای پارسا بخودم اومدم.

_هستی؟

به سمتش برگشتم و گفتم: بله؟

_هستینمیدونم چرا دوباره این اتفاق افتاده.....اما دوست داشتم تا بیشتر باهم آشنا بشیم

.....البته اگه تو هم بخوای و این فرصتو بهم بدی.....نمیدونم تو به عشق در یک نگاه اعتقاد داری یا نه.....اما من بهش ایمان پیدا کردم.....شاید تاریخ دوباره داره تکرار میشه...اما باور کن من از احساسم مطمئنم.....از حرفات فهمیدم که هیچ راهی برای آشنایی بیشتر نمیدی...پس ...اجازه میدی....از همون راهی که خودت گفتی وارد بشم؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: منظورم همون رسم و رسومات قدیمی دیگه.....اجازه بده که رسما" پیام و در حضور بزرگترا ...ازت خواستگاری کنم و ازشون اجازه بگیرم و مدتی برای آشنایی بیشتر.....حقیقتش اصلا" نمیدونم چی بگم....آخه اصلا" تو هیچ راهی برام نداشتی.

از شنیدن حرفاش یک آن حس کردم که خون به مغزم نمیرسه.....این داشت چی برای خودش بلغور میکرد....تو همین چند باری که منو دیده چجوری فهمیده که بهم علاقه منده؟

شایدم...به قول خودش ..عشق در یک نگاه...

آه...اصلا" دلم نمیخواد که در مورد این عشق یک طرفش چیزی بشنوم....همون یکبار که تو زندگیم برای آشنایی بیشتر به اون پسره ی نامرد بله دادم برای هفتاد پشتم بسه.....آدمیزاد مگه از ی سوراخ دوبار گزیده میشه...اونم با این تاریخ گهر بار خاندان این قماش که نامردیشونو در گذشته بد جور به اثبات رسوندن.

باید سعی میکردم به اعصابم مسلط بشم و بیخود جوش نمیآوردم.چیز مهمی نبود...چی چیزی که برای هر دختری ممکنه اتفاق بیفته و منم ازش مستثنی نبودم.چند نفس عمیق کشیدم تا آرامشمو بدست بیارم.

_ببینید آقای حق پرست.....

چشم به دهان من دوخته بود.شاید انتظار داشت که به خواستش فوراً" جواب مثبت بدم.

_ ببینید... نمیدونم باید چجوری بگم... اما... شرمنده... من علاقه ای به آشنایی بیشتر ندارم... پس بهتره که بزرگترها رو هم به زحمت نندازین... چون من اصلا" قصد ازدواج ندارم.

_ هستی... خواهش میکنم... چرا حتی بهم اجازه ی صحبت نمیدی؟.....

_ ببینید جناب حق پرست..... قبل از هر چیز با چیزایی که شما گفتین نمیخوام این پیشنهاد

دوباره برای خانواده ام تداعی اون گذشته ی تلخ باشه.... ضمنا" شما به حرف من توجهی

نکردین..... من علاقه ای به این آشنایی ندارم... این دلیل محکمی نیست؟؟؟؟

_ حتی حاضر نیستی ی فرصت بهم بدی؟... یعنی هیچ نقطه ی مثبتی تو وجودم نیست که باعث

بشه بیشتر فکر کنی؟

_ حرف من اصلا" در مورد ذات شما نیست.... بعد مگه من کیم که بخوام در مورد ادما نظر بدم و

سبک و سنگینشون کنم..... شما بهترین موقعیت رو دارین و صددرصد به خواستگاری هر دختری

برید فوراً" جواب مثبت میگیرین... اما من... من اصلا" با شما مشکلی ندارم..... این مشکل منه

..... من قصد ازدواج ندارم.....

_ چرا.. میخوای بازم درس بخونی.... یا آرزوی دیگه ای تو ذهنت داری که هنوز بهش نرسیدی و

میخوای دنبالش بری؟..... هر کدوم اینا اگه باشه من مشکلی باهاش ندارم و خودم هم کمکت

میکنم.... بهت قول میدم که سد راه هیچکدوم از خواسته هات نشم..... و یا اینکه..... قلبت در گرو

عشق دیگه ایه و به انتظار اون هستی!؟؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه... هیچ کدوم از اینایی که گفتین دلیل مخالفت من نیست..... من کلا"

قصد ازدواج ندارم.

_ انتظار داری حرفتو باور کنم؟؟؟

_ شما به هر حال میپذیرید... چه خواسته .. چه ناخواسته.... تازه زموئه عوض شده.... دیگه به اجبار کسی ازدواج نمیکنه.....

_ زمان برات مهمه....ممکنه که گذر زمان باعث بشه که نظرت عوض بشه؟

_ نه... یعنی نمیدونم..... چون هیچ کس از لحظه ای دیگه مطلع نیست... ما میتونیم برای حال تصمیم بگیریم و صحبت کنیم آینده هنوز اتفاق نیفتاده... اما با این ذهنیتی که دارم بعید میدونم که نظرم عوض بشه....

حالا میشه که لطفا " منو برسونین ... چون دیگه واقعا " دیرم شده.

با چهره ای درهم و کلافه ماشینو استارت زد و حرکت کرد. دیگه تا خونه لب باز نکرد و چیزی نگفت. شاید اونم مثل من داشت فکر میکرد... به حرفای زده شده... چیزایی که حتی تصورشم نمیکردم.... به علاقه ای که ابراز کرده بود و بی نتیجه رها شده بود و نتونسته بود اون علاقه رو تو چشم طرف مقابلش ببینه..... اون بیشتر از من شکسته بود... من فقط با یادآوری امیر و نامزدیه گذشتم دوباره شکستم.... اما اون ... خب ... برای ی مرد خیلی سخته که بخواد پس زده بشه.... اونم کسی که همه جوهره نامبر وانه.....

به خونه رسیده بودیم. قبل از اینکه پیاده بشم نگاهی به قیافه اش که انگار از کارزار برگشته بود انداختم و با لبخندی دوستانه گفتم: آقای حق پرست... بابت امروز و زحمتی که بهتون دادم واقعا " ممنون..... امیدوارم شما هم نیمه ی گمشدتونوپیدا کنین... اونی که قدر این عشق پاک رو بدونه و بتونه همراهتون باشه..... نه کسی که این آتیش عشقو خاموش کنه.....

تو چشمام خیره شد. انگار همه ی زندگیشو یک جا تو لاتاری باخته بود..... چیزی نگفت.... فقط زل زده بود به صورتم..... زیر سنگینیه نگاش احساس خوبی نداشتم و معذب بودم.
دستم به سمت دستگیره ی در رفت و با صدای ارومی گفتم: با اجازه..... و با زهم ممنون.
هنوز درو نبسته بودم که با صدای خسته ای گفت: هستی..... من منتظر میمونم..... هر چقدر بخوای.....

جوابی به حرفش ندادم و بسمت در خونه رفتم. میدونستم که تو این موقع روز کیان خونه نیست والا محال بود که جلوی خونه از ماشین پارسا پیاده بشم.

خیلی داغون شده بودم. خستگی یک طرف.... چیزایی که شنیده بودم و به این سن رسیده بودم نمیدونستم..... خواستگاری غیر منتظره ی پارسا..... حرفهای سر صبح مادر چون در مورد کیان و تصویری که تو ذهنش نسبت بمن داره..... مغزم گنجایش اینهمه فشار رو نداشت..... حتی توان طبقه بندیشونم نداشتم.

ایکاش سریعتر این مسافت حیاط تا اتاق طی میشد و میتونستم خودمو تو چهار دیواریم حبس کنم... بدون اینکه چشمم به کسی بیفته.

وارد خونه شدم. ساعت سه بعداز ظهر بود و من هنوز ناهار نخورده بودم... اما توان حتی ی لحظه ایستادن هم در خودم نمیدیدم.

سلامی کردم و سعی کردم که کیانا و مادر چون چیزی از حال خرابم نفهمن..... به سمت اتاقم رفتم و به سرعت خودمو از شرمانتو شلوار خلاص کردم. حولمو گرفتم و به سمت حموم رفتم. به آب خنک حموم نیاز داشتم. جایی که حریم شخصی به حساب میومد و کسی مزاحمت نمیشد. مغزم به دمای جوش رسیده بود و بدبختی این بود که باید ظاهری اروم به خودم میگرفتم. زیر دوش

رفتم... صدای زجه هام تو شر شر آب گم بود. نالیدم از بختم... از سرنوشتتم... از تنهایییم... از فشارهایی که روم بود... از تکرار مکررات.....

رو زمین نشستتم. زانو هامو تو شکمم جمع کردم. سرمو رو زانو گذاشتم. شاید این آب خنک بتونه حرارت و داغیه بیش از حد وجودمو کم کنه و بدنمو به تعادل برسونه و از انفجارم جلوگیری کنه. انگار که ساعتها زیر افتاب مونده بودم و مغزم جوش آورده بود. آب سردی که از دوش پایین میریخت باعث آرامشم میشد. نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس بیحالی سراسر وجودمو گرفت. شاید سرمای بیش از حد اب بود که سستم کرده بود.

به سختی دستمو به دیوار گرفتم. از جام بلند شدم. دوش ابو بستم. حوله ی تن پوشمو پوشیدم و از حموم خارج شدم. نگاهی به کسی نداختم و راه اتاقمو در پیش گرفتم. لباس پوشیدم. اب موهامو گرفتم و سشواری هم روشن کشیدم و به سمت تختم رفتم.

خدا رو شکر.. حتما " کیانا هم متوجه شده بود که حال درستی ندارم چون مزاحمم نشد.

فکر اینکه عمه هم تو عشقش شکست خورده بود و زندگیش به اون نحو به پایان رسیده بود ارومم نمیزاشت. چیزی که تا به امروز ازش بی خبر بودم. چه داستان وحشتناکی..... حتی باورشم برام سخت بود. چه زجرآورهِ پس زده شدن..... اونم بی دلیل..... و از اون به بعد نگاه های ترحم بار دیگران.....

این چه سرنوشتی بود که دامان دخترای خانواده ی ما رو گرفته بود.

چشمامو بستم. سعی کردم ذهنمو اروم کنم. به این آرامش و تمدد اعصاب شدیدا " نیاز داشتم.

از سر و صدای کیانا چشمامو باز کردم. هوا تاریک شده بود. معلوم بود مدت زمان زیادیو تو خواب سپری کرده بودم. بازم از فشار عصبی زیاد تنفس برام سخت شده بود. بازم احساس کردم که ی

تخته سنگ بزرگ روی قلبمه و میخواد راه هوامو مسدود کنه... چرا هر بار عصبی میشدم این حالت بهم دست میداد؟

به زحمت از سر جام پاشدم. خودمو به پنجره رسوندم. سعی کردم از هوای بیرون دمی بگیرم... مطمئنا " با این وضعیت امشب رو هم باید با آرامبخش به صبح میرسوندم. سالی که نکوست از بهارش پیداست.

برق اتاقو روشن کردم. به موهای پریشونم دستی کشیدم. ی مقدار عطر برای تغییر روحیه ام و... خب دیگه هیچی... از اتاق خارج شدم.

_ به ... دختر عموی خوشخواب... ماشالله... شما تو دانشگاهتون بیل میزنین که اینهمه خسته ای؟
_ سلام... بزار از در اتاق در بیام اونوقت اراجیف تو شروع کن.

_ مادر جون... بیای چیزی بخور... رنگ به صورتت نمونده... ما هم منتظر تو موندیم تا بیای ... کیان هم که امشب کشیکه و نیامد.

_ باشه... الان که فکر میکنم میبینم که شدیدا " گشمنه.

_ فدات شم... ناهار که نیومدی... اصلا " چیزی خورده بودی عزیزم؟

_ آره مادر جون... ی چیزی که ته دلمو بگیره خورده بودم.

_ خب... پاشید... پاشید و برید میزو بچینید... دختر هم دخترای قدیم!!!

لبخندی به مادر جون زدم و صورتشو بوسیدم و به همراه کیانا راهی آشپزخونه شدم.

ناخوداگاه پرسیدم: کیانا... داداش که صبح رفته بود... تازه امشب که شیفتش نبود... چرا نیومده؟

با لحنی که مطمئن بودم میخواد مسخره بازی در بیاره گفت:خب...معمولا " آقایون این جور توضیحاتو به خانوماشون میدن ..نه خواهراشون....اگه دوست داری برو و ی زنگی بهش بزن و از نگرانی خلاص شو.

ضربه ای به شونش زدم .

_ تو خیال آدم شدن نداری....؟ تا کی بگم بیخود قصه نباف.....آه....از دست تو.

_چیه زن داداش....ناراحت نشو از حرفم....گرچه مطمئنم که اول و آخرش زن داداش خودمی.

_زبون به دهن بگیر وراج....زشته...بخدا زشته....مادرجون میشنوه....تازه ممکنه به گوش کیان هم برسه...بعدش دیگه نمیتونم تو روش نگاه کنم.

_چرا عزیزم....خجالت کشیدن نداره که...اون از خداهشه....اگه راه داشت و از بابا و مامان و

مخصوصا " مادرجون حساب نمیبرد....دستتو گرفته بود و حالا تو خونش بودی و تا الان ی دوجین نی داشتین.....

_خواهش میکنم کیانا...من کم از دست مادرجون و کیان میکشم...حالا نوبت توه؟.....امروز روز سختی داشتم...پس تو بیشتر از این کلافم نکن.

_باشه زن داداش.....

این و گفت و بسرعت از آشپزخونه بیرون پرید.

اما تو دل من بلوایی بپا بود.از اینکه بخوام بی دغدغه به همسری کیان در پیام و این همه دل

نگرونی یکجا دود بشه و بره هوا...اینکه منم بتونم رنگ ارامشو ببینم و در کنار کسی باشم که این

روزا بدجور دلمو هوایی کرده .ومیتونستم عشقشو از اعماق قلبش حس کنم.کسی که با مهره ی

مارش منو مسخ خودش کرده بود.

مگه ی انسان چقدر عمر میکنه که بخواد اونو هم در استرس و عذاب سپری کنه...من که به جرم
 نکرده محاکمه شده بودم و تقاضش رو هم پس داده بودم...با جسمم...با روحم...با عزیزانم...یعنی
 بسم نبود...یعنی بعد از اینهمه عقوبتِ کارِ نکرده، حقم رسیدن به سپیده ی صبح نبود...این شب
 یلدای غمگین زندگیم نباید به سحر میرسید.؟؟؟؟

اگه اون گناه نکرده رو توی کفه ی ترازو و تاوانهایی که پس دادمو تو کفه ی دیگه میزاشتن بازهم
 من تاوان بیشتری پرداختم.حتی اگه گناه شکستن دل کیان رو هم بخوام بهش اضافه کنم.
 خدایا.....تو روبه کرامتت قسم..کاری کن و راهی جلو پام بزار تا منم به اون سبکی و آرامش برسم
نزار آش نخورده و دهن سوخته بشم.

کیانا و مادر جون وارد آشپزخونه شدن.منم مشغول کشیدن غذا.کیانا زحمت کشیده بود و خودشو
 کشته بود و برای شام ماکارونی پخته بود.غذای مورد علاقه ی منو کیان.....
 با یادآوری اسمش ته دلم ی جوری شد.ایکاش بود و برای شام میومد.
 دیس ماکارونی و روی میز گذاشتم که ماد رجون گفت: خوشبخت بشی عزیزم.
 چه واژه ی غریبی...خوشبختی....یعنی میشد منم رنگ خوشبختیو بینم؟.....
 بی اراده به سمت تلفن رفتم.انگشتم تند تند شماره گرفتن...

ی بوق...دوتا...سه تا....

_بله.....

.....

لبخندی به لبام نشست و گفتم: سلام

حالا اون بود که سکوت کرده بود.

_کیان...صدامو داری؟

نمیتونستم از لحن صداس چیزی برداشت کنم.

_آره...کاری داشتی؟.....

انگاری ظرف آب یخ ریختن رو سرم...چه بی تفاوت...!!!

_نه...خب.....کار که نه.....فقط...فقط میخواستم بگم.....

_چیشده هستی؟....چرا قسطی حرف میزنی؟...برای مادر جون اتفاقی افتاده؟

_نه...نه.....اون خوبه...فقط...میخواستم بگم.....شام ماکارونی بود...میدونستم دوست داری.....از

اینکه نبودی تعجب کردم.....آخه امشب شیفت نبود.....

آخی بالاخره گفتم.....

خنده ی تمسخر آمیزی تحویلیم داد .

_ممنون...از شما بما رسیده...کار دیگه ای نداری؟...من کار دارم و باید برم.....

موندم ی لحظه از این جور حرف زدنش.....چرا اینجوری گفت؟...مگه من چیز بدی گفتم؟....

_نه.....میبخشید که مزاحمت شدم....

_باشه...خداحافظ.

اشک تو چشمام جمع شده بود.این چرا باهام اینجوری برخورد کرد....صبح که داشت میرفت

حالش خوب بود.....!!!

سعی کردم نزارم تا مادر جون وکیانا از حالم چیزی بفهمن

صورتمو شستم و برگشتم به آشپزخونه و پشت میز نشستم.

_کجا رفتی مادر جون....غذات از دهن افتاد که!!!

_اشکال نداره....بیخشید....یادم اومده بود که باید ی تماسی میگرفتم....فوری بود..میترسیدم که یادم بره.

کیانا زحمت کشیده بود و سالاد هم درست کرده بوددیگه این غذا برام لذتی نداشت.بازم بی مهری...این بار به چه گناهی؟.....بازم سرد شده بود.
به زور چند لقمه ای خوردم که کیانا دلگیر نشه.

و با خوردن ی دونه از اون آرامبخش ها از بقیه عذرخواهی کردم و به سمت اتاقم رفتم.میتونستم قیافه ی متعجب هر دوشونو از پشت سر احساس کنم.دیگه اونا هم با این حال خراب من عادت کرده بودن که بی وقت و زمان خاصی به سراغم میومد.

رو تخت دراز کشیدم .طبق معمول بالشمو بغل کردم.امیدوار بودم که با خوردن اون قرص به خواب عمیقی برم.خوابی که حالا آرزو داشتم بدون کیان برام خواب مرگ باشه و دیگه بیدار نشم.

چرا هر زمان که احساس میکردم یک قدم بهش نزدیک شدم باز هم ازش دور میشدم.چرا هر زمان اراده میکنم که همه چیز و بهش بگم مصیبت عین اوار رو سرم سرازیر میشه.چشمام سنگین شدن و.....

صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم. دیر از خواب پاشده بودم.عجیب بود کیانا نبود ،حتی لباساش..پس رفته بود....چه بی صدا...چرا متوجه نشدم.

پاشدم...قبل از هر چیز تختمو مرتب کردم.لباس خوابمو عوض کردم.نگاهی تو آینه به خودم انداختم.....شونه ای به موهام کشیدم و پشت سرم جمعشون کردم.چشمام....وای چقدر قرمز و متورم بود...انگار تاصبح اشک ریخته بودم.....شاید اب سرد این ورمو ناپدید کنه.....به سمت روشویی رفتم.مسواک زدم و صورتمو شستم.

هنوز پامو تو آشپزخونه نذاشته بودم که صدای کیان منو سر جام میخکوب کرد

_نه مادر جون....پس چرا من احساس نمیکنم.

_پسرم.....یعنی حرف من پیرزن و قبول نداری؟...دیروز بعد از رفتن تو باهات حرف زدم.....وقتی از تو گفتم سکوت کرد و کلی سرخ و سفید شد.....اینا یعنی ..بله.....

باور میکنی وقتی پرسیدم دوست داره چه حالی شد؟مطمئنم اما منکر این نمیشم که گفت قبل از هر چیز باید ی مسائلی رو با هات در میون بزاره و مونده تا این درسشو تحویل بده و خیالش راحت بشه...بعدش به زندگیش فکر کنه.

_همه ی حرفای شما درست....اما چرا رفتاراش چیز دیگه ای نشون میده؟

_پسرم...شاید تو ریزه گیر شدی.....خانوما ی وقتایی از ماه حوصله ی هیچ چیز و ندارن...شاید تو بد وقتی بهش گیر دادی؟

_نمیدونم...شاید حق با شما باشه...!

با صدایی گلومو صاف کردم .وارد آشپزخونه شدم.سعی کردم به روی خودم نیارم که چی شنیدم. سلامی کردم.برای خودم چای ریختم.میخواستم بشینم که دیدم کیان بلند شد.

داغ کرده بودم و از شنیدن حرفای کیانی که هیچی ازم نمیدونست و تو ذهنش فکر و خیال واهی

بود بزم رو به انفجار بودم...اونم با این سردرد لعنتی.

نه گذاشتم و نه برداشتم و فوراً" با لحن تندی گفتم: سایه ی من سنگین بود که تا منو دیدی
پاشدی؟

دیدم که مادر جون و کیان هاج و واج بمن نگاه میکنند.

کیان ابروها شو بالا داد و با چشمای درشت شده و متعجب گفت: نه.....!!!! این چه حرفیه....؟ من
صبحانمو خوردم و میخواستم برم استراحت کنم.....چرا چنین برداشتی کردی؟

وقتی سکوتمو دید با خنده ای که حالا تو صداس بود گفت: حالا اگه اینکارم ناراحتت کرد میشینم
و بعداً" میرم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نه...نیازی نیست....برو استراحت کن....

کیان مونده بود چی بگه و من این سردرگمیو خیلی خوب احساس میکردم.

_هستی.....مادر چرا چشمات اینقدر قرمزه؟....مگه دیشب خوب خوابیدی؟

چشم کیان به دهان من بود که ببینه چه جوابی میدم .

_نه.....شب سختی بود.

کیان پاشد و بی توجه به تیکه ای که بارش کرده بودم برای خودش چای ریخت و اینبار صندلی
کنار منو انتخاب کرد و نشست.

_چرا از اون آرامبخش ها که دکتر محسنی داد نخوردی؟

سرمو به لقمه هام گرم کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: خوردم...افاقه نکرد.....بعضی از حرفها

از تیغ شمشیر هم تیز ترن.... تازه موقع خواب میان و گریبانتمو میگیرناونوقته که هیچ قرصی

نمیتونه ارومت کنه.

نمیدونم مادر جون چرا سرشو به علامت تأسف تکون میداد..از چهره اش پیدا بود که ناراحته...

کیان که حالا دوباره مثل قبل شده بود و محبت تو صداس موج میزد گفت:میخوای با امیر رضا

صحبت کنم و غروب بریم پیشش؟

_نه...ممنون...از شما به ما رسیده...خودم ی جوری با این مشکل کنار میام....

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم: حالا بخور متلک وبخور و دم نزن و حالشو ببر.

لبخند پهنی رو لبش تصور کردم.

_باشه...حالا که تا دکترا نمیای..دوست داری با من حرف بزنی ..از اون حرفایی که از تیغ

شمشیر هم برنده تره.....شاید اون آدم از روی غرض اون حرفا رو نزده باشه که تو به خودت

گرفتی.....شاید دلش از جای دیگه ای پر بوده و از بد حادثه تو زمان نامناسبی با تو همکلام شده.

_زیاد تو اصل ماجرا فرق نمیکه.....این درست نیست اگه ادم دلش از جالی دیگه ای پره دق دلشو

سر شخص دیگه ای خالی کنه.

دیدم ماد رجون از صندلیش پاشد واز آشپزخونه خارج شد.احتمالا" فهمید که من از دست کیان

ناراحتم و میخواست با این کار ما راحت تر مشکلو حل کنیم.

کیان دستشو روی مچ دستم گذاشت.ناگهان از این حرکتش سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه

کردم .

با لحن ملایمی گفت:حالا اگه اون ادم خاطی عذر خواهی کنه و اعتراف کنه که اشتباه کرده ممکنه

تو هم کوتاه بیای و از سر تقصیراتش بگذری؟

دوباره ظاهراً "سرمو به صبحانم مشغول کردم و گفتم: نمیدونم... چون اون ادم الان مدتی که رفتارش متغیر شده و من نمیدونم به کدوم سازش برقصم....
لبخندش پهن تر شد .

_ فکر کنم بجای تو ...بهتر اونو ببریم پیش دکتر محسنی... نظرت چیه؟
_ چی بگم... هر کسی خودش باید بخواد که خوب باشه.

از جام بلند شدم که کیان گفت: کجا...؟ من که بخاطر تو نشستم... حالا میخوای بری و تنهام
بزاری؟

_ شرمنده... من باید به کارم برسم.... زیاد وقت ندارم... باید سریعتر تحقیق و تحویل بدم و ی نفس
راحت بکشم.

_ باشه هستی... نمیخوام مزاحمت درست بشم.... راستی هر زمان جمع بندیش کردی بده تا ببرم
برای تایپ و صحافی... یکی از دوستانم تو این کاره... کاراشم خیلی تمیز و شکيله.
_ باشه... ممنون.

و با این حرف بدون کوچکترین رفلکسی به سرعت به اتاقم رفتم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود... ایکاش برای ابد مال من بود.

اون یک هفته ی کذایی تموم شد. و من تونستم تحقیق یا همون پروژه ام رو تکمیل کنم. قرار بود
فردا تحویل استاد بدم و به تموم سؤالاتش هم پاسخ بدم... انقدر مطالعه اش کرده بودم که دیگه از
اون بحث متنفر شده بودم.

کنار مادر جون بودم. نیاز به کمی استراحت و فراغ خاطر داشتم. سرمو رو پاش گذاشته بودم و اونم

موهامو نوازش میکرد. احساس خوبی داشتم. یاد بچه گیهام میفتادم. ی احساس شیرین که هر زمان کم می اوردم مامانم اینکارو میکرد و من اروم میشدم.

تو حال خودم بودم که صدای آیفون خبر از این میداد که کسی پشت دره... کسی که از اعضای این خونه نیست. چون اگه بود که زنگ نمیزد. سرمو از روی پای مادر جون بلند کردم. میخواستم به سمت در برم که گفت: نمیخواه عزیزم... خودم میرم بینم کیه.

برگشتم و دوباره روی همون مبل دراز کشیدم. سیبی از روی ظرف میوه ی روی میز برداشتم و بیخیال مشغول خوردنش شدم. تأخیر مادر جون طولانی شده بود. بعد از ربع ساعتی برگشت. از چهره اش نمیتونستم چیزی بفهمم. از سر کنجاوی گفتم: کی بود مادر جون؟

نگاهی سؤال برانگیز بهم انداخت .

_ خانم حق پرست..._

_ خب..._

_ میدونی برای چی اومده بود؟_

با بی تفاوتی گفتم: منکه تو حیاط نبودم... از کجا بدونم.

_ هستی؟_

_ بله مادر جون؟_

_ بشین ... باهات کار دارم.._

روی همون مبلی که دراز کشیده بودم نشستم و گفتم: در خدمتم... بفرمایید....

_ اومده بود تو رو برای نوه اش پارسا خواستگاری کنه... ازم وقت گرفت... از همه بدتر همون لحظه

کیان هم از راه رسید و همه چیزو شنید.....

از چیزی که شنیده بودم طوری هول کردم که ی تیکه سیب بی هوا پرید تو گلوم و داشت خفم میکرد. مادر جون خودشو بهم رسوند و چند ضربه ی کاری به پشتم زد و از خفگی نجاتم داد. از شدت تلاشی که برای نجات خودم کرده بودم اشک تو چشمام حلقه زده بودم مخصوصا " با اون سرفه های وحشتناک.

با چشمای درشت شده و حالی که الان کلا " خراب بود گفتم: شما..... شما چی گفتین....؟

_چی باید میگفتموقتی با تو صحبت نکرده بودم.....!بی ادبی بود.... تازه با حرفی هم که زد زبونمو بست.

_مگه چی گفت؟.....

_هیچی.....گفت که شما دوتا با هم به تفاهم رسیدین و تو دوست داری که همه چی طبق اداب و رسوم پیش بره...نه بدون اطلاع خانواده ها.

از همه بدتر اینکه همه ی اینها رو کیان هم شنید.....از دیدن قیافه ی داغون بچم دلم ریش شد..... هستی....چیزای که اون گفت صحت داره؟؟؟؟

با فریادی که هیچ کنترلی روش نداشتم گفتم: مادر جون...اون احمق از طرف خودش گفته...شما چرا پذیرفتین.....؟نباید اولش بمن هم میگفتین؟.....غلط کرده ..پسره ی بیشعور.....مثل اینکه حرفای اون روزمو باور نکرد و فکر کرد دارم براش ناز میکنم.

دستام میلرزید از شدت عصبانیت. فقط مثل دیوونه ها تو اتاق راه میرفتم.....همه به کنار....کیان....غصه ی دلم اون بود که تموم این حرفا رو شنیده بود و مطمئنا " با اون پیشینه ای که از من سراغ داشت حرفای خانم حق پرست رو باور میکرد.....

حالا چجوری به اون ثابت کنم که همه چی دروغ بوده و اون از جانب خودش حرف زده... که شاید بتونه منو راضی کنه.

_مادر جون..... از تون خواهش میکنم... هر قراری که گذاشتین بهم بزنین.... اگه براتون سخته خودم همین الان میرم و اینکارو میکنم.....

دیگه بدبختی از این بزرگتر..... تازه داشت رابطه ی من و کیان خوب میشد..... از فکر اون دوباره اشک تو چشمام جمع شد....

با صدایی که حالا از گریه میلرزید گفتم: بخدا... من بهش هیچ قولی ندادم... بهش گفتم که خیال از دواج ندارم..... بهش گفتم که هیچ زمان دیگه ای این پیشنهاد رو مطرح نکنه... دیگه باید چیکار میکردم که نکردم؟

مادر جون به سمتم اومد و منو در اغوش کشید و گفت: دخترم... کاریه که شده... با حرفات مطمئن شدم که تو مقصر نبودی... اما زشته که بگیم نیان.... بزار بیان... انوقت بهشون جواب رد بده..... خودمو از مادر جون جدا کردم. از فرط اشک چشمام تار بود و خوب نمیدیدمش. اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم: نه... به هیچ وجه... بخدا اگه شما اینکارو نکنین خودم دست به کار میشم.... اگه هم بخوان سماجت کنن من اونشب از اینجا میرم.....

دیگه هق هق میکردم....

_مادر جون... کیان... اون کجا رفت؟؟؟

_چی بگم مادر... نمیدونم..... بسرعت پشت ماشینش نشست و رفت.

_کیان حق داشت که از این بشر خوشش نمی اومد؟

_کیان برای خودش دلیل داشت مادر.....چیزی مربوط به گذشته های دور....که از زبون من شنیده بود.....

کینه ای که اصلا" ربطی به پارسا نداشت و مربوط به پدرش میشد.....اما با دیدن نگاههای اون به تو این حس دوباره زنده شد.

_منظورتون علاقه ی عمه کتی به پدرشه؟؟؟.....

مادر جون با تعجب نگام کرد

_تواز کجا میدونی مادر؟؟!!

_پارسا.....اون بهم گفت....از شباهتم به عمه و عشق اون و پدرش....

_پس تو همه چیزو میدونی.....

باز هم ی شب سخته دیگه....امشب هم ارام بخش جواب دلهره و نارومی دلمو نمیده....چند بار سعی کردم که بهش زنگ بزنم و بگم که اون چیزایی که شنیده واقعیت نداره...اما ازش خجالت میکشیدم.....همیشه باعث ناراحتیش میشم.....اونقدر باریدم تا خوابم برد.

صبح شده بود و من داغون تر از دیروز پاشدم.بعد از اون صبحانه ی مختصری که خوردم راهی دانشگاه شدم.نمیدونم این چه سرنوشتی بود که قرار نبود من هیچ زمان تو ارامش باشم.

به هر جون کندنمی بود تحقیق رو به استادارائه دادم.فقط برام قبولی مهم بود و بس.با تنی خسته و

روحي درب و داغون به خونه رسيدم.

هر چي گشتم كليدمو پيدا نكردم. دستم به سمت زنگ در رفت. نميدونم زدم يا نه كه از صدای كسي برگشتم.

پارسا بود... با چه رويي اومده بود؟... پسره ي دروغو و خيالبا ف!... شايدم بد نشد... هنوز تنش ديروز تو وجودم هست... ميتونم كل حرصمو يكجا سرش در بيارم.

با چهره اي كه از عصبانيت موج ميزد و احساس داغيه بيش از حدي كه تو گوشام داشتم گفتم:
 آقای حق پرست... خيلي نامردين... اصلا" از تون انتظار نداشتم... چجوري به خودتون اجازه دادين كه اونهمه دروغ سرهم كنين و تحويل مادربزرگتون بدين و ايشونم به مادرجون ارجاع بدن... از خودتون شرمنده نشدين... اصلا" چجوري به خودتون اجازه دادين كه بجای منم تصميم بگيرين... من بهتون ابراز علاقه كردم...؟؟؟؟ من بهتون گفتم كه اگه با خانواده بيابن من راحت ترم؟... اصلا" من مگه با شما حرفي هم زدم كه به تفاهم برسيم يا نه؟... مگه از حرفاي من چي برداشت كردين كه اونجور پيش خودتون داستان سرايي كردين؟ اصلا" پيش خودتون چي فكر كردين كه اينجور با اعصاب من بازی كردين؟ مگه من... بهتون نگفتم كه خيال ازدواج ندارم... نه با شما... نه با هيچ شخص ديگه؟... چرا با ارامش من بازی كردين؟ من جواب مستقيم خودمو بهتون دادم... بهتره كه بيشتر از اين خودتونو كوچيك نكنين و خانواده ها رو هم به زحمت نندازين... ممنون ميشم كه برای حرفم ارزش قائل بشين و ديگه مزاحم نشين....

هاج و واج بهم خيره شده بود و چيزي نميگفت.

منم هم چنان دستم تو كيفم بود و دنبال كليدم ميگشتم كه خوشبختانه به موقع پيداش كردم.

درو باز کردم و خودمو تو حیاط پرت کردم. به در چسبیدمو چشمامو بستم..... اینم از امروز... ی روز گند دیگه..... بازم نفسم در نمیومد.... سعی کردم از اعماق ریه هام نفس بکشم. پس از چند لحظه ارومتر شدم.

چشمامو باز کردم. اما با چیزی که روبروم بود تموم تنم یخ گرفت.

کیان با چهره ای عصبی و چشمایی به خون نشسته روبروم ایستاده بود.

احساس کردم که از گوشاش و بینیش مثل اژدهای عصبانی آتیش بیرون میاد. چشماش کاسه خون بود. خودم کم تو فشار بودم... با دیدن قیافه ی این داشتم پس می افتادم..

خودشو بهم نزدیکتر کرد. تند تند نفس میکشید. وای... خدایا... این چرا این شکلی شده.....

مچ دستمو بی رحمانه گرفت . منو از جلوی در کنار کشید. در و باز کرد و با خودش به سمت

خیابون برد. انگار دزد گرفته بود و فکر میکرد میخوام فرار کنم. دستم بدجور درد گرفته بود.

منو به سمت ماشینش برد. خدایا..... چرا موقع اومدن متوجه ماشینش نشده بودم....؟

درو باز کرد و منو پرت کرد رو صندلی جلو و در و با شدت کوبید.... خدایا این دیوونه شده بود.... از ترس رو به مرگ بودم.

با همون شدت در سمت خودش رو هم بست و نشست. ماشینو روشن کرد. با دست دیگم مچ

دستیو که فشار داده بودم و مالیدم و سعی کردم سر جام صاف بشینم. جرأت نداشتم چیزی

بپرسم. ولی حدس میزدم که شاید صحبتهای منو پارسا رو شنیده باشه.... شاید هم بخاطر دیروز

بود و خواستگاری مادر بزرگ پارسا.

اما منکه جواب منفی دادم و مطمئنا " تا الان مادر جون بهش گفته بود این موضوع رو.

پس اینهمه آتیش از کجا نشأت میگرفت. تموم عزمو جزم کردم و با صدای ارومی گفتم: کیان

چیشده؟... چرا اینجوری میکنی؟

اصلا " کجا داریم میریم؟

جوری نگام کرد که از حرفم پشیمون شدم

با فریاد گوش خراشی گفت: خفه شو هستی.....هیچی نگو.....فقط ساکت باش.....نزار تو خیابون از

کنترل خارج بشم...سرجات بشین و ساکت باش.امروز برای همیشه تکلیف خودمو و تو رو

مشخص میکنم.فقط چند لحظه تحمل کن.

درسته ترسیده بودم..اما به کیان اعتماد داشتم.پس با همون ترس سکوت کردم.تو جام مثل موش

شده بودم و منتظر عقاب و عتابی بودم که این بار کیان میخواست سرم بیاره.....

چه بدبخت بود زنی که هر بار به دست مردی ویران میشد.بازهم خودشو محکم نشون میداد و

سرپاش می ایستاد.این بار میخواست چه بلای سرم بیاد؟.....گرچه بالاتر از اون بلایی که امیر سرم

اورد بلایی نبود.....بازم به معرفت کیان که حداقل مثل اون نامرد بیهوشم نکرد؟.....

چه اراجیفی تو سرم رژه میرفتن.....مگه امکان داشت کیان سرم بلایی بیاره...من هزاران بار عشق

و تو چشمات دیده بودم....نه اینا فقط توهمات ذهنیه من بود و بس.

مسیر برام نااشنا بود.تموم تلاشمو کردم که اشکام پایین نیان....نمیدونم چرا یاد روزی افتاده بودم

که زیر دست اون نامرد زجه میزدم و التماس میکردم...التماس میکردم تا بی ابروم نکنه...اما تنها

چیزی که در حال حاضر دلمو اروم میکرد احساسی بود که به کیان داشتم...احساسی که هیچ

زمان حتی تو اوج خوشی به امیر نداشتم.

جلوی برج بلندی ایستاد. هنوز هم خشم تو وجودش بود. بی حرف پیاده شد و در سمت منو هم باز کرد و گفت: پیاده شو.

با استیصال پیاده شدم. نمیدونم کجا بودیم و مقصدمون کجا بود... اما فاصله ی زمانی زیادی با خونه نداشتیم. پاهام جون نداشتن... دستمو گرفت... اما اینبار ارومتر... این از نقطه ضعفام بود که هر بار عصبی میشدم توان جسمیم بد جوری تحلیل میرفت و اون خودش اینو خوب میدونست.

فکر کنم ترسو تو چشمام دیده بود که گفت: نترس دیوونه... مگه میخوام سلاخیت کنم؟ تقریبا" به دنبالش میدویدم و اون هم منو میکشید. وارد برج شدیم و بسمت اسانسور رفتیم. داخل شدیم. دکمه ی طبقه ی هفت رو فشرد. طبقه ها یکی پس از دیگری میگذاشتن و من به انتظار مکانی که نمیدونستم توش چه بلایی قراره سرم بیاد. دستشو پشت کمرم گذاشت و من و به جلو هدایت کرد.

کلید انداخت و در واحدیو باز کرد. از تعجب داشتم شاخ در می اوردم. اینجا کجا بود؟.... کنار ایستاد تا اول من داخل شم و بعدش هم پشت سرم اومد. درو بست و فوراً" کتشو در آورد و رو مبل پرت کرد. دکمه بالایی یقشو هم باز کرد. انگار بدجور داغ کرده بود. استینای بلوز مردونش رو هم بالازد.....

رو به منی که حالا کاملاً" گیج شده بودم گفت: اینجا خونمه؟... همونی که میخواستم کلبه ی آمال و ارزو هام باشه..... همونی که وقتی به امیر جواب مثبت دادی و نامزد کردی... اینجا مأمّن دلتنگی های من بود... در و دیوار این خونه شاهد اشکامن.... مطمئنا" تموم وسایل این خونه خیلی دوست داشتن با بانویی که این همه عذابم داد آشنا بشن.....

دیوونه شده بود انگار..... چی میگفت این؟؟؟؟

_آره..... اینجا رو با تموم وسایلیش با عشق خریدم و چیدم... برای خودم و خودت... ولی تو همه شو خراب کردی..... با اون امیر بی خاصیت... کسی که لایقت نبود و ولت کرد..... اونی که نشناخته بهش بله دادی..... میدونی چرا؟!... فقط برای اینکه بهم جواب رد بدی... برای اینکه بگی اختیار دست توه..... برای اینکه بگی این تویی که انتخاب میکنی..... برای اینکه تو سرت ی سری اعتقادات پوچ و بی اساس بود..... گرچه..... شخم زدن گذشته چیز یو عوض نمیکنه.

هر دومون همونجور سرپا ایستاده بودیم. یاد امیر... خدا لعنتت کنه امیر... خدا ازت نگذره که باعث شدی بالاخره یکی از خانواده ام بهم سر کوفتتو بزن... اونم کی... کسی که من نه به عمد... بلکه فقط از روی ی احساس بچه گونه ردش کرده بودم.....

نگاهی بمن کرد. منی که بر و بر نگاهش میکردم. با دست مبلی رو نشون داد.

_ بشین..... خونه ی خودته... چه با تو... چه بی تو..... این سقف به اسم تو و عشق تو بود... تویی که هیچ ارزشی برای منو احساس پاکم قائل نشدی....

به سختی خودمو به نزدیکترین مبل رسوندم و نشستم. از گرمای زیاد حالم داشت بهم میخورد.... وسط حرفاش اومدم و با صدایی که بیشتر به ناله شبیه بود گفتم: میشه ی لیوان آب بهم بدی؟

دستی به موهاش کشید و با عصبانیتی که هنوز تو چهره اش بود بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت و با لیوانی اب خنک برگشت..... اختلاف دمای اب و هوای اتاق باعث شده بود که به سرعت پشت لیوان عرق کنه.

با دستایی لرزون لیوانو گرفتم و بزور جرئه ای به گلوم رسوندم. متوجه گرمای بیش از حد اتاق شد و اسپیلتو روشن کرد.

طولی نکشید که هوا عوض شد و احساس بهتری پیدا کردم. لیوان و روی میز جلوی مبل گذاشتم. مقنعه مو از سرم برداشتم. احساس خفگی میکردم.

حرفای کیان فقط داغ دلمو تازه میکرد... و زخم سربسته ی دلمو باز میکرد. زخمی که سعی میکردم حتی بیادم نیاد که چجوری آسیب دیده.

آرنج دستامو روی زانو هام گذاشتم. سرمو پایین اوردم و با دست مشغول شخم زدن مو هام شدم. خیلی عصبی بودم و ناخوداگاه با مو هام ور میرفتم.

نمیدونست که با حرفاش چه بلایی داره سرم میاره... منی که یک بار شکسته بودم و بزور خودمو وصله پینه کرده بودم تا مثل یک چینی سالم رفتار کنم.

انگار داشت با خودش کنار میومد... انگار چیزی میخواست بگه که براش سخت بود... مدام تو اتاق راه میرفت.

اومد و دقیقاً "رو بروم نشست... دستاشو مماس زانو هاش کرد... انگشتای دستشو تو هم قفل کرد. مستقیم بهم خیره شد. مجبور شدم سرمو بلند کنم.

_ هستی... یکبار دیگه بهت میگم... سعی میکنم به هیچ چیز فکر نکنم... با من ازدواج میکنی؟

من امروز باید جواب تموم سؤالامو بگیرم... باید به تموم چراهای ذهنم جواب بدی؟

سکوت کرد و نشون داد که منتظره تا جوابمو بشنوه.

چی میتونستم بگم... بگم که دیگه اون دختر بکر و دست نخورده ای که تو فکر میکردی نیستم و

رد خواسته ات فقط به این دلیل... یا بگم از خدایه حالا که شناختمت و ذره ذره از عشقت تو

وجودم تزریق کردی مال تو باشم و در کنارت قرار بگیرم... اما نمیتونم...!

چی بگم خدا؟!.....

تموم قدرتمو جمع کردم و گفتم: کیان..... امیدوارم اونقدر منطق داشته باشی که حرفمو به عنوان ی انسان بپذیری و بیشتر از این عذابم ندی.

سرشو چند بار تکون داد و نشون داد که میخواد حرفامو قبول کنه و سکوت کرد

_کیان... تموم حرفایی که الان بهت میگم از روی صداقته... امیدوارم حرفامو باور کنی..... باور کن

برام خیلی سخته که این چیزا رو به زبون بیارم.... اما میخوام هم تو رو و هم خودمو خلاص کنم.

چون دیگه برای من هم تحمل چنین وضعیتی سخت شده و از حد توانم خارجه.

اگه الان در موقعیتی بودم که قبل از آشنایی با امیر بود... حتما " بهت جواب مثبت میدادم.... اینو

از ته دلم میگم.....

از سر جام بلند شدم و عرض اتاق و طی کردم و ادامه دادم: اما الان..... دیگه نمیتونم..... یعنی اگه

بخوام هم نمیتونم....

هنوز جلمم تموم نشده بود که عین ی شیر غران از جاش بلند شد و به سمتم اومد. فریاد کشید.

_اون چیه که نمیتونی به خاطرش بهم جواب بدی؟

دیگه فاصله ای بینمون نبود. مثل خودش فریاد زد و گفتم: نمیتونم... نمیتونم بهت بگم.... ازت

خواهش کردم که درکم کنی.... ازت خواهش میکنم که بیشتر از این عذابم ندی.

دیگه جیغ میکشید و از این میترسیدم که همسایه ها برای ایجاد مزاحمت به پلیس زنگ بزنن.

داد میکشید و این صدا ازارم میداد. رو به روم ایستاده بود و گفت: اگه من بدونم و برام مهم نباشه

...حاضری نظرتو عوض کنی؟

با تعجب پوزخندی زدم و گفتم: تو هیچ چی نمیدونی...هیچی..... حتی تویی که ادعای روشن
فکریت میشه ..اگه بدونی تردم میکنی.

فریادش ارومتر شده بود.به سمت لیوان اب نیم خورده من رفت و یکجا سر کشید.

نفسی تازه کرد وگفت:حاضری شرط ببندی.....حاضری رو زندگیت شرط ببندی؟.....

با همون پوزخند گفتم: وقتی مطمئنم که تو نمیدونی دیگه چه شرطی؟...از همین الان من بردم
این شرطو.

چشماشو ریز کرد و گفت: حالا که از خودت اینقدر مطمئنی بیا و شرط ببند.....

چون میدونستم میبرم گفتم: باشه.....سر اینکه تو دیگه دست از سرم برداری.

_و اگه من بردم.....تو با من ازدواج میکنی...بی چون و چرا.

_خیلی از خودت مطمئنی.....

پوزخندی زد.

_حالا.....!!!!!!حاضری هستی؟.....حاضری رو بقیه ی زندگیت شرط ببندی؟

_اره...چون میدونم که تو هیچی نمیدونی.

_باشه....فقط امیدوارم انقدر مردونگی داشته باشی که بعدش زیر قولت نزنم...چون در اونصورت

من مجبور میشم از نامردی کارمو پیش ببرم.

_قول میدم....ضمنا "مرد بودن به جنسیت نیست....

خب...میشنوم...اونیکه فقط تو دل منه و تو ادعا میکنی که ازش خبر داری...بگو.....

کمی تو اتاق راه رفت .هی دستشو به صورتش میکشید.بد جور عصبی بود.

_من... من میدونم دلیل جدا شدن امیر ازت چی بود.

برای ی لحظه احساس کردم قلبم ایستاد. به سمتش برگشتم و خیره به چشماش شدم و منتظر شدم تا ادامه ی حرفاشو بگه.

_میدونم هستی....البته به ذهنیات بیمارگونه ی اون کاری ندارم. اما تو برام هنوزم پاکی...میدونم که فکر میکرد که تو بهش...خیانت کردی..... راستش گفتنش برام سخته.....

میدونم که اون احمق به پاکیت و بکر بودنت شک کرد و پست زد.....اما من باور نکردم.....من هفته هاست که میدونم.....تموم رفتارای ضد و نقیض منم تو این مدت برای همین بود.....هضم چنین چیزی برام سخت بود....از طرفی هم نمیخواستم رو در رو در مورد این مسئله باهات حرف بزنم.....اما امروز دیگه مجبور شدم.....یعنی زمانیکه احساس کردم که برای بار دوم بهم پشت کردی و میخوای به خواستگاری اون پسره ی چشم دریده جواب مثبت بدی.....خونم به جوش اومد.....اگه امروز حرفاتو از ایفون نمیشنیدم....شاید ی بلایی سر اون یا خودم می اوردم...چون دیگه طاقتی که برای بار دوم بشکنم نداشتم.....

درسته تو حق انتخاب داری.....اما من تو این مدت.....احساس میکردم که تو هم...داری کم کم بهم علاقه مند میشی.....و این دلمو اروم میکرد.....تا اینکه دیروز مادر بزرگش اومد و از علاقه ی مشترکتون گفت.....دیشب بدترین شب زندگیم بود...دنیا برام تیره و تار شد.....

علنا"لال شده بودم...این ماجرا فقط بین من و امیر بود و.....اره...دکتر محسنی.....یعنی اون بهش گفته...یا اون امیر احمق برای توجیه خودش به زبون آورده.

احساس ضعف شدیدی میکردم. شوک بدی بود که اصلاً "انتظارشو نداشتم. احساس ادمیو داشتم که از بلندی سقوط کرده... ریزشمو میدیدم... اما نه... الان وقت ضعف نبود... باید از حیثیتم دفاع میکردم.

به سختی خودمو به مبل رسوندم و نشستم.

با صدایی لرزون گفتم: کی بهت گفت... اون پسره ی آشغال... یا رفیق شفیقت که قرار بود محرم اسرار بیماراش باشه.

حالا دیگه صداش کاملاً "اروم بود... انگار نه انگار که تا چند لحظه ی پیش خونه رو... رو سرش گذاشته بود.

_هیچ کدوم... هستی... هیچکدوم... باور کن... یکی باهام تماس گرفت... ی تماس ناشناس... هر کاری کردم خودشو معرفی نکرد... اون بهم گفت.

_میخواهی باور کنم... اما دیگه مهم نیست... مهم اینکه تو حالا همه چیو میدونی... پس حالا که حرف ی ناشناس انقدر برات مهمه و پذیرفتی... باید به حرفای منم گوش کنی و ناجوانمردانه در مورد قضاوت نکنی.

بازهم روبروم نشست.

_من باور نکردم هستی... فقط خواستم امتحان کنم... اونم برای رسیدن به تو... چرا نمیفهمی... که بدبختانه و یا خوشبختانه جواب داد

پوزخندی از روی بدبختی خودم زدم و دستمو به سمت کیفم بردم و کاغذی که همیشه همراه بود و در آوردم. به سمتش گرفتم و تقریباً "روی میز روبروش پرت کردم.

با تعجب گفت: این چیه؟

_بگیر و بخون...نا سلامتی پزشکی...

با چشمای درشت شده برگه رو خوند .

_خب.....

با ناله گفتم: این سنده بدبختیه منه کیان.....حالا که کار به اینجا رسیده مجبورم حیای دخترونه رو کنار بزارم و بگم.....

من از شدت دردهای زیاد ماهیانم مجبور شدم که خودمو به ی متخصص نشون بدم.بعد از کلی آزمایش و سونوگرافی دلیل قانع کننده ای پیدا نشد . اون پزشک تنها دلیلی که به ذهنش رسید این بود که بخاطر استرس و فشار عصبی اینجوری شدم.چیزی که قبلا" اینهمه تجربش نکرده بود و در ی حد نرمال بود.در مورد تأهلم پرسید و گفتم که نامزد دارم و در شرف ازدواجم.اونم این برگه رو بهم داد که به همسر ایندم نشون بدم.

میترسیدم در مورد این مسائل با امیر صحبت کنم...البته اصلا" وقتش هم نبود....

تموم مشکلم درست یکی دو ماه بعد از نامزدیم شروع شد.امیر دیگه امیر سابق نبود.شکاک شده بود....به همه کس و همه چیز شک داشت....حتی نمیزاشت با کیانا رفت و امد کنم.باهمه چیزش ساختم تا شاید اروم بگیره.....ولی دیگه کارد به استخونم رسیده بود...شاید تاوان دل شکسته ی تو بود که داشتم میدادم....

صدای حق هقم مانع از این میشد که حرف بزنم.نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم.

اما این شرم و حیای لعنتی باعث شد که نه به مامانم بگم و نه تا شب عروسی به امیر..از ذهن بیمارش میترسیدم...ولی ایکاش به مامانم گفته بودم....امتحان آخرو دادم...تصمیم گرفته بودم که همه چیزو به مامان و بابام بگم... و ازشون بخوام که این نامزدیه زجر او رو تموم کنن

حتی تصور یک روز زندگی کردن با امیر برام غیر قابل باور بود. انگار سادیسم داشت. هر لحظه از ارم میداد. هیشکی نمیدونه من چی کشیدم..... بعد از آخرین امتحان اومده بود دنبالم.. از ترس اینکه ابروریزی نکنه کوتاه اومدم باهاش همراه شدم. رفت و ی شکلات داغ گرفت... با اینکه گفته بودم میلیم نمیکشه... اما بازم خریده بود... از ترس اینکه دوباره قاطی نکنه خوردم... خوردم و ای کاش که نمیخوردم.... تو شکلاتش داروی خواب اور ریخته بود.

وقتی چشمامو باز کردم تو اتاقش بودم...

بازم گریه امونم برید..... با دستمال کاغذی که روی میز بود بینیمو گرفتم. باز هم ی نفس عمیق....
_ تو اتاقش بودم.... اون آشغال..... اون عوضی کیان همه رو از خونه دک کرده بود... نمیدونم کدوم نامردی بهش گفته بود که من بکر نیستم و بهش خیانت کردم و میخوام خودمو بهش بندازم.....
دیگه صدام بلند شد... ناخوداگاه فریاد کشیدم.....

کیان بخدا دروغ بود..... اون عوضی نامرد..... اون اشغال کتکم زد..... اونقدر کتکم زد تا بی جون شدم و نتونستن از خودم دفاع کنم.....

صدام دیگه در نمی اومد..... حتی یاداوریش داشت عذابم میداد.

اون نامرد بهم تجاوز کرد کیان.... میفهمی.....

کیان از خود بیخود شده بود. پاشد و مشتش محکمی به دیوار کوبید. همین جور راه میرفت.. بی هدف...

اون بهم تجاوز کرد.... وقتی نشونه ای از بکر بودنم ندید مهر تأییدی به حرفای خودش زد و منو مثل ی آشغال از تو خونس پرت کرد بیرون... حتی به خودش اجازه نداد اون نامه رو ببینه...

قبلشم جلوی چشمم با مامان تماس گرفت و گفت که این نامزدیو بهم زده..برای اینکه مجمو گرفته.....برای اینکه بهش خیانت کردم.....اونم کجا...تو تختخواب و تو بغل ی مرد.....

اون اتفاق لعنتی باعث شد که مامان با قلب مریضش.....خداااااااا.....

حالش بد بشه و تو راه بیمارستان تصادف کنن.....

حالا دیگه فریادم انقدر بلند بود که زجه هام توشون گم بودن.کیان هم که از فرط عصبانیت سرخ شده بود و چیزی نمیگفت.

دادکشیدم.

_حالا فهمیدی چرا نمیتونم....با تو یا هر کس دیگه ای ازدواج کنم؟

برای همین.....چون دیگه بکر نیستم کیان.....با اینکه با همون برکه میتونم سر هر مردیو کلاه بزارم....اما نمیتونم.....چون همه چیمو ازم گرفت و رهام کرد.

کیان خودشو بهم رسوند و منو تو بغلش گرفت.تنگ تنگ در اغوش گرفت.....

_آروم باش هستی.....هیسیسیسیسیسی.....اروم باش.....برای من هنوز تو همونی.....اروم باش

عشقم.....منو ببخش.....اروم باش...تو رو خدا.....

پشتمو به ارومی نوازش میکرد.گرمای وجودش ارومم میکرد.انقد رمنو محکم گرفته بود که

میتونستم ضربان قلبشو احساس کنم.....مثل من.....تند و تند میزد.....

با صدایی که حالا فقط کیانی که تو بغلش بودم میشنید گفتم:کیان.....اون اشغال منو شکست....

اون نه فقط جسممو بلکه روحم رو هم خورد کرد.....منو از جنس مرد بیزار کرد...منو از خودم و

جنس ضعیفم متنفر کرد...جنسی که صدایش به هیچ جا نمیرسه...من حتی نمیتونستم ثابت کنم

که اون دروغ گفته و من بیگناهم.

_اروم باش هستی... خواهش میکنم... اون چیزو که باید میفهمیدم فهمیدم..... اما ایکاش همون موقع این موضوعو بیان میکردی..... اگه گفته بودی... اینهمه عذاب نمیکشیدی..... نه تو... نه من..... تازه راحت تر میتونستم پدرشو در بیاریم..... اما حالا هم دیر نشده... باهاش کاری میکنم که از زنده بودنش پشیمون بشه....

با عجز گفتم: نه کیان... تو رو خدا... نمیخوام کسی بفمه..... اگه بری و شکایت کنی.. فقط ابروی من زیر سؤال میره.... فراموش کردی که ما کجا زندگی میکنیم.... حتی اگه بیگناهم باشم... بازم انگ ی دختر ناپاک بهم میخوره... نزار انگشت نما بشم.... من حاضرم تا آخر عمرم تنها بمونم... اما سقز دهن کسی نشم.....

_چی میگی هستی.... اون نامرد این بلا رو سرت آورده... اونوقت ازم میخوای ساکت بمونم؟

_تو رو خدا کیان... من دیگه طاقت ندارم..... تازه داشتیم اون اتفاق و فراموش میکردم..... نزار دوباره داغون بشم..... تو رو خدا... اگه دوسم داری سکوت کن..... برای مردم ما فرق نمیکنه که با خواست خودش بوده باشه... یا به زور... همه رو به یک چشم میبینن..... ازت خواهش میکنم رازمو نگه دار... التماس میکنم.....

_اروم باش..... باشه... ولی تو ازم چیزو میخوای که باید پا رو غیرتم بزارم... و این برام عذاب اوره... چجوری تحمل کنم... وقتی میدونم اینهمه بلا سرت اومده..... و من عین بی غیرتا از کنارشون بگذرم.....؟

_تو رو به عشقی که ازش دم میزنی قسمت میدم..... این موضوعو فراموش کن....

دستشو زیر چونم برد و سرمو به سمت خودش بالا کشید. مجبورم کرد تو چشمای پر از اشکش نگاه کنم.....

_اگه تو اینجور میخوای باشه...من سکوت میکنم.....

میخواستم چیزی بگم که تو آغوش کیان سقوط کردم و اون با فریاد اسمو صدا زد و مانع این سقوط شد.

خونه دور سرم میچرخید.هرچی میخواستم بگم خوبم و نگران نباش...نشد.

مرتب ازم میخواست تا چشمامو باز نگه دارم که اصلا"توانشو نداشتم.صداشو میشنیدم اما دچار ضعف عمومی شده بودم.

احساس کردم که منو رو دستاش بلند کرده و به سمتی میبره.از نرمی چیزی که روش دراز کشیده بودم فهمیدم که باید تخت باشه.به سرعت مانتو مو از تنم خارج کرد.فشارمو کنترل کرد...بعد از چند لحظه هم سوزش چیزی تو دستم...هوشیار بودم...همه ی اتفاقات اون روز مثل فیلم دوباره برام زنده شدن....یاداوری اون خاطرات تلخ برام سخت بود و اشکام ناخودگاه صورتمو خیس کردن.

دستای کیان بود که اونا رو از صورتم کنار زد و تو گوشم گفت: اشک نریز هستی.....دیگه تموم شد.....بار شونه هات دیگه سبکن.....تو رو خدا اینجوری نبار...

اما این اشکا اختیارش دست خودم نبود....همونجور که جسمم سنگین شده بود چشمام هم سنگین تر شدن و بخواب رفتم.

بیدار شده بودم.کیان با لبخندی کنارم بود.نگاهی گذرا به اطرافم کردم....انگار توی اتاق خواب بودم.روی ی تخت دو نفره.....برای ی لحظه ترسیدم.....نگاهی به لباسم انداختم...خدا رو شکر تنم بودن....اروم گرفتم.

رنگ ابی ملایم دیوار بهم آرامش میداد....چند بار پلک زدم تا خواب از سرم بره...

_خانومم...نمیخواهی بیدار بشی....میدونی چند ساعته که خوابیدی؟

خانومم.....چه سریعاین بازم میم مالکیتو بهم چسبوند.خواستم از جام بلند شم.اما باز

دستمو به تخت گرفتم...هنوز سرم سنگین بود.

_چند لحظه بشین...بزار سر گیجت از بین بره.....ترسوندیم دختر خوب....

با تعجب بهش نگاه میکردم.

_امیدوارم وقتی پاشدی...قول و قرارت یادت نرفته باشه....

داشتم حرفاشو انالیز میکردم که گفت من شرطو بردم.تو هم باید به قولت عمل کنی و افتخار

بدی و ملکه ی این خونه بشی.

از یادآوری اتفاقی که افتاده بود دوباره اشکام سرازیر شد.سرمو به بالش پشتم رسوندم و صورتمو

توش مخفی کردم.

_کیان....تو حرفامو باور میکنی؟.....یا تو هم مثل اون بهم شک داری؟.....

احساس کردم که تخت تکونی خورد.کنارم دراز کشیده بود.دستمو از روی چشمم برداشت و

چونمو بالا کشید.بالبخندی دلنشین و سرشار از آرامش گفت:مگه شک داشتی...من از اولش هم

بهت اعتماد داشتم...درسته که از اصل ماجرا خبر نداشتم..اما...تصور خیانت تو...اصلا" فقط از اون

حربه برای بدست آوردن عشق زندگیم استفاده کردمو حالا واقعا" از اون مزاحم خبیث ممنونم

که باعث شد تا موانع بین منو تو برداشته بشه و دختر ارزو هام الان تو بغلم باشه و تو چشمام

خیره بشه....

من این احساس شیرین و به اون ملعون مدیونم....

سرمو به سینش فشرد.

_ امیدوارم دیگه سوژه ای برای رد کردن این حقیر نداشته باشی

سکوت کردم

_ میگم الان این سکوت ... به قول مادر جون نشونه ی حجب و حیای دخترونه اس و یعنی

بله؟؟؟؟؟؟

.....

_ ولی داشتی سکت می دادی... وقتی دیروز از مادر بزرگ این پسره ی خالی بند شنیدم که دوشش

داری و با هم به تفاهم رسیدین و میخواد بیاد خواستگاری..... وای نمیدونی چه حالی داشتیم؟

....

_ نگفتی؟

از بغلش بیرون اومدم. رو تخت نشستم.

_ چی بگم؟

_ نمیخوای اون جوابیو که مدتهاست منتظرشم بهم بدی؟

تو دلم کوه غم بود و کیان فکر میکرد که این قله رو فتح کرده و الان پیروزه... نمیدونست دلم

هنوز پر غمه

با صدای ناله ماندنی گفتم: کیان..... چرا درکم نمیکنی...؟ من با این ذهنیت و حال خرابم نمیتونم

برات نقش ی همسر خوبو بازی کنم... چرا نمیخوای بفهمی من هنوز... هنوز... هنوز نمیتونم کنار

مردی قرار بگیرم... من... من از..... من از روابط نزدیک زن و مرد واهمه دارم.....

شیطون شده بود. کنارم نشست. دستاشو دور شکمم حلقه کرد. و چونشو روی شونم گذاشت. با

همون شیطنت گفت: حتی اگه اون مرد من باشم؟؟؟؟

ای خدا... تازه هوشیار شده بودم.... تازه یاد لباسم افتاده بودم... من از شدت گرمای بیرون زیر
مانتو طبق معمول همیشه ی تاپ پشت گردنی کوتاه پوشیده بودم... و اینم..... اصلا" کی مانتومو
دراورد؟

سرمو پایین گرفتم و با انگشتم بازی کردم.

_ مگه تو مرد نیستی؟

سرشو کنار گوشم آورد .

_ اما تو که الان تو بغل من بودی و حالت بد نشد.

از خجالت میخواستم زمین دهن باز کنه و منو بلعه.

با لکنت گفتم: آخه... آخه.....

بیشتر خودشو بهم چسبوند. حالا قسمتی از دستش روی شکم برهنم حلقه شده بود. تو گوشم
نجوا کرد.

_ اگه من قول بدم که باهات راه پیام چی؟؟؟

_ تو مردی کیان... تا کی میتونی صبر داشته باشی.... معلوم نیست که من کی حالم خوب بشه؟

بوسه ای به موهام زد و گفت: تا هر وقت تو بخوای.... مگه تو راه عشق نباید فداکاری کرد... من که
تا حالا صبر کردم اینم روش... ولی... ولی.....

سرمو بلند کردم و به چشمایی که حالا بیشتر از چند سانتی ازم فاصله نداشتن نگاه کردم.
میخواستم ادامه ی این ولی گفتناشو بدونم.

چشماشم میخندید...معلوم نبود میخواد چه آتیشی بسوزونه.

_ولی.....از من نخواه که ازت جدا باشم....دوست دارم که دیگه مال هم بشیم....دوست دارم به این
فاصله خاتمه بدیم...ازت میخوام قبول کنی و تو همین چند روز عقد کنیم..بعد از سالگرد عمو اینا
هم ی جشن باشکوه در حد و اندازه ی ملکه ی قلب و خونم میگیریم.
_ولی کیان....من امادگیشو ندارم.

_آمادگیه چیو نداری؟...مگه میخوای چیکار کنی؟

_ولی کیان؟

دستشو رو بینیم گذاشت.

_هییس...تا الان هر بلایی خواستی سرم آوردی.....

صداشو اروم کرد و گفت: دیگه نمیخوام هر لحظه چیزی باعث بشه که ازم دور بشی.ضمنا" دیگه
دوست ندارم اتفاقی مثل دیروز بیفته...منظورم پارسا و خواستگاریشه.

دیدم که با هم رفتین کارخونه....بعدشم یک ساعتی تو ماشین در حال صحبت بودین...اگه
مادر جون ارومم نمیکرد معلوم نبود چه بلایی سر جفتون بیارم.

دَرسِت که تموم شده...آخر هفته قراره مامان به مناسبت فارغ التحصیلی من و تو جشن بگیره. تو
اون جشن از دو اجمونو اعلام میکنیم

_ولی کیان....

_بازم گفت....ولی کیان...ولی کیان.....دیگه چیه؟.....

با دوتا انگشت بینیمو گرفتو گفت: دیگه چیه عشق کیان...؟عشق کیان چی دلش میخواد که هی

صدام میکنه و قلبمو میلرزونه؟

هستی...باور کن که دیگه نمیتونم بدون تو سر کنم.

از خجالت حرفاش سرمو پایین گرفتم...ته دلم قند اب میکردن...قند که نه...کله قند....

بوسه ای ناغافل به گونم زد.فکر کنم تا بناگوش سرخ شده بودم.حداقل حالا که دیگه فاصله ای

بینمون نبود.....این اتاق...این فضا..این تنهاییاین جملات عاشقانه....و از همه مهمتر این فاصله

ی صفر و لباسی که تنم بود.

خواستم فضا رو عوض کنم.

_وای شب شد..بیچاره مادر جون...الان دلش هزار راه رفته..بریم خونه

_نترس عشقم...بهش زنگ زدمو گفتم که با منی...شب هم پیش میمونی...

از حرفش چشمم درشت شد.با تعجب نگاهش کردم که منو به اغوشش کشید.فشار دستاشو بیشتر

کرد.

_نترس عشقم...از چی میترسی خانومم.....چرا هول کردی؟.....حداقلش تا محرم نشدیم کاری

باهات ندارم.

از تخت پریدم پایین و گفتم: اما تو قول دادی؟؟؟؟هنوز هیچ چی نشده زیرش زدی؟

همونجور که رو تخت دراز میکشید.دستاشو زیر سرش گذاشت و نگاه موزیانه ای بهم انداخت و

گفت: حالا ببینیم تا اون موقع چی میشه..... تازه... من قول روابط نزدیک و بهت دادم..... نه اینکه
 کلا" از خودت محروم کنی و نتونم با وجود حکم شوهر بودن در حدی نامزد هم کنارت باشم...
 با عصبانیت گفتم: خیلی نامردی کیان... اصلا" منم زیر همه چیز میزنم.
 و از اتاق بیرون اومدم.

صدای قدمهاشو میشنیدم که از پشت سرم می اومد.

رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم. آه.. این مانتوی لعنتی کجاست پس؟..... دور خودم
 میچرخیدم که گفت: چی میخوای؟

_مانتومو....

_مانتو میخوای چیکار الان؟

میخوام برم.

_کجا؟؟؟

_خونه

_نرو.... زنگ زدم شام بیارن..... از صدقه سری خواب بی وقت شما... ناهار و شامون یکی شد.

_نمیخورم

اومد کنارم. از پشت بغلم کرد. سرشو تو گودی گردم فرو برد.

_لج نکن عشقم..... میخوریم و با هم میریم..... شوخی کردم بخدا..... شب بر میگردیم..... بخدا باور

کن.... اگه تو هم میخواستی من قبول نمیکردم..... چون نمیتونم بهت قول بدم که بتونم فاصله ی

قانونی و حفظ کنم.

از حرفش بجای اون من خجالت کشیدم. با صدای ارومی گفتم: پس بعد از عقد هم دیگه هیچ
اعتباری بهت نیست دیگه؟؟؟؟

بوسه ای به گردنم زد و گفت: نترس..... اونقدر نامرد نیستم که بخاطر غریزم اذیتت کنم... مطمئن
باش تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمیفته....

همون لحظه صدای زنگ در باعث شد که منو از خودش جدا کنه. با سر به آشپزخونه اشاره کرد و
گفت: تو برو اونور... لباس مناسب نیست.... من میرم درو باز کنم.

این بازم رگ غیرتش بلند شد.

سفارش پیتزا داده بود. با دستهای پر به سمت آشپزخونه اومد. پیتزا و مخلفاتشو روی میز گذاشت.
بعد از مدتها کیان و اینقدر خوشحال میدیم. رو لبش خنده نشسته بود.

_ هستی.... حالا که اینجایی افتخار میدی ی چایی مهمونم کنی؟

ای خدا... از دست این بشر... تازه میخواست شب نشینی راه بندازه.

_ باشه..... الان میزارم.

مشغول باز کردن پیتزاها شد. از کابینت لیوان برداشت. تا کتریو از آب پر کنم و رو گاز بزارم هی
دور و برم میپلکید.

به سمتش برگشتم که دیدم خندون محو من شده.....

_ چیه؟... چرا اینجوری نگام میکنی؟....

_ میدونی... چقدر ارزو داشتم که ی شب از بیرون پیام و ببینم که تو... تو این خونه به انتظار
منی..... ببینم که خانم خونم شدی.... ببینم دختر ارزو هام حالا دیگه تو واقعیت مال من شده.

حرفاش برام شیرین بود... حرفایی که هیچ زمان از زبون امیر نشنیده بودم.... از کنارش رد شدم که گفت: کجا؟

_ الان میام....

تازه یادم اومده بود که مانتوم تو اتاق خواب جا مونده.

به سرعت وارد اتاق خواب شدم. مانتومو تنم کردم... اما دیگه دکمه هاشو نبستم.. اینجوری راحت

تر بودم..... از اون داستان آتیش و پنبه میترسیدم... گرچه دیگه چیزی برای از دست دادن

نداشتم.... اما چون تجربه ی تلخی داشتم... بقول معروف از ریسمون سیاه و سفید هم واهمه

داشتم..... با اینکه میدونستم کیان منو برای زندگیش میخواد و هیچ نظر سوئی نداره.

به آشپزخونه برگشتم. نگاهی بهم کرد و لبخندی زد... خوشحال بودم که چیزی نگفت..... اما قبل از

اینکه بشینم خودشو به من رسوند و بوسه ای به موهام زد و گفت: تو برام پاک ترینی..... اینو از ته

قلبم گفتم... مطمئن باش.....

نگاهی حاکی از سپاس بهش انداختم .

صندلی روبرومو کشید و نشست. و مشغول خوردن اولین شام مشترک تو خونه مون شدیم.

حتی تصورش هم برام شیرین بود. بعد از مدتها با اشتها غذا خوردم. صدای کتری دراومده بود که

غذامو رها کردم و بعد از پرسیدن جای قوطی چای... طبق خواسته اش براش چای دم کردم و

دوباره مشغول خوردن شدم.

چه احساس خوبی بود... تا حالا تجربش نکرده بودم... اینکه جایی باشی که متعلق به خودت باشه و

تحت فرمانروایی خودت و خودت.... مثل اینکه ورق زندگی برگشته بود..... اینبار آس آورده بودم....

و از این بابت شاد بودم.

پس از خوردن شام از جام بلند شدم. میزو جمع کردم و لیوانای نوشابه رو شستم. منتظر بودم چای دم بکشد .

_ هستی... من جلوی تلویزیون نشستم... آگه زحمتی نیست چای که آماده شد بریز بیار بخوریم.
ضمنا "میوه هم تو یخچال هست... آگه دوست داشتی ضمیمه ی چاییش کن.

لبخندی زدم و گفتم: تو که همش خونه ی مادرجون بودی... مگه اینجا هم میومدی که بخوای خرید کنی برای خونه؟...

کنار سینک بودم و بهش تکیه داده بودم. بهم نزدیک شد. کنارم ایستاد. با چشمایی که انگار ی دنیا حرف توشون بود نگام کرد. صدای ارومشو شنیدم. انگار داشت با خودش نجوا میکرد.

_ میدونی... تو این مدت هر بار که کم میاوردم... هر بار که ی زخم ناخواسته ای ازت میخوردم...
هر بار که ناخودآگاه دلمو میشکستی به اینجا پناه می اوردم... اونشبم که زنگ زد ی و من... از سر ناراحتی باهات تندی کردم... همون شبی که نبودم و سراغمو گرفتی... به بهونه ماکارونی بهم زنگ زد... یادته... من اینجا بودم... برای اینکه کسی از ناراحتیم خبر دار نشه... و از همه مهتر... تو رو هم از خودم نرنجونم شب نیومدم خونه... به تنهایی احتیاج داشتم... اینکه کنارم باشی و مال من نباشی برام سخت بود... دیروزم اینجا بودم... وقتی ماجرای خواستگاریو شنیدم.

از چیزایی که شنیده بودم از خودم شرمنده شدم... البته منم که از روی قصد و عمد نمیخواستم ناراحتش کنم... اما بهر حال با رفتارم و حرفام دلشو شکسته بودم.

بازم صدای کتری بلند شد و باعث شد که کیان از اون حالت در بیاد. لبخندی از سر ارامش بهم زد و بسمت یخچال رفت. ظرف میوه رو درآورد. میوه های تابستونی... اونم تو رنگای مختلف... با ظرف

میوه از آشپزخونه خارج شد. زیر دستی و چاقو رو من برداشتم و به همراه چایی هایی که ریخته بودم از آشپزخونه خارج شدم.

امشب ی جوروی شده بودی کیان دیگه بود... ی شادی خاصی تو چهره اش بود... دیدن قیافه ی شادش به منم آرامش میداد.

کنارش نشستم و زیر دستی و چاییو رو میز جلوی کاناپه گذاشتم. طبق عادتت که داشت بیخود کانالای تلویزیون و پایین و بالا میکرد... خودشم نمیدونست چی میخواد... اخلاقت دستم بود... کنترل و از دستش گرفتم و بجاش ی لیوان چای دستش دادم. از حرکت خندید و لیوانو گرفت و دوباره روی میز گذاشت. فاصله ی کمی هم که بینمون بود و از بین برد. دستشو پشت گردنم انداخت و طوری نشست که سرش روی شونم باشه.

انگار بچه شده بود و دوست داشت شیطنت کنه.

_ هستی؟

ناخواسته از دهنم پرید.

_ جانم؟

سرشو بالا کشید و خنده ی شیطنت باری کرد و گفت: میدونی... امشب انگار داره تموم رویاهام به حقیقت میرسن... ارزوی اینکه کنارت بشینم... باهم تلویزیون ببینیم... چای بخوریم... حرف بزنیم....

_ خب....

صاف نشست و گفت: مثل اینکه تو هم شیطون شدیا... یعنی بقیشم بگم؟.....

تو حال خودم بودم و منظورشو نفهمیدم.

_بقیه ی چیو؟

_بقیه ی رویاهامو....

_اگه دوست داری بگو.

_مطمئنی؟

_خب چی بگم؟.....اگه دلت میخواد بگو.....

_اونوقت....از عواقبش نمیترسی؟

چشمم رو تلویزیون بود.

_عواقب چی؟....

_هستی.....

_جانم.....حالا منم عین خودش داشتم کانالا رو هی تغییر میدادم.

_هستی....اگه بگم...قول میدی....سرمو از تنم جدا نکنی؟

چیزی تو برنامه ها توجه مو جلب نکرد و خاموشش کردم و کنترل و روی میز گذاشتم.

چاییمو برداشتمو و به کاناپه تکیه دادم.سکوت باعث میشد بهتر حرفاشو بشنوم.

ندونسته گفتم: نه...بگو....قول میدم.

_میدونی هستی....شاید فکر کنی دارم از این فرصت سواستفاده میکنم.....اما اینجوری نیست

...من هزاران بار فرصت اینکه بخوام تو گوشت نجوهای عاشقانه سر بدم داشتم....اما دوست

نداشتم تا ازت بله نگرفتم وارد حریمت بشم.....اما حالا.....حالا که تو هم راضی به این ما شدن هستی دوست دارم بدونی تو دلم چه خبره.....چی کشیدم.....

میدونی تو این مدتی که خونه ی مادر جون بودیم.....ارزوم بود ی شبی تا صبح کنارت باشم فقط و فقط کنار هم باشیم...نه چیز دیگه ای...باور کن.....اینکه از گرمای وجود هم هر دومون به آرامش برسیم.....احساس میکردم که وقتی داغونی و به آغوشت میکشم...اروم میشی....منم همین حسو داشتم....وجودت ارومم میکرد.....

فاصله شو با هام صفر کرد.از شنیدن حرفاش گونه هام از خجالت میسوخت....حتی جرأت اینکه سرمو بلند کنم و تو چشمات نگاه کنم نداشتم.....لیوانو از دستم گرفت و روی میز گذاشت.منو به سمت خودش چرخوند.دستشو زیر چونم گذاشت و وادارم کرد تا تو چشمات نگاه کنی.لرز خاصی تو جونم افتاده بود....نمیدونم ..ترس نبود....شاید م شرم بود.

دستامو تو دستاش گرفت....گرم شدم.....چشمات ی حالی بودن.....ی خماری خاصی.....دوسش داشتم و منم این کششو احساس میکردم.....

_هستی.....احساسمو درک میکنی؟

لال شده بودم بازم.فقط نگاهش میکردم.من هیچ زمان با امیر چنین لحظاتیو تجربه نکرده بودم.با اون فقط ترس بود و دلهره.....

پشت انگشت اشاره شو روی گونم کشید...چشماتو بستم.....چون توان باز نگاهداشتنشونو نداشتم.هورم نفسهاشو روی صورتم حس میکردم.فاصله داشت کم میشد و من بخوبی حسش میکردم.قلبم عین گنجشکی که تو دست ی بچه ی سرتق اسیر شده میکوبید.....هجوم ادرنالینو احساس میکردم.و در نهایت...گرمی ی چیز نرم روی گونم...چند ثانیه ای طول کشید تا از گونم

جداشون کرد....انگار جای اون بوسه میسوخت.....اما فاصله شو حفظ کرد.بینیشو روی بینیم گذاشت.انقدر موند تا مجبور شدم چشمامو باز کنم.بازم اون چشمای خمار.....با ی حال عجیبی نگام میکرد.

_هستی.....از این نزدیکی اذیت میشی؟

چی میگفت؟.....از دل بیتاب من خبر نداشت؟.....منم ارزوی داشتنش رو داشتم.....درست بود که از رابطه ی زناشویی واهمه داشتم و اصلا" نمیدونستم با برقرای این ارتباط چه حالی پیدا میکنم ... اما بودن در کنار کیان..نهایت ارزوم بود.....بیچاره فکر میکرد از این وضع ناراحتم....نباید میزاشتم عذاب وجدان بگیره....کیانی که مثل همیشه کوه بلند غم هامو فتح کرد و کوله بارمو از روی شونم برداشت و بزرگترین دلهره ی زندگیمو ازم گرفت و جاش ارامش بهم هدیه داد.

حالا پیشونیش روی پیشونیم بود.لبخندی از سر رضایت زدم و اروم ،طوری که سکوت اون لحظه های ناب عاشقونه شکسته نشه گفتم: نه.....مطمئن باش.

لبخندمو پاسخ داد و گفت: خدا رو شکر.....پس از اولین خان به سلامت گذشتم.

سرشو از من جدا کرد و در آغوشم کشید و گفت: برای امشب بسه.....از این به بعد هر شب باید از ی خان بگذرم.....تا بتونم تو رو تمام و کمال داشته باشم....اما مردونه بهت قول میدم که باعث ازارت نشم.

_ممنون کیان.....حرفت برام حجتته.

از م جدا شد و سر جای خودش برگشت.به سرعت چایشو خورد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده گفت: چایی تو بخور بریم.....

اما من هنوز تو تب اون بوسه بودم.....مثل اینکه حالش بد جور خراب بود و میخواست از اون موقعیت فرار کنه.

چاییمو خوردم.کیان ی سیب گلاب از ظرف میوه برداشت و به دندان کشید.همونجور که مشغول خوردن بود از روی کاناپه بلند شد و به سمت اتاقش رفت.....

منم تو این فاصله لیوانا رو شستم و ظرف میوه رو دوباره تو یخچال گذاشتم.داشتم دستامو خشک میکردم که برگشت.

لبخندی عادی زد و گفت: حاضری خانومی؟...بریم؟

به سمت مقنعه ام رفتم و سرم کردم.کیفو وسایلم رو هم برداشتم.

_بریم.

به سمت در رفت.بازش کرد و کنار ایستاد تا اول من برم.درو بست و ی کلید سمتم گرفت.

_این چیه؟

لبخند مهربونی زد و گفت: کلید اینجاس...از این به بعد نیازت میشه.....

_اخه چرا؟

_خب معلومه...اگه قرار باشه که تا آخر هفته عقد کنیم..خب شاید دلت بخواد بیای و خونتو ی

تغییراتی بدی.....

_ولی کیان...چرا اینهمه عجله؟

منو به سمت اسانسور هدایت کرد و دکمه شو زد تا بیاد.

_قرار شد دیگه رو حرفم حرفی نیاری دیگه.....تا الان فرمون دست شما بود...از وقتی که بله دادی ...دست بنده.....پس بشین ببین که میخوام دنیا تو بهشت کنم.

کلیدو از دستش گرفتم و گذاشتم تو کیفم.

اسانسور رسید.وارد شدیم.دکمه طبقه ی همکف رو زد.....رسیدیم و در کنار هم به سمت ماشین رفتیم.

موقع اومدن چه حالی داشتیم و الان چه حالی.....خوشحال بودم.....با اینکه هنوز هم کمی دلهره تو وجودم بود اما شاد بودم...از اینکه کیان همه چیزو میدونست اروم بودم.....دیگه چیزی برای پنهون کردن ازش نداشتم و چیزی هم نبود که برایش تردید بوجود بیاره و ذهنشو مشغول کنه. به ماشین رسیدیم.نشستیم.قبل از هر چیز کمر بندمو بستم.دستمو گرفت....تو چشمام خندید. ماشین و روشن کرد.

قبل از حرکت گفت: خوبی عشقم؟؟؟؟؟؟دیگه ارومی؟؟؟؟

_اره...از اینکه کنارمی ارومم.....ممنون کیان...بابت همه چی ممنون.....

_خواهش میکنم خانومم.....حالا مونده بقیه ی شیرین کاری هامو ببینی...هنرام زیاده...هنوز رو نکردم.

سر راه کنار ی شیرینی فروشی نگه داشت.بچم نصفه شبی انگار هوس شیرینی کرده بود.تو حالی بودم که دیگه اتفاقات حواشی برام مهم نبود.حتی نپرسیدم چرا.....رفت و با ی جعبه شیرینی و لبی که حالا از سر شب فقط روش خنده بود بر گشت.

به خونه رسیده بودیم.از روی مادر جون خجالت می کشیدم.اما بالاخره که چی....باید با این موضوع روبرو میشدم.

ماشینو تو حیاط پارک کرد و داخل شدیم. با صدای بلندی که کیان مادر جونو خطاب قرار داد اون بیچاره هم سراسیمه به سمت ما اومد. نگران بود... اما وقتی چهره ی خندان کیان و دید انگار اروم گرفت.

_ سلام پسرم..... این چه طرز صدا کردنه مادر... بند دلم پاره شد.

نگاهی هم به من انداخت.

_ تو خوبی مادر.... دیر کرده بودی دلواپس شدم. با موبایلت تماس گرفتم که کیان برداشت و گفت که با همین....

_ آره مادر جون... ببخشید که نگرانتون کردم.

کیان به سرعت جعبه ی شیرینی رو باز کرد و به سمت مادر جون گرفت.

_ بفرمایید..... دهنتونو شیرین کنید.....

_ پسرم..... این شیرینی... مناسبه خاصی داره؟؟؟؟

_ بخور مادر جون... بخور که این یکی خوردن داره.....

_ چرا پسرم؟؟؟؟

مادر جون ی شیرینی برداشت و منتظر چشم به دهان کیان دوخت.

من که از خجالت سرمو پایین گرفته بودم و داشتم گلهای قالی رو میشمردم.

_ خب..... حالا دلیل این شیرینی..... ایشون..... (و با دست به من اشاره کرد)... بالاخره بعد از مدتها و

کشیدن مرارتهای شدید و تحمل مصائب زیاد و خون دل خوردن من..... امروز به بنده افتخار دادن و... بله گفتن.

مادر جون با خوشحالی به سمتم اومد و سرمو بلند کرد و تو چشمام خیره شد و گفت: آره

هستی.....کیان راست میگه؟؟؟؟

با سر حرفشو تأیید کردم که مادر جون هر دو مونو با هم در آغوش کشید و بوسید و سر شو به

آسمون به بلند کرد و گفت: خدایا...شکرت....

دیدم صورتش از خوشحالی غرق اشکه....

_|||||||...مادر جون.....من گفتم خوشحال میشید....

_خوشحالم پسر...خوشحالم.....بعد از فوت پدر و مادر هستی.....هیچ چی دلمو شاد نمیکرد...اما

امشب....از ته دل خوشحالم...امیدوارم کنار هم پیر و شاد بشید.از امشب با خیال راحت میخوابم.

و بسرعت راه آشپزخونه رو در پیش گرفت و با اسپند برگشت..دور سر هر دو تامون چرخوند.از

اینکه خوشحال میدیدمش ..منم شاد بودم.

_هستی....دخترم.....هر دو تون عزیزای منید...اما قدر کیانو بدون.....

_و تو کیان....هستی خیلی سختی کشیده تو این مدت....اگه از گل نازکتر بهش بگی...دیگه نباید

اسم منو بیاری....

_مادر جون.....این حرفا چیه....منو و اذیت.....

دستم گرفت و گفت:من برای به دست آوردنش خون دل خوردم....مگه میشه ناراحتش کنم؟

_امیدوارم تا آخر عمر همین عشق و علاقه تو وجود هر دو تون باشه....راستی...پدر و مادرت می

دونن؟؟؟

_نه مادر جون....خواستم قبل از همه به شما بگیم...فردا میرم و میگم....

_پیر شی پسرم.

مادر چون با لبی خندون شب بخیری گفت و به اتاقش رفت.

با اینکه دلم نمیخواست از کیان جدا بشم، اما شدیداً احساس خستگی میکردم.

_منم برم بخوام....خیلی خستم کیان....

بوسه ای روی موهام زد و گفت: باشه عزیزم....شبت بخیر.....گرچه دلم نمیخواست که بریو تنهام بزاری.

چقدر حرفای دلمون شبیه هم بود.

به سمت اتاقم رفتم. خودمو از شر اون لباسها خلاص کردم...مسواک زدم و لباس خوابمو پوشیدم.

شادی عجیبی تو وجودم بود. شادی که تهش هنوز با ترس همراه بود. سؤالای بی جواب زیادی

تو ذهنم بود. یعنی کسی که ماجرای منو و امیرو به کیان گفته بود کی میتونست باشه؟.....

و از اون بدتر...تردیدي که مثل خوره ذهنو داشت به تاراج میبرد.

با همه ی خستگی خوابم نمیگرفت. نیم ساعتی تو تختم غلت زدم. اما خواب بسراغم نمی اومد.

ناگهان صدای وایبر موبایلم بلند شد.

رو تخت نشستم و بازش کردم. کیان بود. حتی اسمشم لبخند به لبم می آورد.

_بیداری؟

جوابشو دادم:اره.

مثل اینکه اونم بی خواب شده بود.

_چرا نخوابیدی؟

_ خوابم نمیره.. نمی تونم....

خوشم اومد... تا حالا باهاش این شکلی حرف نزده بودم.

_ چرا؟؟؟؟

_ ذهنم مشغوله؟

دوباره پیامش اومد: برای بی خوابیت شریک نمیخوای؟؟؟ و ی شکلک لبخند.....

مونده بودم چه جوابی بهش بدم. شایدم خجالت میکشیدم.

کیان از غروب بی پروا تر از قبل شده بود و من با اینکه قبلا" قرار گرفتن کنار ی مرد رو تجربه

کرده بودم اما بازم شرم داشتم.

وقتی جواب ندادم دوباره پیا داد: بیام؟؟؟؟

دلم فریاد میزد و میگفت بیا... بیا و مثل همیشه اروم جونم باش... اما شرمم....

بالاخره دل و به دریا زدم و جوابشو دادم: بیا.....

هنوز چند لحظه ای از فرستادنش نگذشته بود که کیان بدون در زدن وارد شد. تو تاریکی کورمال

کورمال خودشو به تختم رسوند. منکه چشمم به تاریکی اخت شده بود... خوب می دیدمش... ی

تیشرت سفید و شلوارک هم رنگش پوشیده بود.

اومد و کنارم روی تخت نشست.

_ چرا نخوابیدی؟

صداش انقدر اروم بود که منو به خلسه برد.

مثل خودش اروم جواب دادم: فکرم مشغوله کیان.....

_ حالا که دو تا شدیم دیگه نباید چیزی روی دلت سنگینی کنه عزیزم... بگو... از مشغله ی

ذهنیت بگو... حداقل سبک میشی!

_ میت رسم... میت رسم بگم و ناراحت شی....

هر دومون به دیوار پشت سر تکیه داده بودیم. به من نزدیکتر شد و با دست چپش سرمو روی

شونش گذاشت و با دست راستش دست چپمو گرفت.

_ بگو عشقم... نگران من نباش... من ناراحت نمیشم... بگو میشنوم.

_ قول میدی ناراحت نشی؟

_ آره خانومم... مطمئن باش.

_ کیان... از این میت رسم... ی روزی... ی زمانی... تو... بخوای این وضعیتو بکوبی به سرم... من از سر

کوفت خوردن میت رسم... من از آینده می ترسم... من دیگه توان خورد شدن بیشتر از اینو ندارم

.....

چند لحظه ای سکوت کرد.

_ همین...!!!! همین ذهنتو مشغول کرده بود؟؟؟؟

_ آره... خب این مهمتر ینش بود.

فشاری به دستتم داد و گفت: بهت قول میدم که تموم اون چیزایی که امروز ازت شنیدم هیچ

زمان دیگه ای به زبون نیارم... این آرومت میکنه؟

تردید داشتیم... بازم شک و دودلی... از آینده ای نامعلوم....

_ هستی... به قولم اعتماد نداری؟

_چرا... اما به زمونه نه... بین دو تا ادم... هر چند به همدیگه علاقه داشته باشن... بهر حال اختلاف نظر پیش میاد.. دلم نمیخواد....

وسط حرفام اومد...

_میدونم چی میخوای بگی عشقم.... اما من بازم بهت اطمینان میدم... پس بابت این موضوع هرگز نگران نباش.

صداقت گفتارش و لحن بیانش.. دلمو آروم کرد. اما هنوز هم چیزهایی بود که تو مغزم خودنمایی میکردن.

بوسه ای به موهام نشوند و گفت: دیگه.... دیگه چی تو اون سر پر مشغلت وول وول میزنه؟

_کیان.... از غروب که در مورد اون تماس گفتم.. همینجور دارم فکر میکنم... آخه اگه امیر و دکتر محسنی نگفتن.... کی میتونسته باشه.... یعنی امیر در این مورد با کسی صحبت کرده؟

_نمیدونم... شاید.... ولی از الان به بعد دیگه مهم نیست... چون شما تا چند روز دیگه زن رسمی و قانونیه من میشی و اونوقت.... دیگه کسی نمیتونه هیچ غلط اضافه ای بکنه... چون اگه دستم بهش برسه حسابش با کرام الکاتبینه....

بعدهش خنده ی ریزی کرد و ادامه داد: البته از لحاظ من شما از امشب زن من و محرم منی..... محرم روحم و وجودم.....

بازم داشت میزد تو جاده خاکی و شیطنت.....

_هستی؟.....

_بله.....

با دلخوری تصنعی گفت: چرا بله؟؟؟؟...ایکاش مثل غروب میگفتی جانم.....اونجوری بیشتر بهم
حال میده.....

_باشه.....جانم؟

_میدونیوقتی اینجوری جوابمو میدی احساس میکنم که تو هم به اندازه ای که من بهت علاقه
دارم دوسم داری...و این حس خوبی بهم القا میکنه.

_چشم....از این به بعد میگم جانم.

_آروم شدی؟؟؟؟

_بهترم کیان.....ممنون...

کمی رو تخت جابجا شد .تختم ی نفره بود....اما بزرگتر از تخت های ی نفره.دستمو کشید و منو
رو تخت خوابوند.نمیدونستم میخواد چیکار کنه.یک دفعه دیدم اومد و کنارم دراز کشید.هول
کرده بودم

_کیان؟؟؟؟داری چیکار میکنی؟

_دستشو روی بینیم گذاشت و گفت: هیس.....کاری نمیکنم.....آروم باش....فقط امشب میخوام

نقش اون قرصایی که امیر رضا بهت داده بود و بازی کنم...همونای که دیگه بهت جواب نمیدن

دیگه به اونا نیازی نیست.....بهت قول میدم که دوز من از اونا بالاتره و زودتر خوابت میکنه....

از امشب قرص تعطیل... نه تنها فقط خوابت میکنم بلکه شبتم ستاره بارون میکنم.....

بعدشم موزیانه خندید...

از تعبیر حرفش خجالت کشیدم.

ولی ممکنه مادر جون بیاد...بخدا زشته.....ممکنه فکراییی پیش خودش بکنه؟؟؟؟

شیطون شده بود بازم...

چه فکراییی؟؟؟؟؟؟

از حرفی که نسنجیده به زبون آورده بودم شرمنده شدم.

منو برگردوند سمت خودش..سرمو به سینش چسبونند.دستشو دورم حلقه کرد تو گوشم

گفت:بخواب عشقم...الانم مثل همه ی زمانهایی که تو جمع بغلت میکردم و تو آروم میشدی

باش....مطمئن باش مادر جون هیچ فکری نمیکنه...تازه...وقتیکه تو امشب بهم بله دادی رسماً"

نامزد شدیم...پس فکر نمیکنم اشکالی داشته باشه که نامزدمو تو بغلم بگیرم و کنارش هر دومون

به آرامش برسیم!!!!

صدای ضربان قلبش انگار نوش دارویی بود که ذره ذره تو وجودم تزریق میشد و باعث شفا بود.

نوازش اروم دستاش رو پشتتم....عطر دیوونه کننده اش.....هورم نفسهای داغش...همه و همه برام

اکسیر آرامش بودن.

راست میگفت...دیگه به هیچ چیز جز آغوش امنش فکر نمیکردم.عجیب بود که از اون ترس هم

خبری نبود...ترسی که فکر میکردم با نزدیک شدن به جنس مخالف بهم دست بده...از سر شب تا

حالا کیان منو نم داشت به خودش عادت میداد.

کیان هم الحق که دست از پا خطا نکرد و وجودمو نلرزوند و نشون داد که وجودش تو اون لحظه

فقط به دلیل اروم کردن منه و بس.....نه آبی برای خنک شدن آتش غریزه و هوس خودش.....

خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم پلکام سنگین شدن و بخواب رفتم.

صبح با احساسی شیرین چشمامو باز کردم. صورت کیان با فاصله ی کمی از من دقیقا " روی صورت تم بود و لبخند میزد. نترسیدم.. اما خب... کمی سر صبحی هول کردم... اما اون حس دلنشین جای هیچ دلهره ای نمیزاشت.

با دلخوری ساختگی گفتم: کیان!!!!!!!

دیگه غیر از لباس چشمش هم میخندید. لباس پوشیده بود و معلوم بود که راهیه. کش و قوسی به خودم دادم.

_ خوشکلم... نمیخواستم بیدارت کنم... بخواب... راستی... خوب خوابیدی؟؟؟؟

از یادآوری دیشب لبخندی کم جون زدم و گفتم: آره... نفهمیدم کی خوابم برد

تو دیشب... تا صبح اینجا خوابیدی؟

خندید.. لپمو کشید و گفت: نترس... وقتی دیدم عین بچه ها راحت خوابیدی پاشدم و رفتم. درسته دوری ازت برام دیگه سخت شده اما باید سعی کنم این چند روز تحمل کنم.

کاری نداری؟... من برم که دیرم شده.

میخواستم از تخت پاشم که دستشو روی دستم گذاشت و گفت: پانشو.. کاری نداری که....

بگیر راحت بخواب... بجای منم بخواب

لبخندی زدم: باشه... به سلامت... مواظب خودت باش.

همونجور که از اتاق بیرون میرفت.

_ هستم... خیالت تخت.... حداقلش بخاطر اینکه از امروز دیگه ی مرد متأهلم... هر وقت بیدار شدی

ی زنگی بهم بزن.

باشه...چشم.

رفت و من هم از صبح زیبایی که شروع شده بود دوباره بالشمو بغل کردم و بخواب رفتم.
 نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم.هیچ وقت اینقدر نمیخواهیدم.ولی آرامشی که بعد از
 مدت‌ها به من مستولی شده بود باعث فراموشی زمان بود.آرامشی که باعث شد بعد از مدت‌ها با
 خیال راحت بخوابم...فارغ از زمان و مکان.
 میدونستم که کیان ظهر خونه نمیا.اما بازم دلم میخواست ظاهری خوب داشته باشم.حس خوبی
 بود.حسی که باز هم در این مورد با امیر تجربه نکرده بودم.
 دستی به سر و وضعم کشیدم.لباس مورد علاقمو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.
 بعد از شستن دست و روم رفتم و به مادر جون سلامی عرض کردم و طبق معمول صورتشو
 بوسیدم.

از وقت صبحانه گذشته بود.تصمیم گرفتم با لیوانی چای و شیرینی که کیان دیشب خریده بود تا
 نهار صبر کنم.انگار مادر جون هم امروز حال دیگه ای داشت.خیلی شاد بود و من از این بابت
 خیلی خوشحال بودم...چون از وقتی اومده بودم جز غم چیزی برایش به ارمغان نیاورده بودم.
 هنوز مشغول خوردن بودم که صدای زنگ در بلند شد.مادر جون نداشت من بلند شم و خودش
 رفت.

یعنی این وقت روز کی میتونست باشه؟

کنجکاویم زیاد طول نکشید...چون با صدای فریاد و جیغ کیانا فهمیدم که کیان سر صبح کل
 شهر و خبر کرده.

از صندلیم پاشدم و خودمو به هال رسوندم.وای..خاله نسرین هم بود.به استقبالشون رفتم که کیانا منو محکم تو بغلش گرفت و گفت: چطوری زن داداش؟...دیدیدی گفتم بالاخره زن داداش خودم میشی؟

لبخندی زدم و همونجور که تو بغل کیانا بودم با خاله از سر خجالت سلام و احوالپرسی کردم که خودشم فهمید کمی معذبم.

نزدیکم شد و کیانا رو ازم دور کرد و منو در آغوش کشید و سرمو بوسید.

_قربونت برم عزیزم.....خیلی خوشحالم هستی....دیگه منم از امروز آرومم.....

دیدم اشکش دراومد و داره هق هق میکنه.

_خاله جون...چیشده؟....

_چیزی نیست عزیزم...چیزی نیست...ای کاش کیانوش و نسترن هم بودن....خواهرم چقدر برای تو آرزو داشت....

از یادآوری خاطرات خانواده ام اشکای منم بی اختیار سرازیر شد.دلم بدجور براشون تنگ شده بود.یاد خطاهای خودم افتادم.ایکاش زمان به عقب بر میگشت و من از ابتدا لجبازی نمیکردم و کیان و برای زندگیم انتخاب میکردم...گرچه اگه از امیر ضربه نمیخوردم هیچ زمان قدر خوبیای کیانو نمی فهمیدم.....قدر عشق پاکشو نمیفهمیدم.....من به اون شکست نیاز داشتم.

گرچه یاد اوری گذشته هیچ دردیو دوا نمیکرد اما فهمیدم که باید تو زندگی درست فکر کرد و وقتی کوچکترین نشونه ای از خطا دید....از همون ابتدا ریشه کنش کرد و از همه مهمتر هیچ چیزو از خانواده مخفی نکرد.

مادر چون رو به خاله کرد و گفت: نسرین... این چه کاریه... مگه ارزوت نبود که هستی و کیان سر و سامون بگیرن... امروز دیگه حرفی از غم نزن... خواهش میکنم دخترم... بزار بچه ها شاد باشن. راستی کامران برای ناهار میاد؟

_اره مامان... از صبح که کیان باهاش صحبت کرده اونم خوشحاله... راستی نمیخواه شما زحمت بکشین... من برای هممون ناهار آماده کردم... از دست این کیانا... میخواستم بعد از ظهر بیایم... اما میگفت زودتر باید بریم.

_خوش اومدی مادر... مگه خونه ی غریبه بود که تعارف میکنی... کار خوبی کردین...

مادر چون رو بمن کرد و گفت: هستی... مادر... کیان هم برای ناهار میاد؟

از خجالت میخواستم آب بشم... با من و من گفتم: نمیدونم مادر چون...

_وا چطور نمیدونی... یاد بگیر که سر صبح وقتی که مردت داره از خونه میره بیرون ازش

بپرسی... اگه ندونی و ناخواهگاه برای ناهار بیاد که باید نون و پنیر جلوش بزاری!

کیانا ضربه ای به شونه ی من زد و گفت: نگران نباش مادر چون... این داداش من انقدر زن ذلیله که

اگه هستی بهش نون خالی هم بده فکر میکنه نون و بوقلمون بهش داده.

وای... انگار ی لحظه فکر کردم میون قوم شوهر گیر افتادم. بدجور دست و پامو گم کرده بودم.

_هستی... خاله جون... چی شده... چرا رنگت پریده؟

_چیزی نیست خاله... خوبم...

_کیانا... انقدر آتیش نسوزون... نمیبینی رنگ و روشو... مثلاً "قبل از اینکه بخواد زن داداشت

بشه... هم خواهرت بود هم دختر خالت هم دختر عموت... اینه رسم رفقات؟؟!!

_باشه مامان جون.....

به سمتم اومد و گفت: نگفتی...چیشد که از خر شیطون پایین اومدی و به این عاشق دل خستت

جواب مثبت دادی؟؟؟

_بیخیال کیانا.....

به همراه مادر جون و خاله و کیانا رفتیم تا غذای نهار و مخلفاتش رو آماده کنیم. یک دفعه یادم

اومد که باید برای کیان زنگ میزدم.

بخشیدی گفتم و به سمتم اتاقم رفتم. هزاران بار براش زنگ زده بودم اما اینبار قلبم تند تند

میزد. دیگه داشت باورم میشد که قراره همه کسم بشه و سایش برای عمری سرم باشه. از استرس

زیاد بازم داشت حالم بد میشد... فکر کنم نیاز بود که ی صحبتی با دکتر محسنی داشته باشم. باید

از استرسهای جدیدی که به جونم افتاده بود باهاش حرف میزدم.

شمارشو گرفتم.

هنوز به بوق دوم نرسیده بود که جواب دادم.

_سلام عشقم.....چشمم به این گوشی خشک شد.....ساعت خواب....

_سلام.

تو صدات خنده و شادی موج میزد.

_ظهر عالی بخیر.....چه عجب...دل از اون تخت کندی؟.....اگه اینجوری بخواد پیش بره فکر کنم

هر روز خودم باید پیام و نهار آماده کنم

_کیان!!!!!!

_ جون کیان..... کیان به قربونت بره..... آخ هستی..نمیدونی چقدر به انتظار این لحظات موندم.....
حالا چه خبر؟....

_ هیچی..... خاله و کیانا اومدن..... عمو هم برای نهار میاد..... میخواستم بدونم..... میخواستم
بگم..... تو هم میای؟؟؟

_ ای به فدای تو..... شما امر کن..... اما شرمنده... برای نهار نمیتونم پیام... ولی بجاش برای شام دو
نفری میریم بیرون..... تنها..بدون مزاحم...میدونی که ...منظورم اون کیانای دم بریده اس.....
_ کیان....

_ جان کیان....

_ گفته بودی کارم داری و بهت زنگ بزنی..... مشکلی پیش اومده؟

_ آره.... کار که خوب نه.... فقط... فقط میخواستم زنگ بزنی و صداتو بشنوم.....

.....

_ هستی؟

_ بله...

_ چرا ی دفعه ساکت شدی؟

_ چیزی نیست....

_ بگو خانومم..... چیزی شده؟..... کسی ناراحت کرده؟.....

_ نه...نه.... فقط باور اینکه مشکلاتم داره تموم میشه یکم سخته.... من انقدر تو فشار بودم که خواب

همچین روزیو که بخوام درموردشون با تو صحبت کنم ونمیدیدم.....

_قربونت برم خانومم.....همیشه بعد از ی شب سیاه...ی صبح روشنه...باور داشته باش...و از همه مهمتر سعی کن خودتو با شرایط جدید وفق بدی.....

در قلبتو باز کن و خونه تکونی کن...بزار هوای تازه و پاک وارد قلب و روح بشه.غم ها و غصه هاتو بیرون بریز...تارهای یأس و ناامیدو پاره کن و ی گرد گیری حسابی کن....بزار نفست از هوای تازه پر بشه...اون فضا سنگینه و روح و جسمتو خسته میکنه.....دیگه باید باور کنی که من هستم...شونه های خم شدتو صاف کن و سبکبار راه برو....مطمئن باش که چیزی برای نگرانی وجود ندارهتازمانیکه زندهم نمیزارم دیگه مروارید چشمت بی جهت پایین بیاد.....فقط سعی کن بمن اعتماد کنی...مثل همیشه....

صدایی اومد که پیجش کردن.

_هستی عزیزم...باید برم...بخشید...شب میبینمت.....کاری نداری؟

_نه...خداحافظ.

_میدونی که من خداحافظی نمیکنم.....میبینمت عشقم....

تماس قطع شد.از حرفاش بازم آرامشی مضاعف بهم تزریق شد.نمیدونم از چی بود.اما از اینهمه شادی قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین افتاد.

برگشتم که از اتاق بیرون برم که دیدم کیانا مثل سنجد فقط سرشو از اتاق داخل آورده و نگام میکنه.

_باداداشم میحرفیدی زن داداش؟؟؟؟؟

_تو آدم نمیشی کیانا...میحرفیدی دیگه چه صیغه ایه؟.....اصلا" به تو چه؟.....

_|||.اومدیو نسازی.....آخه آدم با خواهر شوهرش اینجوری صحبت میکنه؟...

از حرکاتش خندم گرفته بود. هنوز نصفه تنش بیرون بود و من فقط سرشو میدیدم.... خندیدم و گفتم: حالا..... فکر کن آره.....

_ پس چرا گریه میکنی؟.... چیزی بهت گفت که ناراحت شدی؟

_ نه بابا..... چرا این فکر و کردی!

_ بخدا اگه ناراحتت کرده بگو..... خودم به خدمتش میرسم.

اینم تعادل نداره ها!!!!!! ی لحظه طرف منه... ی لحظه ی دیگه از کیان حمایت میکنه.

_ نه.. مطمئن باش..... بریم و میز ناهار و بچینیم که الانه عمو برسه... میدونی که تحمل انتظار نداره.....

با هم به آشپزخونه برگشتیم که مادر جون گفت: میاد مادر؟؟؟

_ کی؟؟؟

_ کیان دیگه!!!

_ آهان... نه... یعنی فکر نکنم..... کار داشت.

عمو هم اومد... با اینکه کمی تند بود اما دلش خیلی مهربون بود. بیشتر از بقیه ابراز احساسات

کرد. انچنان منو در آغوش کشید که ی لحظه یاد پدرم افتادم.

تازه نشسته بودیم و مشغول خوردن بودیم که از صدایی همگی تعجب کردیم.

وقتی تو آستانه ی در ظاهر شد گفت: سلام به همگی.....

_ سلام پسرم..... خسته نباشی..... تو که گفته بودی نمیای!!!

_آره...اونموقع نمیدونستم که کارم کی تموم میشه مامان.....اما وقتی دیدم بیکارم گفتم بیام و کنار خانواده نهار بخورم و از شر غذای بیمارستان خلاص بشم.

مادرجون رو کرد به کیان و گفت: خوب کاری کردی عزیزم...برو دست و روتو بشور و بیا.....

منکه داشتم از خجالت زیر نگاه های کیان ذوب میشدم.کیانا هم که هی آتیش میسوزوند.

کیان طوری که بقیه نبینند اشاره زد که برم دنبالش.نمیدونستم چیکار کنم..خب خجالت می

کشیدم.....سعی کردم ندید بگیرم و خودمو مشغول غذاام کردم.

کیان همونجور که به سمت اتاقش میرفت با صدای بلند گفت: هستی.....این تلفنت خودشو کشت

انقدر زنگ خورد...برو ببین ...شاید کار مهمی داشته باشه!!!!

راست میگفت صدای گوشیه من بود.....

خاله رو کرد و گفت: برو جواب بده عزیزم.....گرچه بی موقع ست...اما کیان راست میگه....برو

شاید کار مهمی داره که قطع نمیکنه.

عمو که مشغول خوردن بود گفت: به نظر من که موقع غذا نباید جواب داد....هر کی باشه دوباره

تماس میگیره....

صدای کیان باز بلند شد....

_هستی....دیوونم کرد....اگه جواب نمیدی برو خفش کن!!!

با ی ببخشید از جام بلند شدم و خودمو به اتاقم رسوندم.بسرعت بسمت گوشیم رفتم اما با دیدن

اسمی که روی گوشیم افتاده بود دهانم باز موند.

هنوز تو گیجی خودم بودم که در اتاقم باز شد و کیان خندون اومد تو.

_ حالا کارت به جایی رسیده که وقتی میگم بیا منو نادیده میگیری؟؟؟؟

_ کیان!!!!!! زشت بود بخدا..... من از خجالت میمردم اگه پامیشدم و می اومدم.... آخه نمیگی بقیه

چی فکری میکنن؟؟؟

آه... من بازم که این حرفو تکرار کردم و اینم سوژه گرفتم.

فاصله شو با هام کم کرد. به دیوار چسبیده بودم. دستاشو دو طرف سرم به دیوار تکیه داد و با اون چشمای شیطونش خیره شد به من.

_ میگم هستی.... حالا که اونا دارن این فکر و میکنن... بیا ما هم آتش نخورده و دهن سوخته نشیم.

وای خدا... این چرا بازم این شکلی شد..... چرا کنترلی رو رفتارش نداره.

دستم روی سینش فشار دادم که عقب بره... اما دریغ از ی تکون کوچولو... بیشتر سر شو نزدیکم

کرد و تو گوشم گفت: نمیگی منی که نمیتونستم پیام... چطور سراز اینجا در اوردم.... فکر نمیکنی

کسی باعث شده که منت همکارمو بکشم و خودمو سریعتر به خونه برسونم..... فکر نمیکنی که

جواب اینهمه علاقه سردی و نامهربونی نیست؟.....

نفسای داغش کنار گوشم بدجور قلقلکم میداد و ناخوادگاه سرمو به شونم نزدیک کردم.

مست حرفاش بودم که ناگافل بوسه ی داغشو روی جهت مخالف گردنم احساس کردم. سرشو

عقب کشید و سرمو صاف کردم. هنوز از شرم داشتم و اینهمه نزدیکی ضربان قلبمو بالا برده

بود.....

_ هستی..... من فقط بخاطر تو اومدم عشقم... نمیتونستم تا غروب صبر کنم.....

جواب من سکوت بود و سری که حالا پایین افتاده بود

_قربونت شرم و حیات بشم.....چشمتو ازم دریغ نکن.....

نگاش کردم.

_حالا هم برو و غذا تو بخور.....

بعدشم با شیطنت تو گوشم گفتم:ضمنا " قبلش برو و ی آبی به صورتت بزن...بدجور لپات گل انداخته.....میفهمن که دورشون زدیم.

خدا رو شکر که مسیر اتاق و من و کیان به آشپزخونه دید نداشت.رفتم و تو دستشویی آبی به سر و صورتم زدم و راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم.

پشت میز نشستم که دیدم بقیه غذاشون تموم شده و دارن پا میشن.

خاله رو کرد بمن و گفتم: غذات یخ کرد فدات شم...کی بود که اینهمه پرچونگی میکرد؟

مونده بودم چی بگم.....ناخوادگاه گفتم: استادم بود خاله....میدونین که دیروز تحقیقمو ارائه

دادم.....اما یادم رفته بود روی سی دی بزمن و بهش بدم.....ازم میخواست که اونم ضمیمه ی کارم کنم....

_آهان.....خب...پس واجب بود که بخوای جواب بدی.....خوب شد که رفتی.

تو همین لحظه کیان هم وارد شد و نگاه معنا داری بهم انداخت . همونجور که روی صندلی کنار

من مینشست گفتم: استادت بود؟...چی میگفت؟

پسره ی پررو.....گند زده بود حالا داشت منو هم به بازی میگرفت.....

قبل از اینکه بخوام جوابشو بدم مادرچون گفتم: هستی ...قربونت برم....غذای تو هم که سرد

شده... پاشو هم برای خودت هم برای کیان غذا رو بزار تو مایکروویو.....غذای سرد مزه نمیده....

مجبور شدم پاشم غذارو گرم کنم....مادرجون هم که کلا" نشون میداد هوای کیان و داره همگی
رو از آشپزخونه بیرون کرد تا آقا با خیال راحت غذاشو بخوره.

نشستم کنارش که گفت: عجب استاد مزاحمی بود.....وقت و ساعت حالیش نمیشه.....
و خودش برای خودش خندید.

میترسدم کسی بیاد.....خب هنوز از اینکه جلوی دیگران بخوام نقش زنشو بازی کنم خجالت
میکشیدم.

چشم غره ای بهش رفتم و مشغول خوردن غذام شدم.

آروم زیر گوشم گفت:چشم غره هاتم خوردنیه عشقم....

وای خدا.....از دست کیان....خدا واقعا" باید بقیه شو بخیر کنه.....این الان اینجوریه...پس فردا
که بخوام برم تو خونس میخواد چیکار کنه.....

میزو جمع میکردم که کیان گفت: هستی.....میشه ی چایی بزاری...من اینا رو جمع میکنم....
قربون دستت...بخورم و برم.....

ناخوادگاه از زبونم پرید: چه زود!!!!

لبخندی زد و گفت: چه عجب....پس بود و نبود من برات مهمه که اینهمه ابراز احساسات عکس
میکنی.....؟

_کیان!!!!

_دروغ میگم....این وسط فقط منم که دارم خودمو به در و دیوار میزنم.....یعنی تو ی کوچولو هم
بهم علاقه نداری؟

چی میگفتم.....خودمو به دم کردن چای مشغول کردم.خب برام سخت بود به همین زودی تو چشماش خیره بشم و بگم دوست دارم.

مشغول شستن ظرفها شدم که دیدم کیانا هم اومد.

_چطوری خان داداش؟...زندگی متأهلی خوش میگذره؟

کیان که انگار دل پری داشت با صدای تأسف باری که نشون میداد فقط مسخره بازیه گفت: دست رو دلم نزار خواهر که خونه...از دست این زن داداشت...چشمه ی احساساتم داره خشک میشه... اما دریغ از ی ابراز علاقه ی خشک و خالی.

به حرفش توجهی نکردم و مشغول شستن ظرفا شدم.

کیانا کنارم قرار گرفت و با صدای بلندی که کیان هم بشنوه گفت: داداشم...تحمل کن.....مهم اینه که این سیندرلا بهت بله داده...بقیه دیگه مهم نیست....ضمنا" باید یاد بگیری که زنا عادت دارن ناز کنن و شما آقایون هم باید نازشونو بکشین.

کیان آهی کشید و گفت: ای خدا...میبینی...کارم به جایی رسیده که این فسقلی داره به من درس همسرداری میده.....بنازم به قدرت خدا....

حرفشو انقدر بامزه زد که هر دومون خندیدم.از صدای خنده ما خاله هم اومد و گفت: ایشالله همیشه اینقدر شاد باشین و بخندین.....خیر باشه!

کیانا جواب خاله رو داد و گفت: چیزی نیس مامان...این پسر پر توقع تو روز اولی.....

ضربه ای به پهلو کیانا زد که ساکت بشه....اصلا" حیا نداشت این دختر.....

_کیان...مادر کی میری؟...اگه میمونی با ما بیا بریم خرید!!!

_ نه مامان... باید برگردم..... خرید چی؟

_ خب ..معلومه..... خرید برای تو و هستی دیگه..... مگه تو امروز نگفتی که میخوای برای پنج شنبه عقد کنین..... خب هر چیزی ی رسم و رسومی داره دیگه..... درسته جشن نمیگیرین..... اما باید همه چی سر جای خودش باشه..... از امروز من هم جای مادر توام... هم هستی..... پس فکر نکن که خشک و خالی دختر بهت میدم.....

_ چشم مامان... هر چی شما بگید... منکه از این چیزا سر در نمیارم... خودتون میدونید.....

_ فقط برای خرید حلقه خودتون دوتا برید..... بقیه رو امروز سه تایی میریم و انجام میدیم....

_ اونم چشم..... تو همین یکی دوروزه... در خدمتم..... راستی مامان..... پنج شنبه شب که میخوای

برای ما جشن فارغ التحصیلی بگیريمیخوام چند تا از بزرگترا رو هم دعوت کنی که بدونن ما ازدواج کردیم و در واقع ی تیر و دو نشون بشه.

_ باشه پسرم... تو گفتی... منم گفتم چشم..... حالا شدی پیرزن قفقازی... ی ریز هی میگی.....

تو دلم گفتم..... هستی.... جدی جدی داری شوهر میکنی و میری خونه خودت..... فقط نمیدونم در مورد اینکه میخواد زندگی جدا هم داشته باشه چیزی گفته یا نه..... البته از این بعید نیست که بخواد خاله رو راضی کنه.... خاله هم که نفسش برای این در میره..... مطمئنا" رو حرفش چیزی نمیگه.

ظرفا رو شستیم و چای ریختم و رفتیم کنار بقیه نشستیم.

وقتی چای رو برای عمو نگه داشتم گفت: هستی... عمو جون..... حالا که درست تموم شده ...دوست نداری بری سر کار؟

_ چرا عمو..... دوست دارم از این بیکاری خلاص بشم..... روزا بدجور حوصله ام سر میره.

کیان با لحنی شوخ گفت: بابا...نباید از من بپرسی؟.....نا سلامتی اجازش دست منه ها!!!!!!!

عمو پشت چشمی براش نازک کرد .

_زیاد ادعا نداشته باش پسر.....هنوز بهت بله نداده که اینهمه ادعای مالکیت میکنی....تازه مگه

کجا میخواد بره...میاد پیش خودم....نکنه اونجا هم باید از تو اجازه بگیره.....؟

کیان با همون خنده ادامه داد: ما رو باش.....فکر کردیم بابامون طرفدار حقوق مرداس....نگو همین

اول راهی، راهشو از ما سوا کرده و طرفه عروسشو گرفته.

_پسر.....تو دکتر هم که باشی پسر منی.....این یادت نره...ضمنا " هستی عروسم نیست....تو داری

دخترموازم میگیری....پس حواست جمع باشه کاری نکنی که به مذاقم خوش نیاد.

کیان همه چیزو شوخی بیان کرده بود اما عمو انگار جدی گرفته بود.

سینی چای رو چرخوندم و به کیان رسیدم.لبخندی بهم زد که جوابشو دادم .آروم گفت: اینم

چایی که عروس خانم باید می آورد.....

چای رو برداشت و سینی رو از دستم گرفت وروی میز گذاشت.

مونده بودم داره چیکار میکنه.

مچ دستمو گرفت و منو کنار خودش نشوند و رو به پدرش گفت: جوش نزن بابا جون....ما دربست

مخلص شما و دخترتونم هستیم.....

_بهتره باشی.....والا بد میبینی....

همه خندیدن از این حرف عمو....حتی خودشم تو اوج جدی بودن خندش گرفته بود.

کیان سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت: بخند...بخند که این روزا هم تموم میشه.....بینم وقتی باهام تنها میشی هم اینجوری بهم میخندی.

ی لحظه به قیافش نگاه کردم.میخواستم بدونم حرفاش شوخیه یا از روی عمد گفته.....میدونست که از ی چیزایی واهمه دارم و هی دلمو میلرزوند.

هیچی از قیافش نفهمیدم و این بیشتر اذیتم میکرد.مگه میخواست چیکار کنه باهام...این که بهم قول داده بود....نکنه زیر قولش بزنه و نامردی کنه.

ناخواستنه حالم خراب شد.نمیدونم با اینکه اعتماد داشتم اما بازهم ی دلهره ی عجیبی تو وجودم بود.خب با اون تجربه ی تلخی که داشتم از هر نوع رابطه هراس داشتم.مخصوصا " اینکه بخوام با کیان....اونم تنها توی خونه ای زندگی کنم.

کیان و عمو هر دو تاشون رفتن و من و کیانا و خاله هم آماده شدیم که بریم خرید.از این تغییر و دگرگونی هم خوشحال بودم و هم غمگین.از اینکه بزرگترین مشکل زندگیم حل شده بود ته دلم شاد بودم..اما از اینکه بخوام ی رابطه ی عاطفی رو شروع کنم...اونم رابطه ای که قرار بود نقش ی همسر و داشته باشم نه نامزدی که وظایفش محدوده خیلی اذیتم میکرد.

ناراحتی دیگم از این بود که تنها بودم. درست بود خاله همیشه بی اندازه به من لطف داشت اما هیچکی مادر خود ادم نمیشد هر چند مهربون و فداکار.

ایکاش تو این چنین روزی که برام همه چیز کم کم داشت مهم میشد مادرم هم کنارم بود.....ای کاش.

قبل از هر چیزی خاله برای خرید قران پیشقدم شد. خب اینا رسم هایی بود که ما جوونا خوب بهش وارد نبودیم. قران زیبایی انتخاب کردم و همونجا وقتی برای اولین بار بازش کردم از خدا خواستم که زندگیمو زیر سایه ی همین آیات الهیش حفظ کنه. من که دیگه روی این کره ی خاکی هیچ کسو جز خدا نداشتم. پس تصمیم گرفتم خودمو به اون بسپارم که قیم همه ی ادمای روی زمین بود... اونم بی مزد و منت

هر چیزی که فکرشو هم نمیکردم خاله خرید... مثل بچه ها تو دلم ذوق داشتم. بهر حال کشکی کشکی داشتم عروس میشدم. البته اونم به یمن فشارهای زیاد کیان که منو وادار به اینکار کرد و اگه اون این مردونگی و در حقم نمیکرد شاید هیچ وقت دیگه تن به ازدواج نمیدادم.

خاله و کیانا بیشتر از من ذوق داشتن. در آخر هم لباس شیک و منحصر بفردی برای شب جشن وی لباس هم برای عکس و آتلیه .

واقعا " از خاله ممنون بودم که همه جوره بفکرم بود و نمیزاشت تا جای خالیه پدر و مادرمو احساس کنم.

امیدوار بودم که کیان هم از لباسا خوشش بیاد.. ی پیراهن بلند سدري که تا کمر تنگ بود و از اون به بعد کم کم گشاد میشد و ی دنباله ی کوچولو هم در انتهایش داشت.... با استینای حریر.... دور یقه و استیناشم با نگینهای طلایی ظریف کار شده بود. واقعا " زیبا بود. وقتی پرووش کردم انقدر تنخورش خوب بود که باور نمیکردم و انگار برای من دوخته بودنش. یقه ی لباس هم انقدری باز نبود که بخواد مشکل ساز بشه... گرچه خودم هم عادت به پوشیدن لباسهای خیلی باز تو جمع مختلط نداشتم..... و بعدی هم ی پیراهن نباتیساده و دکلته برای آتلیه.

به اجبار خاله ی مانتو و شال رنگ روشن هم برای سر عقد و محضر گرفتم. خیلی جالب بود. هیچکس رو حرف کیان چیزی نمیگفت... انگار همه منتظر بودن که این اتفاق بیفته و بسرعت کارها رو ردیف کنن..... شاید هم میترسیدن که من پشیمون بشم!

اونشب کیان زودتر اومد و با توجه به قراری که گذاشته بود شام رو باهم بیرون رفتیم. هر چی زمان بیشتر میگذشت دلهره و اضطراب من هم بیشتر میشد.

فردای انروز به همراه کیان برای آزمایش خون رفتیم. دل تو دلم نبود. میترسیدم. میترسیدم از اینکه خدای ناکرده جواب خوب نباشه و مشکلی سد راه ازدواج ما باشه. بهر حال نسبت فامیلی داشتیم. تا زمانی که جواب آزمایش آماده بشه برای خرید حلقه رفتیم. اصلاً " تو حال خودم نبودم. و همش حواسم به جواب آزمایش بود. اما کیان.... فارغ از این استرسها با شوق و ذوق زیاد دستمو میکشید و از این ویتترین به اون ویتترین میبرد بالاخره ی جفت حلقه چشم هردومونو گرفت. حلقه هامونو رینگ ساده با ی ردیف نگین بسیار ریز و ظریف انتخاب کردیم ولی بجاش کیان برام ی پشت حلقه ی تک نگین بسیار شیک برداشت که سر عقد به عنوان زیر لفظی بهم کادو بده. این یکی بد جور به دلم نشست بود.

سر ظهر بود و قرار بود برای گرفتن جواب آزمایش بریم. دست و پام نمیکشید تا با کیان همراه بشم. تصمیم گرفتم تو ماشین به انتظارش بمونم. هر لحظه اش برام سالی طول کشید..... بالاخره اومد.

احساس کردم قیافش ی جوریه.... انگار ناراحت بود. قلبم ریخت. از اون چیزی که میترسیدم سرم اومد. چند لحظه ای سکوت کرد... سرشو روی فرمون گذاشته بود حتی جرأت پرسیدن هم نداشتم..... خدایا حالا که همه چیز داشت خوب پیش میرفت چرا این بلا رو سرم آوردی؟..... اونهمه غم بسم نبود که ی بلای دیگه نازل کردی؟..... حالا باید چیکار کنم؟.....

تو دلم اشک میریختم و جرأت عیان کردن نداشتم.

سرشو بلند کرد... برای چند لحظه محو روبروش شد. انگار به دوردست ها نگاه میکرد. با همون چشمای ناراحت و قیافه ای شکست خورده سرشو چرخوند و زل زد به من.

_ نمیخوای بدونی جواب چیه؟

حالا دیگه منم مثل اون کش اومده بودم..... مرثیه نخونده شروع به باریدن کردم.

چند بار سرمو تکون دادم... اما زبونم باز نمیشد و اشکام بی اختیار روی صورتم پایین اومدن.

_ هستی... متأسفم... ما نمیتونیم ازدواج کنیم... یعنی اگه اینکارو کنیم بچه مون ممکنه دچار

مشکل بشه... پس بهتره به خاطر دل خودمون ی آدم دیگه رو گرفتار نکنیم.

دیدم اومد نزدیکتر و سعی کرد بغلم کنه.

_ هستی... اما اگه تو رضایت بدی من حاضرم به عشق تو و برای با تو بودن قید بچه رو بزنم...

اصلاً" میریم و ی بچه از پرورشگاه میاریم... من فقط تو رو میخوام هستی... باور میکنی؟؟؟؟؟

صداش پر غم بود... اما من در سکوت فقط میباریدم. تموم بلوزشو خیس کرده بودم

هستی... نمیخوای چیزی بگی؟؟؟ با من موافقی؟؟؟ تو هم منو میخوای؟؟؟؟ یا بچه ای که از وجود

خودت باشه برات مهمتره؟؟؟؟؟

چی میتونستم بگم... مگه حق انتخاب دیگه ای هم داشتم؟ حالا که ذره ذره منو عاشق خودش

کرده بود و عاشقیو یادم داده بود..... ای خدا... حالا میگه بیا و انتخاب کن... مگه میشد....

میون گریه بالاخره زبونم باز شد.

_کیان.....مگه میشه.....من بین تو و بچه ی نیومده....یکيو انتخاب کنم؟...خب معلومه تو برام

مهمی....وقتی تو نباشی من بچه میخوام چیکار؟.....

و بیشتر از قبل خودمو تو بغلش ولو کردم.

حالا اونم اشک میریخت.

_هستی؟....از چیزی که به زبون اوردی مطمئنی؟.....چند وقته دیگه فیلت یاد هندستون نکنه که

من بچه ی خودمو میخواما!!!!!!؟؟؟؟؟

همونجور که تو بغلش بودم با صدای نامفهومی که تو تنگنای آغوشش گم میشد گفتم: دیوونه

...من فقط تو رو میخوام.

_هستی.....اگه ی چیزی بگم قول میدی ناراحت نشی؟

_دیگه از این بدتر کیان،چی میتونه باشه؟

_هستی...فقط قول بده اروم باشی....

_من ارومم...بگو.....وقتی تو کنارم باشی منم ارومم....

_هستی....قربون اون اشکات برم...من.....من دروغ گفتم.....

_چیو دروغ گفتی کیان؟؟؟؟

خودشو از من جدا کرد و با خنده گفت: نامردی اگه بخوای تلافی کنی!!!!!!

من دروغ گفتم.....جواب ازمایش خوب بود...فقط میخواستم بدونم چقدر دوسم داری...

این جملات و تند تند گفت و از ماشین پرید بیرون.

من هنوز تو آنالیز حرفاش بودم.....هاج و واج نگاش میکردم که از پشت شیشه برام شکلک در میاورد. یعنی چی؟...

اشکم مو درآورده برای اینکه بفهمه دوسش دارم؟

بعدم رفته بیرون...چون میدونسته که تو خیابون نمیتونم بلایی سرش بیارم...نامرد....چقدرم قشنگ رل ادم ناراحت و بازی کرد.

انگشت اشارمو براش تکونی دادم...یعنی به پستم میخوری اقا

دیدم رفت و از ماشین دور شد...حالا کجا رفت؟؟؟

بعد از چند دقیقه در سمت من باز شد.کیان با دو تا بستنی ظاهر شد.اونم از خلاف جهت رفتنش. با خنده گفت: شیرینی اشته کنون....

رومو از ش برگردوندم و نشون دادم که از دستش کفریم.نباید باهام بازی میکرد

بستنی و جلو آورد و با حالت با مزه ای گفت: خب تو چاره ای برام نداشتی...از هر راهی وارد میشم نمیتونم بفهمم تو دلت چه خبره....آخه منم آدمم...دلم ترکید...دریغ از یک کلمه ی عاشقونه و محبت آمیز...

بستنی رو به لبم مالیدکه مجبور بشم بگیرم.با اینکه از دستش بدجور عصبانی بودم اما جوری زبون ریخت که ناخوادگاه لبخند زدم و با جمع کردن لبام سعی کردم که نشون ندم...اما نمیشد..اون زرنگتر از این حرفا بود.

_خانومم.....خندتو حبس میکنی....خفه میشیا!!!!!!.....

بستنی و گرفتم و با همون لبخند حبس شده و صدای بلندی گفتم: کارت خیلی زشت و بی رحمانه بود آقا کیان... تو با احساسات من بازی کردی

فاصله ی سرشو باهام کم کرد و کمی از نیم تنشو داخل ماشین کشید. هنوز یکی از دستاش رو در ماشین بود.

با صدای ارومی گفت: اگه منو نبخشی همینجا کاری میکنم که آبروی هردومون بره ها!!!!!!
میدونستم ممکنه از این دیوونه بازی در بیاره. ترجیح دادم تو اون لحظه سکوت کنم و بعدا" به خدمتش برسم.

_باشه.... بستنیتو بخور آب نشه..... سوارشو بریم خونه..... ضعف کردم از گرسنگی.

_ای به فدات خانومم..... تو جون بخواه..... بالاخره روزی رسید که تو هم احساس گرسنگی کنی!!!!... دیگه داشتم مطمئن میشدم که با هوا زنده ای و بس.

همه ی کارها انجام شده بود و کیان هم با مدارک وقت محضر گرفته بود. اونم برای پنج شنبه صبح که شبش هم قرار بود خاله مهمونی بده. کیانا هم برای چهار شنبه وقت ارایشگاه گرفته بود که برم و از اون قیافه ی دخترونه کمی در بیام. البته شاید ماتم زده واژه ی بهتری بود چون کلا" خودمو فراموش کرده بودم.

خیلی وقت بود که دیگه بخودم نمیرسیدم. اونروز به اصرار خاله دو تایی رفتیم ارایشگاه.

بیچاره کیانا که فکر میکرد منو داداشش به این زودیها قراره رابطه ی نزدیک داشته باشیم.

نمیدونست که از هرچی رابطه اس بیزارم و با همین شرط زن داداشش شدم که فعلا" کاری بکارم نداشته باشه.

مجبورم کرد که سر تا پامو اپیلاسیون کنم... چه درد بدی هم داشت. ابرو هامم به دستورش کمی نازکتر کردن. من شده بودم عروسک دست این بچه... یا بقول خودش خواهر شوهر.

بقیه ی کارها رو هم گذاشته بود برای فردا که کیان با دیدنم سورپرایز بشه... مثلاً".

برگشتم خونه ... تو این چند روز از همه چیز دور مونده بودم. به گفته ی عمو و پیشنهادش می

تونستم از هفته ی آینده تو شرکت مشغول به کار بشم و این مستلزم این بود که دم استاد و

ببینم و ازش بخوام تا زودتر نمره ی درسمو به آموزش ابلاغ کنه تا منم بتونم کارای فارغ

التحصیلی مو انجام بدم. دوست نداشتم بدون داشتن مدرکم برم سر کار.

غروب شده بود و من از خستگی زیاد روی تخت ولو... باورشم برام سخت بود که فردا قرار بود

ازدواج کنم و برم تو خونه ی کیان. تو خیالات دخترونه خودم بودم که صدای پیام گوشیم منو از

اون حال بیرون کشید.

آخی... ندا بود... این چند روز انقدر مشغول بودم که اصلاً" از یادش غافل شده بودم. همیشه اون

بود که حالی از من میپرسید و قانون رفاقتو بجا میآورد و تماس میگرفت... حالمو پرسیده بود

... منم جوابشو دادم. حس حرف زدن نداشتم. والا براش زنگ میزد.

حتی از خستگی زیاد با تاریک شدن هوا بلند نشدم و برقو روشن نکردم و تو همون تاریکی دراز

کشیدم. مادر جون هم که حتما" فکر کرده بود من خوابیدم و سراغم نیومده بود.

منتظر کیان بودم. عادت کرده بودم بهش و حضورش تو اون ساعت... اما انگار دیر کرده بود.

غلٹی زدمو با رویای کیان بالشمو بغل کردم و به سمت دیوار چرخیدم. چشمامو بستم. میدونستم

اگه بیاد از سر و صداسش باخبر میشدم.

بین خواب و بیداری دست و پا میزدیم که احساس کردم تختم تکونی خورد و بعدشم دستی که دورم حلقه شد. از ترس تو اون تاریکی داشتم میمردم. میخواستم جیغ بکشم که دستش رو دهانم قرار گرفت و منو به سرعت به سمت خودش برگردوند.

با دیدن کیان تو اون تاریکی نفس راحتی کشیدم. دیگه به این خوابیدن های گاه و بیگاهش کنارم عادت کرده بودم

خندید. دستش هم چنان دورم بود. و سعی میکرد هر چه بیشتر فاصله ی بینمونو کم کنه. خدا بدادم برسه از فردا شب با این بشر.....

کیان مصر بود که ذره ذره به خودش عادت کرده و از هیچ کاری فرو گذار نبود.

بوسه ای به پیشونیم زد و گفت: سلام خانومم.... تو این تاریکی..... احضار روح داشتی؟

_سلام... چرا بی صدا میای کیان?... داشتم سخته میکردم.

_آخه نمیدونی.... وقتی غافلگیرت میکنم چه حالی میده..... ولی چشم..... از این به بعد با ساز و دهل میام.... خوبه.....

_بیمزه.....

_همین که تو بامزه ای کافیه.. نیاز به من نیست.. ضمنا" تو خوردنی هستی خانوم نه من!... تو که ما

رو قابل نمیدونی که بخوای از مزه مون بچشی.... حالا بامزه و بیمزه ی من که فرقی نداره!

_پررو.....

_چرا پررو.... دروغ میگم..... بیا این دم آخری تست کن..... شاید تلخ باشم و منصرف شدی.... بعد

نگی سر و ته بسته تحویل دادنا!!!!!! از ما گفتن.

_ کی اومدی؟

_ همین الان... حالا چرا حرفو عوض میکنی؟

_ شام خوردی؟

_ آخه الان وقت شامه... من بی تو شام میخورم؟... اونم بیرون از خونه!

_ حالا.....

_ هستی... میخواستم بگم... تو نمیخواهی برای فردا شب دوستاتو دعوت کنی؟

_ نه... حوصلشو ندارم... یعنی دوستام که بچه های دانشگان که اونا رو هم نمیخوام دعوت کنم.

_ باشه... هر جور عشقت میکشه.

_ راستی برای فردا همه چی ردیفه؟..... چیزی نیاز نداری؟

_ نه..... ممنون.

_ لباساتو جمع کردی؟

_ نه... امشب جمعشون میکنم... اما به مادر جون گفتم؟..... حالا نمیشد همین جا بمونیم؟؟؟؟

_ هستی... منو تو در این مورد حرف زدیم... اگه اینجا بمونیم تو باور نمیکنی که ازدواج کردی و

متأهلی.... فکر میکنی که ی نامزد بازی ساده اس... میخوام ی مدتی احساس کنی که ی زن شوهر

داری.... مگه نمیخواهی حالت خوب بشه؟

_ کیان... داری منو میترسونی.... مگه قراره تو اون خونه چه اتفاقی بیفته؟

_ خانومم... چرا همه چیو سخت میکنی برای خودت؟..... الان نریم...! سه ماهه دیگه، بعد از سالگرد

عمو اینا که جشن بگیریم باید با هم زیر ی سقف زندگی کنیم.

_حالا کو تا سه ماه دیگه!

-هستی.....خواهش میکنم....

سکوت کردم..راست میگفت...اگه اینجا می موندیم من هنوز همون هستی مجرد باقی می موندم و

نمیخواستم بپذیرم که ازدواج کردم.

لپمو کشید و گفت: من از سر کار خسته و کوفته اومدم تا با تو شام بخورم...نمیخواهی به مردت

برسی.....؟

بدون حرف از روی تخت پاشدم و گفتم: بیا بریم آقا.....بیا بریم که شما مردا سر و تهتونو بزنین

بنده ی شکمین....

شامو کنار مادر جون خوردیم.بعد از شستن ظرفها به اتاقم برگشتم تا لباسامو جمع کنم.

یکساعتی سخت مشغول بودم که کیان اومد و گفت که مادر جون با هر دومون کار داره.رفتم و

کنارشون نشستم.

_هستی...کیان.....راستش میخواستم بگم نسرین بهم گفت که تصمیم گرفتین تا زندگیه مشترک

تونو از فردا شب شروع کنید و شکر خدا برید سر خونه و زندگی خودتون.از این بابت خیلی

خوشحال شدم.درسته تنها میشم.اما از اینکه میبینم نوه هام سر و سامون گرفتن دلم شاد میشه.

اما میخواستم ی چیزایی بهتون بگم که شاید از حرفم دلگیر بشید...شاید تو دلتون بگید پیرزن

و وراج

_این چه حرفیه ی مادر جون.....شما بزرگتر و سایه ی سر مایید...حرفاتون همش درّ و گوهره....

_راستش بچه ها.....چیزایی که میگم شاید هزاران بار شنیده باشیداما از من دنیا دیده بپذیرید.

قبل از هر چیز قدر پاکیه همو بدونید.زندگی بالا و پایین زیاد داره.ی روزی حوصله داری...ی روزی

نداری....سعی کنید همدیگرو درک کنید .برای هم شونه ای باشید برای روزهایی که غم پشت اون یکی رو خم کرده.هیچ زمان سعی نکنید با حرفاتون پرده ی احترام و حرمت بینتون پاره بشه که اگه این اتفاق بیفته دیگه اون زندگی سر و سامون خوبی نداره.

زن شکننده اس و مرد مغرور..زن نیازمند نازکشیدن و مرد تشنه ی محبت زن..سعی کنید مکمل هم باشید آدما ازدواج میکنن که به تکامل برسن نه هر کدوم راه و روش خودشونو در پیش بگیرن و ادامه بدن..تو زندگیتون اگه هر کدوم اشتباه کرد اون یکی بدنبال تلافی نباشه که در اونصورت زندگی میشه صحنه ی کارزار.... گذشت داشته باشید بگذرید تا به آرامش برسید.

از همه مهمتر سعی کنید بهم اعتماد داشته باشید و کاری نکنین که برای دیگری شک و شبهه ایجاد بشه.

هنوز جوونید و نا پخته....ولی میدونید اعتماد چه شکلی وجود میاد؟

هر چیز ..حتی بدترین اتفاق که شاید فکر کنید طرف مقابلتون ممکنه با شنیدنش ازتون برنجه و دلگیر بشه...مخفی نکنین و باهم رو راست باشید.

نزارین چیزی بینتون سد بشه.در کنار هم قرار بگیرید نه مقابل هم..قبل از اینکه زن و شوهر باشید ...یاد بگیرید که دوست باشید.

کیان.....پسرمهستی یادگار کیانوش منه...بعد از خدا به تو میسپارمش و امید وارم بتونی خوشبختش کنی و کاری کنی که پدر و مادرش آرامش بگیرن.

_چشم مادرجون....هستی روی قلب من جا داره...

_ هستی.....دخترم....حرف شوهر تو گوش کن..این حقیقته تو مثل عموت کامران گاهی اوقات
 لجباز و یک دنده ای...سعی کن تو زندگی مشترک تعادل داشته باشی و هر جا که نیازه کوتاه
 بیای.با صحبت کردن همه چی حل میشه اما با لجبازی نه.

_ سعی میکنم مادر جون...بهتون قول میدم که حرفاتونو اویزه ی گوشم کنم.

_ حالا پاشید...پاشید برید بخوابید...فردا کلی کار داریم...آخرین شب مجردیه....سعی کنید فکر
 کنین به حرفام که از فردا باید اجراش کنین.منم برم بخوابم ...شبتون بخیر بچه ها.
 صورت جفتمونو بوسید و به سمت اتاقش رفت.

_ پاشو هستی...چشمات قرمز شدن...برو خانومم..برو بخواب که فردا بتونی سرحال بیدارشی....
 نمیخوام عاقد فکر کنه با کتک آوردیمت بله بدی.

واسه خودش میگفت و قهقهه میزد....پسره ی دیوونه...

پاشدم و بعد از مسواک و تعویض لباس بسمت تختم رفتم.کیان هنوز بیدار بود.اومد بالا سرم.
 پیشونیمو بوسید.

_ خوب بخوابی عشقم.....

_ توهم خوب بخوابی....

تو این چند روز زندگی بدجور رو روال خوشی افتاده بود و همش نگران این بودم که این خوشی
 آرامش قبل از طوفان باشه.

صبح با نوازش دستی روی گونم چشمامو باز کردم.روز مو با لبخندش شروع کردم.

_ سلام عشقم.....نمیخوای بیدارشی؟....دیر میشه ها!!!!.

_سلام کیان....چرا الان پا میشم.

_پاشو عروس خانم.....پاشوی دوش بگیر سر حال میشی.....

_وای کیان....اولی صبحی....کی حال داره بره حموم!!!!

_پاشو خانومم.....وقتی داری لباس نو میپوشی بزار جسمتم نو بشه از هر چیزی....شگون داره

دختر.....اگه قدیم بود الان باید میومدن و به زور میبردنت حموم عروسی.....

_وای کیان.....بسه...تو چه جونی داری اول صبح.

به زور بلندم کرد و نشوند روی تخت.نگاهی بهش کردم...اوه چه سحر خیز...آقا پاشده حموم کرده

و صفایی به صورت داده...شیش تیغه کرده.....ای خدا...این چشم پاکو از ما نگیر.....

_چیه...نگا میکنی؟

_هیچی...داشتم فکر میکردم تو کی پاشدی که اینهمه به خودت رسیدی!!!!

خندیدم...ازاون خنده هایی که ردیف دندونای جلوش نمایان میشد.

_یک ساعتی میشه.....بابا اینا دو ساعت دیگه جلوی محضر منتظر مون هستن.....تا تو آماده شی

همین قدر زمان میبره.....ولی خداییش کجای دنیا رسمه روز عقد...دوماد بیا منت بکشه و عروس

و از خواب بیدار کنه.....

_کیان.....نمیشه ی نیم ساعته دیگه بخوابم!!!!

_نه.....بهتر با زبون خوش پاشی...در غیر اینصورت مجبورم کاری کنم که کلا" خواب از سرت

بپره.

از جمله ای که گفته بود تو چهره اش خیره شدم.

فهمیدم منظورش چیه...بازم میخواست شیطنت کنه...ترجیح دادم خودم با پای خودم از تخت بیام بیرون...نه اینکه بخواد بهم برق هزار ولت وصل کنه.

_ برو بیرون...

_ چرا؟؟؟؟

_ برو بیرون.....نمیبینی لباس مناسب تنم نیست؟

_مثلا" نه اینکه تا حالا زیارتت نکردم!!!!

_باشه..در هر صورت.....

_ هستی.....امروز آخرین روزیه که میتونی از این اداها دربیاری....از دوساعت دیگه همه چیزت به

من هم مربوط میشه...اونوقت ببینم میتونی اینجور اتیش بسوزونی.....

_میبینیم...

_میبینیم....نگران نباش....من صبرم زیاده.

و از اتاق رفت بیرون.

حوله ی تنپوشمو برداشتم و تنم کردم و با همون لباس خواب رفتم حموم.به سرعت دوش

گرفتم...نمیخواستم کارامو تندتند انجام بدم.

اومدم بیرون و ی لباس راحت پوشیدمو موهامو خشک کردم و خیلی ساده پشت سرم بستم.

بهتر بود قبل از هر چیز صبحانه میخوردم .معلوم نبود کارمون کی تموم شه.....

مادرجونو کیان مشغول خوردن بودن که منم بهشون ملحق شدم.

_ هستی....صبحانه تو کامل بخور....تا ناهار راه زیادیه..

_اره مادر...سعی کن کامل بخوری....

_چشم.....

_چه عجب...اولین بار این تو زندگیش می‌گه چشم.....خدایا شکر...مثل اینکه حرفای دیشبتون

اثر کرده مادر جون...منظورم همون حرف شنوی از شوهر و این برنامه ها!!!

بعدشم شروع کرد به خندیدن.

چشم غره ای براش رفتم و دوباره مشغول خوردن شدم.

_چیه...چرا میزنی؟...همین الان ازت تعریف کردم ما!!!!.....بی جنبه.

_!!!!!!بچه ها...چتونه سر صبحی....شگون نداره دارین بحث میکنین.

هر دو تامون باهم گفتیم:بخشید

و بعدشم هر دو مون زدیم زیر خنده.

به لطف و اجبار کیان مجبور شدم صبحانه ی بسیار کاملی بخورم.

تازه وقت زیادیم برای نهار خوردن نداشتم.بعد از نهار باید با کیانا میرفتم آرایشگاه.

بهر حال کیان دل از خوردن کند و من هم بالطبع بلند شدم.هر کدوم به سمت اتاق خودمون

رفتیم.نگاهی به لباسام انداختم.چمدون لباسای خودم و وسایلی رو که باید با خودم میبردم

برداشتم و از اتاق خارج شدم.

ضربه ای به در اتاق کیان زدم.

_بفرمایید....

با دیدنم لبخندی زد و گفت: چرا در میزنی عزیزم.....فکر کردم مادر جون.....

کیان...

جانم؟

_این چمدون وسایلم.....این دو دست لباس رو هم بزار تو ماشین....اینم کفشای همون لباس

هاس.....میخوام دم دست باشه و بتونم راحت ازت تحویل بگیرم....

چشم خانوم...امر دیگه؟؟؟

ممنون.....لطف میکنی.

_میگم هستی.....تو کی میخوای از این مدل حرف زدن دست برداری....؟نا سلامتی قرار از امشب

زیر ی سقف زندگی کنیم.....چرا راحت نیستی.....انگار فقط برات همون پسر عمو باقی موندم....نه

ی همسر....خیلی غریبی باهام هستی.....خیلی غریب.

_میگی چیکار کنم؟؟؟؟خب برام سخته به این سرعت نقشت رو عوض کنم.....

بازم فاصله شو بامن کم کرد.دستاشو دورم کرد.فاصله ها رو از بین برد.تو چشمام خیره شد.تو

چشمات خیره شدم. بازم چشمات خمار بود.من از این خماریش واهمه داشتم....چقدر سخت بود

این برخورد خیلی نزدیک.بدجور به خودش چسبونده بود منو و من از شرم رو به ذوب شدن.

_باشه....امیدوارم زودتر از این کالبدت در بیای و باور کنی که دیگه منو تواز هر کسی به هم

نزدیکتریم.....

سرمو پایین گرفتم تا اونم از اون حالت خارج بشه.

با لکنت گفتم:م...من....میرم....آ..آماده شم.

و به سرعت از اتاقش خارج شدم و اونو تو حال خودش رها کردم.

خودمو به دستشویی رسوندم و ابی به صورتم زدم تا از التهابم کم بشه... من چرا داشتم شریک این مستیش میشدم... دستم همچنان رو قلبم بود... چه حال عجیبی بود... شده بودم عین دختر بچه های چهارده ساله که با دیدن عشقشون از خود بیخود میشن و دست و پاشونو گم میکنن. آب سرد اروم ترم کرد. وارد اتاقم شدم. کیانا گفته بود که اگه بدون ارایش برم وسط خیابون خودش دست به کار میشه.. پس تصمیم گرفتم که خودم مثل ی دختر خوب تکالیفمو مو به مو انجام بدم.

بعد از فوت پدر و مادرم این اولین بار بود که داشتم ی ارایش کامل انجام میدادم. با اون ابروهای مرتب و باز شدن چهره ام کمترین ارایش هم به دید می اومد... چه اشکالی داشت... بهر حال امروز مهم ترین روز زندگیم بود دیگه.

پس از اتمام کارم از دیدن خودم تو آینه ذوق کردم. نگاهی به ساعت انداختم. باید سریعتر لباس میپوشیدم. بازم ی تاپ نازک زیر مانتوم پوشیدم... خاله مجبورم کرده بود تموم لباسای امروزم نو باشه... چه میدونم... حتما " اینم از رسم و رسومات بود دیگه... البته در مورد کیان هم همین کارو کرده بود.

آخرین کار زدن عطر بود که اونم رو خودم خالی کردم و با گذاشتنش توی کیفم از اتاق خارج شدم. مادر جون که حاضر و آماده تو پذیرایی منتظر بود با دیدنم با صدای بلندی کل کشید و رفت و با اسپند برگشت.

کیان که از دیدنم زبونش بند اومده بود و با ی لبخند عجیبی که برام تازگی داشت میخ صورتم شده بود. مادر جون با اسپند برگشت و بازهم دور سر هر دومون چرخوند و صدقه کنار گذاشت. کیان که حالا دقیقا " کنارم ایستاده بود گفت خیلی تغییر کردی خانومم... نشناختم....

سعی کردم به چشماش نگاه نکنم و گفتم: ممنون...

_مادر جون برگشت و گفت: بریم بچه ها... دیر میشه....

سه تایی از خونه خارج شدیم. هر چی اصرار کردم مادر جون جلو نشست و مجبورم کرد تا کنار کیان بشینم. همیشه رو همین صندلی مینشستم.. اما اینبار..... مقصدمون جایی بود که ما رو تا ابد به هم پیوند میداد.....

نیم ساعتی تا محضر راه بود... اونم با ترافیک اون موقع روز... بالاخره رسیدیم..... عمو و کیانا و خاله منتظر بودند... وای داشتم از خجالت میمردم.

هر سه شون اومدن و ما دوتا رو در آغوش گرفتن و به همراه هم وارد محضر شدیم. نمیدونم... اما ناگهان خودمو تو لحظه ای دیدم که باید بله میگفتم... بله ای سرنوشت ساز.....

تنها غمم تو اون لحظه نبود عزیزانم بود. توان لحظه اگه قوی ترین و محکمترین انسان دنیا هم بودم باز کم میاوردم و بازم این اشکا.....

خاله و مادر جون خودشونو به من رسوندن..... داشتن منو آروم میکردن... ولی چشمای اونا بارونی تر از من بود. انقدر به خودشون فشار آورده بودن که چشماشون قرمز شده بود.....

بالاخره کمی اروم شدم و با گرفتن زیر لفظی از کیان و اجازه از بزرگترهای حاضر و پدر و مادری که حالا مطمئناً "روحشون تو اون مجلس بود بله دادم..... سخت ترین و مهمترین بله عالم برای ی دختر.

از قرار گرفتن دست کیان روی دستم سرمو بلند کردم و لبخندی بهش زدم. نمیخواستم حال خراب من روز اونو هم بهم بریزه.

کیان که انگار تو اوج بی نفسی هوای تازه بهش رسیده بود... چون تازه ای گرفته بود... بیچاره شاید فکر میکرد که من اون دم آخری هم ممکنه جا بزنم و فرار کنم و بزنم زیر همه چیز.

وقتی عاقد از کیان هم بله گرفت کیانا حلقه ها رو آورد تا دستمون کنیم. برای اولین بار تو زندگیم از قرار گرفتن دستم تو دستای مردونه ی کیان حالم دگرگون شد... آخه چرا؟!... مگه این همون کیان دیروز نبود... مگه چه فرقی کرده بود که باعث دگرگونیم میشد... سریع دستمو عقب کشیدم که باعث تعجب کیان شد و با چشمای درشت شده و متعجب بهم نگاه کرد.

میترسیدم تو چشمات نگاه کنم. نمیخواستم ناراحتیو تو چشمات ببینم... شایدم میترسیدم علت کارمو ازم بخواد... چی میگفتم... میگفتم از لمس دستت حالی بحالی شدم.....

چرا از سر صبح داشتم این دگرگونیو احساس میکردم... کیان داشت برام عوض میشد... یعنی داشت کنار نقش پسر عمو... ی رل دیگه هم بازی میکرد... رلی که باعث میشد از خودم بهم محرمتر بشه.....

بهر حال مراسم اونجا با دادن کادوهای خاله و عمو و مادر جون و مخصوصاً " یگانه خواهر شوهر به اتمام رسید.

موقع خروج از محضر مادر جون ما روتنها گذاشت و برای بازگشت به سمت ماشین عمو رفت . هنوز ننشسته بودیم که کیان رو به کیانا کرد و گفت: کیانا..... چه ساعتی باید ارایشگاه باشید؟؟؟

_ ساعت دو... چطور مگه؟

_ پس مامان... منو کیان میریم و ی دوری میزنیم... الان یازده... یک نشده خونه ایم.

_ باشه پسر... بیا که بچه ها ناهارشونو با فرصت بخورن و ببرشون.

_چشم...شما امری ندارین بابا؟

_نه پسر...به سلامت...خوش بگذره.

_بشین هستی بریم.....

از بقیه خداحافظی کردم و تو ماشین نشستم....احساس میکردم اخلاقی بهم ریخته....فکر کنم از کاری بود که تو محضر انجام داده بودم.

_چیزی شده کیان؟

_نه....مگه باید چیزی شده باشه؟

در سکوت میروند.دسته گل توی دستمو روی صندلی عقب گذاشتمو راحت نشستم.حالا که اونو هم مثل خودم داغون کرده بودم انگار خیالم راحت شده بود..لعنت به من با این کار دور از عقلم.

_چیزی میخوری؟

_نه...ممنون....

فقط لباسای مهمونی تو ماشین بمونه؟

_آره...

سکوت ازار دهنده ای بود.مسیری که میرفت به سمت خونه بود.دلم آشوب بود.کم پیش میومد کیان این شکلی بشه....اونم تو بهترین روز زندگیش....از دست خودم ناراحت بودم.

مستقیم راهیه پارکینگ شد.پارک کرد و رو بمن گفت: بریم بالا.

بدون پرسش برای کارش حرکت کردم.چمدونمو برداشت و به سمت آسانسور رفت.

_کلید همراسته؟

_اره...

_درش بیار...مال خودمو تو ماشین جا گذاشتم.

چرا دیگه لبخندی رو لبش نبود.....حالا باید چیکار می‌کردم؟.....

اینم از روز ازدواجون...گند زدم بهش رفت....

به واحد مون رسیدیم.کلید انداختم و در باز کردم.مثل گذشته کنار ایستاد تا اول من برم داخل.در

و بست.چمدونو به سمت اتاق خواب برد و برگشت.

کتشون درآورد و انداخت و روی دسته ی مبل.

من همونجور ایستاده بودم و به کاراش نگاه می‌کردم.به سمت آشپزخونه رفت و لیوانی برداشت.از

آب سرد کن اب برداشت و ی قرصی هم انداخت بالا.....دستی به شقیقه اش کشید.فکر کنم بازم

سردرد داشت...اما اینکه داشتیم میرفتیم حالش خوب بود.....

برگشت و نگاهی به من که همچنان ایستاده بودم انداخت و با لحنی عادی و عاری از هر گونه

محبتی گفت: چرا ایستادی...تو خونه ی خودت هم باید تعارفت کنم؟

به سمت هموون کاناپه ای که اونشب دوتایی روش نشسته بودیم رفتم.نشستم.بی حرف .بی

صدا....

از کنارم رد شد.چه بی تفاوت....مگه میشه ادم اینقدر بخواد تغییر کنه...مگه من چیکار کرده

بودم؟

صداشو از پشت سرم شنیدم.

یک ساعتی میخوابم. سرم درد میکنه.... تو هم خودتو ی جوری مشغول کن..... خودم بیدار میشم که بریم.

این داشت چیکار میکرد..... خواب... این وقت روز..... درسته وقتی سر درد داشت نیاز به استراحت هم داشت... اما چرا تنهام گذاشت.... گشت و گذارش همین بود..... که بیایم خونه و اون بره بخوابه؟ منم کف پارکت و متر کنم؟.....

من اشتباه کرده بودم.... اما دست خودم نبود... اون چرا بدترش کرد...؟

میتونست مثل همیشه گوشزد کنه.... منکه ازش زمان خواسته بودم..... چرا داشت این شکلی تنبیه میکرد.

از شانس گندی که داشتم اشک تو چشمام جمع شده بود. ای کاش قدرت اینو داشتم تا برم و ازش عذرخواهی کنم. خب عذرخواهی هم میکردم بعدش چی؟ عذرخواهی من یعنی سکوت مطلق و پذیرفتن اشتباهم و قرار گرفتن در کنار مردی که از ساعتی پیش همسرم شده بود. باید سعی میکردم زودتر مشاوره ای با دکتر محسنی داشته باشم. بهر حال اون از تموم زندگی من مطلع بود و بهتر میتونست کمک کنه تا راه درست رو انتخاب کنم. باید سریعتر این کابوس از زندگیم برداشته میشد و میتونستم مثلی زن عادی در کنار همسرم زندگی کنم... نه هر لحظه از رعب و وحشت اینکه بخواد اتفاقی احساسی و غریزی بینمون رخ بده ترس داشته باشم.

از سکوت خونه دلم گرفت. اونم که بی توجه به حضور من خوابیده بود. مانتمو دراوردمو و همونجا روی کنایه دراز کشیدم. صبح زود بیدار شده بودم و احساس خستگی میکردم.

چه افکار شیرینی داشتم که همه نقش بر آب شد. البته کسی هم تو خراب شدنشون جز خودم مقصر نبود. مانتومو رو خودم کشیدم و سعی کردم ذهنمو رها کنم از هر چی اتفاق بد و غیر منتظره.

آره.. این همون طوفانی بود که قلب واموندم نویدشو میداد. چقدر ارامشم کوتاه و زودگذر بود. ای کاش کیان دوباره اخلاقش خوب بشه. من تحمل بی اعتنائیشو ندارم. اگه اونم نخواه منو درک کنه دیگه بی کی پناه ببرم؟

از استرس زیاد خوابم سبک شده بود. صداشو شنیدم. سریع بلند شدم و نشستم.

_بله

نگاهی زودگذر به من و لباسم انداخت. تازه یادم اومده بود که چی پوشیدم. ی تاپ دکلمه که زیر مانتو گرم نشه. گرچه اونقدر ناراحت بودم که بودن تو اون وضعیت اصلا" برام مهم نبود. مخصوصا" که از ساعتی پیش به قول خودش دیگه فاصله ای بینمون نبود و از هر محرمی محرم تر بودیم.

نگاشو از من گرفت و به سمت آشپزخونه رفت. با لحن نسبتا" نامهربونی

_پاشو هستی....پوش بریم...دیر شده.

نگاهی بهش کردم. کلامش عاری از هر گونه احساسی بود. پس جدی جدی میخواست بد بشه.

اصلا" محلم نداد.. این بود اون عشق آتشینش...یعنی کارم انقدر بود که لایق تنبیهی این چنین سخت باشم.

کمی جرأت پیدا کردم وهمونجور که مشغول پوشیدن مانتوم بودم گفتم: کیان؟

خیلی عادی گفت: بله...

_کیان.....چرا اینجوری شدی؟

چینی به پیشونیش داد و گفت:چجوری شدم؟....

_چرا ی دفعه اینقدر تغییر کردی..انگار نمی شناسمت!

دیدم رگ کنار شقیقه اش متورم شده و این نشون میداد که بد جور عصبیه.

_نه..من تازه اخلاقم درست شده...همونی شده که تو میخواستی....کسی که محدوده ی خودشو

حفظ کنه و نزدیکت نشه...

_ولی کیان...

تن صداسش بالا رفته بود.

_هیس...صبر کن.....چیزی نگو...از امروز زندگی به همین منوال...همونی که مد نظر تو بود.هر

وقت احساس کردی که واقعا" به مرد زندگی احتیاج داری بهم بگو. هر وقت منو به رسمیت

شناختی در خدمتم.البته منظورم فقط نیاز غریزی نبود...گرچه اونم بخشی از زندگیه.....من تا

الان هم مجرد بودم و از این به بعد هم احساس میکنم که مجردم و رو تموم نیازهام سرپوش

میزارم....

از این لحظه به بعد این تویی که باید سعی کنی منو به زندگی برگردونی....تو باید پیشقدم بشی

.....من منتظر می مونم تا خودت بیای طرفم.....

وای خدا...این بازم دیوونه شد...فریاد میکشید.

دیگه جونمو به لبم رسوندی.....از زندگی سیرم کردی...حالا خود دانی.....میخواهی مثل ی زن واقعی

رفتار کن و زندگیه جفتمونو شیرین کن.....که در اونصورت منم میشم همون کیان عاشق سینه

چاکت.....یا اینکه فقط اسم ی زن شوهر دارو یدک بکش و مجردی زندگی کن.....

نذاشتم از حرفهایی که شنیده بودم اشکام سرازیر شن.

_ولی کیان... تو بهم قول دادی که باهام راه بیای... تا منم کم کم به این شرایط عادت کنم... نگفته

بودی که منو از زندگیت کنار میزاری که؟؟؟

_من کنارت نذاشتم... تو ز نمی... من دوست دارم... این درست... ولی تو هنوز ی چیزو خوب

نفهمیدی... وقتی من تو اوج احساسم و نزدیکت میشم و حتی نمیتونم دستاتو لمس کنم و تو

خودتو ازم دریغ میکنی... منم ترجیح میدم که اون احساسات و سرکوب کنم که به اون درجه ای

نرسم که بخوام وجود تو هم در کنار روحت لمس کنم... منم میشم ی ربات بی احساس.....

پس شما هر زمان احساس کردی که میتونی منو بپذیری بگو... اونوقت منم روش زندگیمو عوض

میکنم.....

_خب وقتی تو خودتو اینجوری کنار میکشی من چجوری بهت عادت کنم... انتظار داری من

پیشقدم تموم روابطی بشم که تا بوده جز وظایف مردها بوده... میخوای بیشتر از این خورد شدن و

شکستنمو ببینی؟.. این دلتو آروم میکنه؟....

پوزخندی زد.

_چه اشکالی داره... نترس غرورت جریحه دار نمیشه... تو خلوتمون غیر از من و تو کسی نیست و

بهت قول میدم از چهار دیواری اتاق خوابمون خارج نشه.....

من تا امروز خیلی سعی کردم بهت نزدیک بشم... ولی تو... تو بهترین لحظه ی زندگیم منو پس

زدی.....

رو به انفجارم از دست هستی....مگه ازت چی خواسته بودم؟ خودت خرابش کردی.....مگه منه
احمق روز اول نگفتم که همه جوره باهات راه میام تا بتونیم ی رابطه ای بدون استرس داشته
باشیم....

کدوم مرد احمقی اینقدر کوتاه میاد که من اومدم؟

اما تو چی کار کردی؟....سعی کردی حرکتی کنی؟....سعی کردی تلاشی تو این رابطه داشته باشی؟
تو این یک هفته...دریغ از یک کلمه ی محبت آمیز.....من ازت رابطه ی زناشویی نخواسته بودم....
ازت عشق آتشین نخواسته بودم.....اما تو حتی نخواستی ادا شو هم در بیاری!
حداقل منو گول بزنی و دلمو شاد کنی....تو هر قدم که خواستم بهت نزدیک بشم تو یک قدم ازم
فاصله گرفتی.....

دیدم ی دفعه صداشو گذاشت رو سرش.

_دیگه چیکار باد می کردم که نکردم....بگو.....میخوام بدونم!

_باشه کیان.....اروم باش...حق با توه.....اما بمن فرصت بده.....

_چقدر....بگو چقدر... تا کی.....تو ی زمان بمن بده تا منم بتونم با خودم کنار بیام.....بابا تو روز اول

ازدواجمو برام زهر مار کردی...تو حتی از ی بوسه برام دریغ میکنی....نه اینکه بخوام تو اینکارو
انجام بدی...اما حتی نمیزاری تا من ازت به اندازه ی ی بوسه سیراب بشم.دیگه چه انتظاری داری
...؟؟؟

حق با کیان بود...بد پیله ای دور خودم تنیده بودم....تا نزدیکم میشد ی جوری دکش می کردم.

_اما کیان...این اخلاقت داغونم میکنه....یعنی تو راضی به عذاب منی؟

_میگی چیکار کنم؟....خودمم دارم داغون میشم.....تو بگو...من همون کارو انجام میدم...
 وقتی تو امروز دستتو از زیر دستم بیرون کشیدی...من تا تهشو خوندم.....خواستم بیایم و اینجا
 زندگی کنیم تا تو راحت تر گذشته رو فراموش کنی و با این قضیه کنار بیای...اما تو هنوز هم تو
 به تارهای سیاهی که از زندگی قبلیت به دورت تنیدی آویزون شدی.....
 بهر حال....من گفتنی ها رو گفتم...هر زمان تصمیم گرفتی منو هم در جریان بگذار...ضمنا" این
 قیافه ی ماتم زده رو هم به خودت نگیر...نمیخوام بقیه هم بفمن که روز اولی مشاجره کردیم.
 شالمو روی سرم مرتب کردم و به سمت در ورودی رفتم.دیگه حرفی نمونده بود.به قول خودش
 گفتنی ها گفته شده بود....بر گشتم و مستقیم نگاهش کردم.

_پس از روز اول شمشيرو از رو بستی و میخوای بجنگی؟

ابروهاشو بالا داد و خیلی عادی گفت:جنگی در کار نیست خانم....بیخود شلوغش نکن...این وسط
 تویی که باید تکلیفتو با من و خودت و احساسات مشخص کنی....این فرصت خوبیه که به خودت
 بیای....من همون کیانم....اما دیگه صبرم سر اومده و طاقتم طاق شده.....
 سری تکون دادم و کلیدو روی در گذاشتم و به انتظارش موندم تا بیاد.

کتشو از روی دسته مبل برداشت و تنش کرد.

بازی بدی شروع شده بود. از منی که از رابطه ی ج*ن*س*ی واهمه داشتم انتظار داشت که
 پیشقدم بشم...لعنت به تو کیان...لعنت بهت امیر...خدا جفتتونو لعنت کنه که هر کدومتون ی
 جوری دلمو سوزوندین....

پس زن بودنم چی....منی که جنسم از الهه ی ناز بود و باید نازم کشیده میشد.....کجای دنیا تو
 اولین رابطه زن پیشقدم میشه؟....پس تو این وسط چیکاره ای...نکنه زن گرفتم و خودم خبر

ندارم..... چه زود رنگ باختی مرد من... چه زود ماسکتو برداشتی حتی به نصف روز هم
نکشید.....

اومد. درو بست و کلید و بسمت من گرفت..... از دستش گرفتم و پرتش کردم تو کیفم....

کیان

نمیدونم چم شده بود... اصلا " حرفهایی که از دهنم دراومد دست خودم نبود. انقدر از کار تو
محضرش عصبی بودم که کنترلمو از دست دادم. خیر سرمون بعد از عقد اومدیم که تنها باشیم و
کمی حال و هوایی دونفره داشته باشیم. خودم زدم و دربو داغونش کردم. هم اعصاب خودمو بهم
ریختم هم اون بیچاره رو..... تازه زندگی و هم بهم ریختم.

حرفهایی زدم که دیگه نمیتونم جمعشون کنم..... اااا... میگن لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود....
مگه بهش قول نداده بودم که کوتاه پیام... چجوری دستی دستی همه چیو بهم ریختم. حالا هم
نمیتونم درستش کنم!

چه بی گناه اشکشو دراوردم. آخه منه احمق که اینهمه برای به دست آوردنش لحظه شماری می
کردم چرا این خبط و کردم. میتونستم بجای اینکه تو این یکی دو ساعت تنها بخوابم و اندازه ی
سقف اتاق و سانت بزنم در کنارش باشم و از باهم بودنمون به آرامش برسیم..... ولی گند زدم به
همه چیز.... گند

تازه شروع شده...از این به بعد چیکار کنم؟ از امشب که قراره بیاد و با من زندگی کنه!.....چجوری کنارم باشه و من به سمتش کشیده نشم...لعنت به این غرور مردونه.....مثلا" میخواستم کمکش کنم تا اون تنش ها از وجودش دور بشه....بیشتر عذابش دادم...!!

طفلك چه هاج و واج به حرفهای من گوش میداد...خودمم باور نمیکردم چنین اراجیفی گفته باشم.....

چجوری دلم اومد دل عشق زندگیمو بشکنم؟...وای بر من....چقدر برای چنین روزی لحظه شماری کرده بودم....حالا از امشب چجوری کنارم باشه و من حتی سعی نکنم دستشو بگیرم.....خدایا عاقبت این زندگیو ختم به خیر کن.....اینهمه مدت تحمل کردم.....دوریشو و نداشتنشو تحمل کردم.....نامزدیش با کسی دیگه رو تحمل کردم.....ناراحتیاشو به جون خریدم....که چی؟...آخرش همه چیو نابود کنم؟.....

اصلا" چرا من اینقدر کم تحمل شدم؟...حالا که بدستش اوردم و مال من شده بجای اینکه بخوام آرامشو به این زندگی بیارم و بهش نشون بدم که همه ی مردا بد نیستن....شدم یکی بدتر از اون امیر که روح و جسمشو شکست....

چه جالب پناهش شدم....آوردمش تو زندگیم ورهاش کردم به امون خدا.....گفتم خودت می دونی و خودت....آخر نامردی.....

دیگه حتی روی نگاه کردن تو چشمای خوشگلشو هم ندارم.از طرفی هم نمیتونم زیر حرفام بزنم و کوتاه بیام....بدجور بین دو راهی گیر کردم خدا.....بدادم برس!

ولی از طرفی هم اون شیطان خبیث که تو وجود همه ی ادما هست منو ترغیب به این کار میکنه بازیه جالبیه....اینکه بشینی و زنت ناز تو بکشه.....وای خدایا...چه بیرحم شدم من.....از آدمی که

دست کمکشو به طرفم دراز کرده بود خواستم که کاریو کنه که مغایرت با روحیه اش داره.....یعنی این واقعا "نشونه ی عشق بود....یا از کلافگیه زیاد و عجول بودن داشتم بدجنس میشدم و هم دست شیطان.

باهم وارد آسانسور شدیم.سعی کردم نگاهش نکنم.هی داشت با بند کیفش بازی میکرد.مشخصه که اونم مثل من ذهنش مشغوله...بیچاره تا حالا چنین چهره ای از من ندیده بود.نه از اون کلمات غِثار عاشقونه...نه از این بی مهری ناگهانی.....

بدجور تعادلمو از دست داده بودم..باید خیلی زود با امیر رضا تماس بگیرم و برم پیشش.....باید این گندیو که زدم با کمک اون و مشاوره اش حل کنم...جوری که نه غرور مردونه ام شکسته بشه ...نه اینکه به عشق زندگیم آسیب برسه...ایکاش میتونستم از هستی هم بخوام که باهم بریم پیشش.....باید بمونم ببینم که هستی میخواد چیکار کنه....

رفتارمون اصلا" به عروس و داماد یکی دوساعته شباهت نداشت.انگار عمری با هم زیر ی سقف زندگی کردیم و الان خسته از مشکلات هر کدوم تو حال خودمونیم و برای هم تازگی نداریم. پشت رل نشستیم و نگاهی گذرا بهش انداختم.دلم ریش شد از دیدن چهره ی به غم نشسته اش...چند بار میخواستم دستمو به سمتش دراز کنم و اون صورت معصومشو نوازش کنم،اما خودمو کنترل کردم و نزاشتم این اتفاق بیفته.بدجور تو خودش بود.

نگاهش به سمت بیرون بود.آخه تو پارکینگ چیزی برای دیدن وجود نداشت که بخواد جذبش کنه...شایدم به این خاطر که نمیخواست منو ببینه.

سکوتو شکستم و با لحنی که سعی میکردم کمی از اون لحن غضب آلود لحظه ای قبل خارج بشم
گفتم: هستی..... لطف کن و در حضور بقیه حفظ ظاهر کن...مخصوصا " مادر جون.....نمیخوام اون
چیزی بفهمه و ناراحت بشه.

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت: باشه...سعیمو میکنم....

پوزخندی زد.

_جالبه..پس زندگيه ما از اين به بعد تا لحظه ای که تو جمع هستيم برای خوشايندِ ديگران

واظهار خوشبختيه....و بعد از اينکه برگشتيم ميشيم همون دشمنای خونی!

ای خدا...از دست این هستی....حالا من ی غلطی کردم...تو هی چرا کشش میدی؟

جو داشت بد جور بهم میریخت...باید کوتاه می اومدم...حداقل به جبران خریدی که تو خونه انجام

داده بودم باید اینجا اوضاع رو اروم میکردم.مادر جون بهم هشدار داده بود که این لجباز تر از

بابامه....میترسیدم تو جمع ابروریزی کنه....

از در دوستی د راومدم .باید حداقل امروز رو کوتاه می اومدم.

_هستی.....عروس خانم.....مگه با هم جنگ داریم که اینو میگی؟....من همون کیانم.....با همون

احساسات....حرفهایی هم که تو خونه زده شد فقط برای این بود که تو اذیت نشی...والا مگه من و

تو با هم پدر کشتگی داریم؟

تموم مدت حتی لحظه ای برنگشت که نگام کنه...دریغ از ی نگاه....عجب سرتقیه این....

_نه...من نداشتم و ندارم.....اما تو...مثل اینکه به انتظار لحظه ای بودی که من بله بگم و به جبران

گذشته تلافی کنی.....

من باید کدوم حرفتو باور کنم؟... دوست داشتنتو... یا این دشمنیهای دیرینتو که هنوز ساعتی از عقدمون نگذشته رنگ عوض کردی و چهره ی واقعیتو نشون دادی؟

چه ساده بودم من که دل به اون حرفات بستم....

خدایا... خدایا... خدایا... خودت کمکم کن.... حالا باید چیکار کنم؟...

ماشینو روشن کردم و گفتم: من رنگ عوض نکردم هستی خانم... فقط احساس کردم که این شکلی تو راحت تری و عذاب نمیکشی که بخوای کنار شوهرت باشی.

رو این جمله ی آخر تأکید کردم .میخواستم بدونم چه رفلکسی نشون میده. اما انگار اونم خسته بود و توان بحث نداشت.

تا خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم. رسیدم بویم. پیاده شد و خواست تا زودتر از من بره که گفتم:

بمون..... تو که نمیخواهی بدون من بری؟؟؟

کنار در خونه به انتظار من ایستاد. ماشینو پارک کردم و بهش رسیدم. سرمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: حرفامو فراموش نکن..... تو که دوست ندار ی مادر جون ناراحت بشه. پس مثل ی دختر خوب دستتو بده بهم... میخوام با هم وارد بشیم.

زنگ درو زدم و با صدای کیانا که داشت شلوغ بازی در می آورد از پشت آیفون.... دستمو به سمتش دراز کردم .

بدون اینکه به سمتم نگاه کنه دستشو تو دستم گذاشت و منم سر مست از این اجبار. خودم آدمت

میکنم عشقم... البته آدم نه... بهتر بگم عاشق... خودم عاشقت میکنم... جوری که نتونی بدونه من

دووم بیاری....

دستاش سرد سرد بود. مشخص بود فشارش پایینه...دیگه این حالتهاشو میشناختم. چند بار با انگشت پشت دستشو نوازش کردم که شاید برگرده و چیزی بگه و منم بتونم باهاش همکلام بشم. اما بی حرف کنارم همقدم شد تا وارد خونه شدیم.

هستی

با ورد ما صدای کل کشیدن هر سه تا شون بلند شد. خاله که دور سرمون اسپند دود میکرد و مادر جون و بقیه هم به استقبالمون اومدن. سعی کردم لبخندی هر چند زورکی بزنم که بقیه از حالمون باخبر نشن. اما مادر جون که بدجور با خصوصیات اخلاقیم آشنا بود با لحن متعجبی رو به کیان کرد و گفت: کیان... پسرم.... چرا رنگ بچه ام اینجور پریده؟....

ناخوادگاه دستم به سمت صورت کشیده شد و قبل از کیان با لبخندی گفتم: من خوبم مادر جون... چیزیم نیست که!

کیان فاصله مونو پر کرد و نزدیکم شد. با لحن عاشقونه ای که مطمئن بودم از درون خودش داره به هر دومون میخنده گفت: چیشده هستی؟.... تو ماشین که خوب بودی عزیزم؟

با لحنی معمولی گفتم: کیان...! خوبم بخدا!!!

خاله نزدیکم شد و دستمو گرفت و گفت: وای مادر... چرا عین یخ سردی... شاید فشارت پایین اومده؟ چیزی خوردین بیرون؟

قبل از اینکه جواب بدم کیان گفت: نه مامان... وقت نشد.. چند جا کار داشتیم که رفتیم و انجام دادیم... وقت نشد چیزی بخوریم... ناراحتون آماده اس؟

_آره مادر... منتظر شما بودیم..

_پس لطف کنین بکشین که هستی هم تا قبل از رفتن بتونه یکمی استراحت کنه.....

_باشه پسرم... اصلا" برو فشارشو چک کن... بزار رو تخت استراحت کنه... ناهارشم میارم همونجا... بچم تا شب باید تحمل کنه... پس بهتره ی استراحتی بکنه که جون داشته باشه....

ای خدا... حالا اینو کجای دلم بزارم... اینا چرا خانوادگی همشون امروز پز شک شدن؟

کیانا دستمو کشید و به سمت اتاق کیان برد. خیلی وقت بود که اینجا نیومده بودم. کیان هم پشت سرمون اومد. هیچ کس هم از من نظر نخواست. وارد اتاقش شدیم. کیان منو به سمت تختش برد.

کیانا با لحن شیطونی گفت: عروس خانم... همه ی اینا بازی بود تا با آقا داداشم تو اتاق تنها بشی..... نه؟

ناخودآگاه نگاهی به کیان که مشغول درآوردن کتش بود کردم. مثل اینکه از جمله ی کیانا بدجور ذوق مرگ شده بود. حالتو جا میارم آقا کیان... نگران نباش... بخند... بخند که روز گریتم میرسه... ادم بدذات.

چشم غره ای برای کیانا رفتم و گفتم: خجالت بکش کیانا... این حرفا چیه میزنی... مگه کیان و امروز دیدم که برای تنها شدن باهاش له له بزئم... فکرت مریضه... به دکتر نشونش بده..

باد کیان بدجوری خالی شد. دلم خنک شد. خنده رو لبش خشکید. به سمت کمدش رفت. دستگاه فشارو آورد و کنارم روی تخت نشست.

کیانا که حاج واج رفتار سرد مارو نظاره گر بود گفت: شما دوتا چتونه؟...

کیان که فکر کنم حواسش بیشتر از من جمع بود گفت: امیدوارم انتظار نداشته باشی جلوی

چشمای تو بچه ی فسقلی آویزن زنم بشم؟؟؟؟

_خب زودتر میگفتی..... فکر کردم با هم قهرین؟

بعدشم باخنده ای گفت: زنت ی جور نگام کرد زهرم آب شد..... فعلا"..... خودم برای جفتتون ناهار

میارم که مامان هم مزاحمتون نشه.... و از اتاق خارج شد.

اخرای شهریور بود و هوا خوب و متعادل بود. اما مادر جون و خاله خوب حالمو فهمیده بودن. بدنم

یخ گرفته بود. مطمئنا" تو چهره ام ی چیزی مشهود بود که بقیه توجهشون جلب شده بود. اما

امیدوار بودم از حال زار درونم چیزی نفهمیده باشن.

با صدای کیان به خودم اومدم.

_بزار کمکت کنم. مانتو تو در بیار و دراز بکش.

دستشو کنار زدم و مانتومو دراوردم. اصلا" وضعیت لباسم برام مهم نبود. حالا که براش بی تفاوتم

چه اهمیتی داشت منو تو چه وضعی ببینه.

دیگه از اون خشم و غضب یک ساعت پیش چیزی تو چهره و صداس نبود. شاید هم به قول

خودش داشت فیلم بازی میکرد. اما الان که دیگه کسی تو اتاق نبود.

دراز کشیدم. دستگاه فشارو رو دستم بست. سرمو به جهت مخالفش چرخوندم. نمیخواستم تو تیر

رس نگاهش باشم. حقم داشتم. ازش دلگیر بودم. بهترین روز زندگیمو برام جهنم کرده بود. تا حالا

استرسی جز برقرای رابطه نداشتیم. اما از امروز باید نگران پس زده شدن هم میبودم. گرچه صراحتاً "اعلام کرده بود که به هیچ وجه سمتم نمیاد.

برام مهم نبود این وضع..... اما... این اخلاقش زندگیو به کامم تلخ میکرد. باید درست فکر میکردم. دیگه مجرد نبودم. صحبت زندگی بود. باید به این فکر کنم که اصلاً "تا قبل از امروز کیان و نمی شناختم و با ی مرد غریبه ازدواج کردم و درست روز ازدواج فهمیدم که چه انتظاری از من داره چیکار باید میکردم؟.... مسلماً" به تنهایی نمیشد کاری از پیش برد..... موضوعیم نبود که بشه با جنگ و جدل حلش کرد..... پس بهترین راه این بود که از دکتر محسنی کمک بگیرم.... بهتره تو اولین فرصت ببینمش..... فقط اون میتونه این دوست بیمار مغزشو درمان کنه... البته بدون اینکه خودش بفهمه.

_ فشارت پایینه.... به کیانا میگم که یک ساعت دیرتر برید ارایشگاه.... بهتره بعد از نهار استراحت کنی.

خیلی عادی گفتم: من خوبم. نیازی نیست.

مهربون شده بود بچم..... نکن اینکارو آقا..... به ذات خبیثت نمیاد...

_ لجبازی نکن خانمم.... میری حالت بد مشه.... اونوقت امشب هم به کام خودت..... هم به کام بقیه تلخ میشه.

چه خوش خیال بودم من.... پس بگو... نگران سور و سات امشبشه....

_ نگران نباش..... نمیزارم جشنت خراب شه.

نفسشو با شدت بیرون داد. میخواست بگه که من کم کم دارم از کنترل خارج میشم... خوب بشو... به من چه.... مگه بدتر از اون رفتار هم میتونی انجام بدی..... شیطان لعین!

میخواست چیزی بگه که صدای در باعث شد سکوت کنه.

_بفرمایین....

خاله بود.....مگه قرار نبود کیانا غذا رو بیاره؟...به احترامش بلند شدم و نشستم.

_بخواب عزیزم...راحت باش...

خاله ی سینی بزرگ دستش بود.اووووه.برای هردومون ظرف آورده بود.با دیدن غذا بدجور احساس

گرسنگی کردم.

_بهتری عزیزم؟

لبخندی زدم.

_آره خاله...نگران نباشین.....خوبم

_کیان...مادر بچم چش شده؟.....

_چیزی نیس مامان...یکم فشارش پایینه.....الان غذا بخوره بهتر میشه....

راستی..به کیانا هم بگو یک ساعتی دیرتر برن آرایشگاه تا هستی بتونه استراحت کنه...اگه

میخواد خودش بره و به کاراش برسه...من دوباره هستیو میبرم.....

_باشه پسرم...الان بهش میگم.....

_عزیزم...استراحت کن که هم برای آتلیه و هم برای جشن شب سر حال باشی.....میخوام همه

ببینن که چه عروسی نصیبم شده.....

بازم لبخندی زدم و سکوت کردم.

_میگم کیان.....این بچه انقدر حالش بده انگار جون نداره حرف بزنه...میخواهی ببریمش
بیمارستان؟

کیان نگاهی به من کرد و دستشو روی صورتم گذاشت و با شیطنت خاصی گفت: عروس دیگه
مادر من....ناز داره.....

با اینکه ازش عصبانی بودم اما از احساس دستش رو پوست صورتم ی جورى شدم.هزاران بار
این اتفاق در حالت عادى افتاده بود اما نمیدونم چرا تو این چند روز هر حرکتی از جانب کیان برام
ی مفهوم دیگه ای داشت.

خاله نزدیکم شد و سرمو بوسید و گفت: بایدم داشته باشه.....عروس به این نازی.....چشمتم کور
دندت نرم...باید نازشو بکشی.....

_وا ی مامان...اینا چه حرفاییه که جلوش میگین.....میخواهی سوژه بگیره و به جونم بیفته؟

_نترس....هستی خانوم تر از این حرفاس....امیدوارم قدر گوهری که خدا نصیب کرده بدونی....
از کنار تخت دور شد و به سمت در رفت.

_کیان..نمیخواه نظر فا رو بیاری.....خودتم کنارش استراحت کن....آتلیه رفتن اعصاب میخواد...بزار
حوصله داشته باشی پسرم.....

از حرف خاله رو به مرگ بودم.تا حالا اینجوری باهام برخورد نشده بود و برام تازگی داشت.....تا به
این رفتار عادت کنم کلی طول میکشید.....

کیان که نیشش تا بناگوش باز شده بود و گفت: منکه از خدومه مامان.....امان از دست این
عروستمگه تحویل میگیره...

!!!!!!...مثلا" گفته بود تو جمع محتاطانه تر برخورد کنیم...ببین چجوری داره ابروریزی میکنه.....

دیگه سرمو هم بلند نکردم....پسره ی پررو....ببین چیا داره به مامانش میگه...اصلا " خجالت سرش نمیشه.....

_حالا تو جوگیر نشو تازه ازش بله گرفته...چه انتظاری داری از بچم...قربونش برم الهی...اینم از حجب و حیاشه....

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت و در و بست.

دستمو گرفت تو دستش و گفت: غذا تو بیارم رو تخت بخوری یا میای پایین و رو زمین میشینی؟
_نه...میام پایین.

رفتم و با فاصله کنارش نشستم.با اینکه گشتم بوداما با فشار عصبی که بهم وارد شده بود میلی به غذا نداشتم...اما اگه هم نمیخوردم میترسیدم ضعف کنم و حالم بد بشه و امروز و به کام همه تلخ کنم.

چند قاشق برنج برای خودم کشیدم و ی تیکه ی کوچیک جوجه کباب....

_همین؟

با صدای کیان سرمو بلند کردم .

_چقدر کم کشیدی....اینکه سیرت نمیکنه....بیشتر بکش تا جون داشته باشی....تا شب دیگه

خبری از غذا نیست!!!!!!

باید میپذیرفتم که همیشه هر لحظه جنگید...درست بود قرار گذاشته بودیم حدود احساسات رو

رعایت کنیم.اما میتونستیم مثل دو تا انسان عادی کنار زندگی کنیم که!

_ممنون.....همینم میلم نمیکشه....فقط برای اینکه ضعف نکنم میخورم.

_چه رسمی.....جدیدا" زنا با شوهراشون این شکلی بر خورد میکنن.....مادرما چه دل خوش بود.....نمیدونست عرووش کلا" ما رو داخل آدم حساب نمیکنه.....

_من بی احترامی نکردم کیان....خودت خواستی این شکلی باشیم...پس خواهشا" شروع نکن.
_باشه...غذاتو بخور.....من زن مریض دوست ندارم.....
_همینه که هست...میخوای بخواه.....نمیخوای.....نخواه....

_عجب....حالا شرط و شروط هم میزاری.....ترجیح میدم الان سکوت کنم.....چون الان از اون لحظاتی که تو شدیداً روی دنده ی لجی.....پس عاقلانه تر اینه که من سکوت کنم....
واقعا" سکوت کرد و منم به زور مشغول خوردن شدم.واقعا" حالم بد بود.بعد از ماجرای امیر به این حال افتاده بودم....وقتی بهم فشار عصبی وارد میشد دست و پام یخ میگرفت و افت فشار پیدا میکردم.

بدون اینکه از من نظری بخواد چند تیکه جوجه کباب گذاشت تو ظرفم.

_خواهش میکنم لج نکن هستی.....بخور....فشارت خیلی پایین بود.....ضعف شدید داری... معلومه
...البته اگه نمیخوای کارت به سرم و آمپول تقویتی بکشه!!!!

راست میگفت...اگه نمیخوردم اخرش به سرم ختم میشد.بی حرف پذیرفتم.بعد از غذا رفتم و دوباره رو تخت دراز کشیدم.تختش دو نفره بود.منتهی الیه تخت خوابیدم.نمیدونستم تو سرش چی میگذرهتو اون هوای گرم هنوز سردم بود.....رو تختیو رو خودم کشیدم و سعی کردم
چشمامو ببندم....

_هستی؟

این انگار دست بردار نبود.....پشتم بهش بود و رو به دیوار خوابیده بودم.

بله؟

درسته اون حرفا بینمون زده شد....اما این دلیل نمیشه که بخوایم از هم جدا باشیم...امیدوارم اینو بفهمی.....اینم جز همون قوانینه.

احساس کردم سراغ کمدش رفت....میدونستم عمرا" با شلوار بیرونش بخوابه...پس داشت لباس عوض میکرد.پس از چند لحظه هم موجی روی تخت احساس کردم.چه بچه ی حرف گوش کنیحرف مامانشو گوش کرد و خوابید.....اما خوشبختانه اصلا" به من نزدیک نشد..... اشکال نداره آقا کیان.....فعلا" بچرخ...دور دور توه...نوبت منم میرسه.....

تو ذهنم در حال جر و بحث با کیان بودم که خواب منو ربود.

از صدای ضربه ای که به در خورد تکونی به خودم دادم و چشممو باز کردم....

نشستم رو تخت و نگاهی به کنارم انداختم.کیان بیهوش و غرق خواب بود....از رو تخت پایین اومدم و درو باز کردم.کیانا بود.....نگاهی بمن و سپس به تخت انداخت و گفت: حاضری بریم زن داداش.....آخی.....داداشم چجوری کنار چنین لعبتی خوابیدی؟ و با دست به لباسم اشاره کرد.... نباید سوتی میدادم.یکی زدم تو سرشو اروم با لبخند گفتم: بی ادب.....زشته.....

چیه مگه.....دروغ میگم.....ببین من همجنستم تو رو با این وضع دیدم هوایی شدم برم شوهر کنم...وای به حال داداشم که ی عمره تو حسرت رسیدن به تو بود.....بچرخ ببینم سالمی..... با خنده گفتم: خجالت بکش کیانا...میشنوه

خب بشنوه...مگه دروغ میگم.....ولی خداییش تا حالا دقت نکرده بودم....چه پوست سفیدی

داریا!!!!!!بد جور چشمک میزنه.بدبخت کیان تو این ی ساعت چی کشیدی..چجوری تا شب صبر

کنه!!!!

دیگه از حرفاش نیش منم باز شده بود.

_ تو رو خدا خفه شو کیانا.....بریم ...دیر شد.....خدا به داد شوهرت برسه.....

دنبال مانتوم میگشتم که تازه یادم اومد کنار تخت گذاشته بودمش.

کیانا همچنان جلوی در به انتظار من بود. خم شدم تا مانتومو بگیرم که با چشمای باز کیان روبرو شدم.

لبخندی زد و گفت: داری میری خانومی؟....

نگاهی به پشت سرم کردم. کیانا داشت نگامون میکرد. لبخندی زدم.

_ آره کیان... تو بخواب.....خودمون میریم.....تو وقت داری..پس استراحت کن تا برای شب سر حال باشی...

خودم از حرفی که زده بودم لال شدم....الان این پسره پیش خودش فکر دیگه ای نکنه!!!!

دستمو کشید و جلوی چشمای کیانا بوسه ای صدا دار روی لپم زد و گفت: تو نگران شب نباش برای اون موقع کاملاً" سر حالم...

داشتم آب میشدم جلوی کیانا...این پسر خداییش شرم و حیا نداره.....

نشینیده گرفتم و دستمو از دستش بیرون کشیدم. تند تند مانتومو تنم کردم و شالمو سرم گذاشتم.

_میگم هستی.....تو از من خداحافظی نمیکنی؟

مونده بودم چیکار کنم....کیانا هم که بدتر از داداشش ...پررو پررو داشت نگامون میکرد.....

_کیان.....مگه قندهار دارم میرم....خب خداحافظ...خوبه؟

_د نشد دیگه.....از همون مدلی که ازت خداحافظی کردم!!!!

خدایا...چه گرفتاری شدم از دست این بشر.....نمیدونم به کدوم سازش برقصم.....لعنت به تو کیان.

به سمتش رفتم و خم شدم و به سرعت بوسه ای روی صورتش زدم و خودمو ازش جدا کردم.

بازم سرخ شدم از خجالت.....

هر جفتشون از دیدن رنگ و روی من خندیدن.....خدا آخرو عاقبت منو با اینا بخیر کنه....

کیفمو برداشتم و گفتم:سوئیچو بده..لباس و بردارم.....

همونجور که به دستش تکیه داده بود نگاه عاشقونه ای بهم انداخت و گفت: تو جیبمه....وردار ...

کتشو دستش دادم و گفتم: خودت در بیار...من دست تو جیبت نمیکنم.

_سوئیچو درآورد و بهم داد و گفت: چرا ...مگه زن و شوهر با هم از این حرفا دارن عشقم؟....تو

صاحب همه چیز منی....دیگه اینجوری نگیا.....

پسره ی مارموز.....خدا از دلت خبر داشته باشه.....!!!!

_سوئیچو میدم دست خاله.....

کیانا رو کرد به کیان و گفت: راستی کیان...نیم ساعت قبل از اینکه کارش تموم بشه زنگ میزنم

بیای.....

کیان که انگار بعد از بیدار شدن شیطنتش گل کرده بود گفت: راستی کیانا.....زن من کلا" خودش

خوشکله...به اون خانوم بگو کاری نکنه که زیبایی خودش ناپدید بشه.....خوشکل تحویل دادم و

خوشکل تحویل میگیرم.....اوکی؟

_اوکی داداش...اوکی....خیالت تخت....

_قربون خواهر چیز فهمم بشم....راستی....مواظب عشقم باش....زیاد اذیتش نکنن!!!!

پشت به کیانا بودم و نگاه غضبناکی به کیان کردم.خودش فهمید چی تو دلمه....برای اینکه بیشتر

حرصمو در بیاره....کف دستشو بوسید و برام تو هوا فرستاد....

_اینو بگیر عشقم....بقیش بمونه برای شب....

ایکاش کیانا نبود تا تموم حرص از صبح تا حالا رو یجا سرش خالی میکردم....پسره ی روانی....

اصلا" تعادل نداره...تکلیفش با خودش هم معلوم نیست....

زیر دست ارایشگره نشسته بودم.به دستور کیانا تو موهام لایتای قرمزشرابی انداخت...با موهای

مشکیم هارمونی خوبیه داشت.دوست نداشتم موهامو جمع کنه....موهامو باز گذاشت و از یک

طرف ی گل سر ساده و شیک که هم رنگ لباسم بود گذاشت.به همراه ی آرایش لایت مناسب

جشن امشب...البته قرار بود که قبلش بریم آتلیه و به مناسبت عقدمون چند تا عکس بندازیم.

گرچه حوصله ی چنین کاریو با این اعصاب خراب نداشتم....اما چیزی بود که از قبل برنامه ریزی

شده بود و نمیشد کنسلش کرد.

کارم تموم شده بود.از دیدن خودم تو آینه شوکه شده بودم.خیلی تغییر کرده بودم.ایکاش کیان

امروزو خراب نکرده بود و الان ذوق اینو داشتم تا اونم از این تغییر استقبال کنه....اما حیفباید

کیان و به عنوان ی سایه تو زندگیم میپذیرفتم.

لباسی که برای آتلیه گرفته بودم با لباس مهمونی فرق داشت.برخلاف اون این اصلا" پوشیده

نبودی پیراهن نباتی دکلمه با پارچه گیپور.....ارایشگره که لباسمو دیده بودروی شوئم برام ی

تأ تو طراحی کرده بود....

مانتومو برداشتم و تنم کردم و شالمو طوری که موهام خراب نشه رو سرم ازاد گذاشتم.کیان پیامش اومد که بیرون در به انتظارمه.....کیانا هم آماده بود...اما اون میرفت خونه تا به خاله کمک کنه..

_میگم هستی.....میتروسم کیان با دیدنت بجای مهمونی یک راست ببرت خونه....

خاک به سرم..این دختره اصلا" حیا نداشت.

_لبمو به دندون گرفتم و آروم گفتم: تو رو خدا کیانا...آتیش نسوزون....

با خنده گفت:|||||||لباتو نخور اون شکلی...تموم رژت پاک میشه....

بعدش با شیطنت ادامه داد:گرچه بعید میدونم تا آتلیه برسه.....

اعتناش نکردم...ولش میکردی میخواست همینطور پشت هم ردیف کنه...خواهر همون کیان

دیگه....

_بیا بریم کیانا...سر راه میرسونیمت....

_نمیخواه...من با آژانس میرم...تو برو...خوش بگذره....

_لوس نشو...بیا بریم....

_برو هستی.....دیر میشه.....نگران من نباش.....من میرم....تعارف ندارم که!!!

_باشه....پس من برم.

_برو.....مواظب قلب داداش منم باش.

این بازم داشت شروع میکرد. دستی بر اش تکون دادم و از در آرایشگاه بیرون اومدم. ی مقدار سرمو بلند کردم تا بالاخره ماشین کیان و دیدم. با اینکه هوا گرگ و میش بود اما دوست نداشتم با اون آرایش تو خیابون راست راست راه برم.

صدای قدمهای کسیو شنیدم. کنارم ایستاد. از کفشاش فهمیدم کیانه.

ی دستم روی شالم بود که تا پیشونیم پایین کشیده بودم و دست دیگم روی پیراهنم که رو زمین کشیده نشه.... دستشو زیر بازوم انداخت.

_سلام.

_سلام.

هردومون دوباره همون ادمای بی احساس...

_از این طرف بیا..... مواظب باش.... با این لباس نیفتی توی جوب...

در ماشین و برام باز کرد و نشستم... شالم همچنان پایین بود. حتی نخواست شالمو کنار بزنه و ی

نگاهی بندازه بهم..... باشه کیان... دنیا گرده و میچرخه.... در همیشه روی ی پاشنه نیس... تا

جاییکه میتونی حالمو بگیر.... تلافی گذشته رو بکن..... نوبت منم میرسه....

حرکت کردیم. آتلیه نزدیک بود. بعد از چند دقیقه رسیدیم. کمکم کرد تا پیاده بشم. خانومی که

قرار بود ازمون عکس بگیره ما رو به اتاقی راهنمایی کرد و گفت که تا چند لحظه ی دیگه میاد.

با رسیدن به اتاق شالمو برداشتم. پشتم به کیان بود. آینه ای قدی کنارم بودم. روبروی آینه

ایستادم و خودمو دوباره توش نگاه کردم. یعنی لایق این همه بی مهری بودم؟؟؟؟

مانتو مو هم دراوردم و به همراه شالم روی جالباسی که گوشه ی دیوار بود اویزون کردم. هنوز

پشتم به کیان بود. یعنی اصلاً "کنجکاو هم نبود که ببینه چه تغییری کردم؟

کیان

هنوز شالش سرش بود. خیلی دوست داشتم ببینم چه تغییری کرده... بین راه کیانا پیام داده بود و گفته بود که مواظب باشم ارایشش بهم نریزه و کلی آتیش سوزونده بود. یعنی اینقدر تغییر کرده بود که خواهرم هم نگران بود که نتونم خودمو کنترل کنم؟

روبروی آینه ایستاده بود و همچنان پشتش به من بود. تا حالا نمیدونستم خودم چقدر قصبی القلبم..... یعنی مرد هم اینقدر بی احساس..... اونم برای تازه عروسش..... اونم برای عشق زندگیش..... تو کار خودم مونده بودم.....

متوجه من نبود که زیر نظر گرفتمش. شالشو برداشت..... رنگ موهاش تغییر کرده بود. گرچه از پشت سر بود و خوب معلوم نبود..... اما از سادگیش خوشم اومد. دستش به سمت مانتوش رفت. درش آورد و روی چوب لباسی آویزونش کرد. لباسشو ندیده بودم.... یعنی خانوما تصمیم گرفته بودن که سورپرایز باشه..... منم که کلا "برگ چغندر..... کسی نظرمو در این مورد نپرسید..... هر چی مامان و کیانا بگن همونه..... هستی هم چشمش به دهان اونا بود.

نه لباسشم خیلی شیک بود.... گرچه دکلمه بود.. اما خب..... فقط خودم بودم و خودش..... وقتی دستشو بالا کشید تا مانتوشو آویزون کنه موهاش کمی تغییر مسیر دادن... خدای من... رو شونشو خالکوبی کرده بود... پس چرا تا الان ندیده بودم..... خب.. البته تا الان در حضور من چنین چیزی تنش نکرده بود..... نه... وایسا ببینم..... این امروز ی بلوز دکلمه پوشیده بود..... این خالکوبیو

نداشت..... پس در نتیجه تو همین چند ساعت اینکارو کرده.....گرچه زمانش مهم نیست...ولی هرچی که هست بدجور من و زیر و رو کرد.....

آخه یکی بگه پسره ی احمق تو که اینقدر بی تابشی.....چرا اون اراجیفو گفتی که الان مثل.....تو گل گیر کنی.....ایکاش میتونستم صورتشو هم ببینم.....

تو حال خودم بودم که در باز شد و خانم عکاس داخل شد.هستی ناخودآگاه به سمتش برگشت و من تونستم صورتشو کامل ببینم...باورم نمیشد....این همون هستی ساده ی من بود که اینقدر تغییر کرده بود.....خدایا...لعنت به من.....امشبو چجوری باید سر کنم؟؟؟؟

محو صورتش شده بودم که خانم عکاس بمن نزدیک شد و گفت: آقای صالحی....با همسرتون برید و کنار اون کاناپه بایستید....به سمتش رفتم و ناخودآگاه دستشو گرفتم و با خودم همراهش کردم. دو ساعتی تو آتلیه بودم.دیگه رسما " کم آورده بودم....اینهمه نزدیکی ...برام قابل تحمل نبود..... هر ثانیه که میگذشت ی لعنت به خودم میفرستادم برای حرفهایی که زده بودم.

بالاخره تموم شد.ولی انگار عمر من بود که تموم شده بود.ضعف کرده بودم و سرم به شدت درد میکرد.ایکاش اصلا" این مهمونی نبود و دستشو میگرفتم و از اینجا مستقیم میرفتیم خونمون. میدونستم اگه تو این لحظه باهش تو خونمون بودم به اشتباهم اعتراف میکردم و حرفای صبحو پس میگرفتم.اما برای شب ..نمیدونستم چی پیش میاد؟

از آتلیه خارج شدیم.بازم در ماشینو برایش باز کردم و نشست.حرکت کردیم.کنار اولین سوپر مارکت ایستادم و ی اب معدنی گرفتم.از داشبورد قوطی قرصو دراوردم و با آب پایین بردم.

_هنوز سرت درد میکنه؟

بعد از دو ساعت بالاخره زبون باز کرد.تو آتلیه که لام تا کام حرف زده بود.

سری تکون دادم و گفتم: نگران نباش.....خوب میشه.

_ی قهوه بخور.....شاید کافئین بدنت پایین اومده باشه!!!!

نگاهی بهش کردم و با لبخند بی جونی گفتم: باشه خانم دکتر.....ولی فکر کنم از چیز دیگه ای باشه.

انگار اونم برای لحظه ای مهربون شده بود

_چی؟؟؟

_چیزی نیس.....شاید از خستگی باشه.

نمیخواستم دوباره دعوا را بندازم و بگم از اعصاب داغونمه.....برای امروز به اندازه ی کافی بحث کرده بودیم.

رسیدیم خونه.از در پشتی رفتیم داخل تا اگه مهمونی اومده بود ما رو نبینه....چون هستی هنوز آماده نبود و باید لباسشو عوض میکرد.

از تو راهروی پشتی که به پذیرایی دیدی نداشت وارد اتاق من شدیم.

باورم نمیشد.هستی فاصله شو با من کم کرد و دستمو گرفت و روی تخت نشوند.

هنوز وسایلم روی پاتختی بود.

_آستینتو بزن بالا.....

تو خانواده تنها کسی که از کارم سر رشته ای داشت هستی بود.میخواست فشارمو کنترل کنه.

_نیاز نیست هستی...خوبم!!!!

وقتی دید راه نمیام بزور کتمو از تنم دراورد و دکمه ی مچمو باز کرد و آستینمو کشید بالا.....

_چنده؟

_خوبه.....اما بزار از خاله برات چای و شیرینی بگیرم.....خودت بهتر میدونی ...بهر حال شیرینی قند داره و این ضعفو جبران میکنه....

_ممنون...

_قابلی نداشت.....همیشه شعبون...ی بارم رمضون.....

از حرفش خندیدم.....و همونجور که نشسته بودم رو تخت خودمو ولو کردم.

باورم نمیشد...هستی نگران من بود؟!!

خدایا چرا هر لحظه که میگذره من بیشتر دچار عذاب وجدان میشم.؟

زنی که میتونست امشب مایه ی آرامشم باشه.....با دستای خودم از خودم روندم.....ای خاک بر

سرت کیان.....مثلا" تحصیلکرده ی جامعه ای؟؟؟؟؟

کاور لباسشو باز کرد و لباسی که قرار بود امشب تنش کنه در آورد.نگاهی بمن کرد .خیلی عادی

گفت: یا پاشو برو بیرون.....یا روتو برگردون.....

مونده بودم.....چیکار کنم.....خب قول و قراری بود که گذاشته بودیم.....خط قرمز روی هر چیزی

که ممکن بود به احساس ختم بشه.....

رومو برگردوندم و اونم مشغول شد.

_میتونی برگردی....

چه جالب...دستور هم میده.....

برگشتم. رو تخت نشستم. هیچ چیزی تو ذهنم نبود. فقط نگاه کردم. با این لباس هم معرکه شده بود. بدجور به رنگ چشمای سبزش می اومد.

بلند شدم و ناخودآگاه به سمتش رفتم. فیس تو فیس شدم باهاش.....نمیدونم چه فکری تو ذهنش بود از این کار من.....خودمم نمیدونستم....کارام ارادی نبود. این نگاه با تموم اون نگاه هایی که تو آتلیه و تو فاصله ی نزدیک بهش انداخته بودم فرق داشت.

اینجا فقط من بودم و اون.....آرایشش بدجور نفس گیر بود. تو چشمای هم خیره شده بودیم . نمیدونم ترسیده بود...یا شوکه بود از کار من....پلک هم نمیزد.....دستم روی صورتش کشیدم و اروم اروم پایین اومدم. مسیر گردنشو طی کردم و همچنان بازم پایین اومدم. چشمش بسته شد. خودمم حالم دست خودم نبود...بازهم پایین تر.....یقه ی لباسش کمی باز بود. با همون آرامش ظاهری و دگرگونی درونی که حتی خودمو هم داشت به آتیش میکشید انگشت اشارمو پایین اوردم . روی شکاف سی*نش متوقف شدم. شایدم منظوری از پوشیدن اون لباس نداشت و اصلا"فکرشم نمیکرد که یقه اش باز باشه.

سرمو نزدیکتر کردم و لبامو کنار گوشش گذاشتم. اما دستم همچنان بر روی شکاف تمرکز کرده بود.

_خانوم خانوما.....چیزی که مال منه....هیچ وقت با کسی تقسیمش نمیکنم....(و با همون دست چند بار مسیر گردن تا شکافو طی کردم).....پس سعی کن ی جوری که فرم لباس بهم نریزه اموالمو از دید چشم های دیگه مخفی کنی.....

امیدوارم این تذکر به بار دوم نرسه... چون اونوقت منم نمیتونم هیچ قولی بهت بدم که رو حرفای سر صبحم باقی بمونم... میدونی که... من مردم... و... تا ی حدی میتونم خوددار باشم.

پس سعی کن حرفامو جدی بگیری و امشبو به کام هیچکدوممون تلخ نکنی.....

آخ که دلم نمیخواست ازش جدا شم. عطر تنش برام تازگی داشت. دوست داشتم دستشو بگیرم و

از اون خونه بریم ی جایی که بتونم ی دل سیر نگاهش کنم. مست عطرش بشم... غرق آغوشش

بشم... بدون اینکه هیچکدوم یادی از گفتگوهای ناخوشایند سر صبح بکنیم.....

ایکاش میشد حافظه ی اون دوساعتو از ذهنش پا میکردم. دوباره میشد هستی خودم. منم میشد

همون کیان واله و شیدا که داشت کم کم وجودشو به هستی خودش عادت میداد.....

خدایا..... اگه بگم غلط کردم ی راهی پیش روم میزاری؟..... بخدا خودم موندم تو گندی که

زدم.....

ازش جداشدم و دستمو پایین کشیدم. اما همچنان روبروش بودم و داشتم به چشماش که هنوزم

بسته بود و سی*نه ای که تند تند نفس میکشید نگاه میکردم.....

محو چهره ی معصومش بودم که حالا کمی با اون لپای قرمز دلربا تر شده بود، که ناگهان در باز

شد و کیانا اومد داخل. از دیدن ما تو اون وضعیت حتما " همون فکری رو میکرد که خودم هم جای

اون بودم میکردم.

با لکنت گفت: بب.. ببخشید فکر نمیکردم اومده باشید.....

تو همون وضعیت موندم و دستمو دور شونه ی هستی حلقه کردم وبا لبخندی گفتم: اشکال نداره

خواهری..... خب حالا چیشده؟

تازه اروم گرفته بود. لبخندی زد و گفت: هیچی... او مدم تو اتاق براتون زنگ بزوم که چقدر دیر کردید..... خدا رو شکر که اینجایی...

_خب... حالا که حس فضولیت خوابید و اروم گرفتی..... همیشه لطف کنی و دو تا چایی و ی مقدار شیرینی برای من و عشقم بیاری؟.... تا شام جفتمون تلف میشم!!!!

_بله... صددرصد... فقط خواهشا" از این زن داداش ما فاصله بگیر..... چون میترسیدم با این روشی که تو پیش میری چیزی از ارایشش باقی نمونه....

ای خدا... این فسقلی هم داره به من درس یاد میده....

_برو بچه..... برو، به منم نگو با زوم چیکار کنم... چیکار نکنم.....!!!!!! زود اومدیا!!!!!!

کیانا رفت. نگاهی به هستی انداختم. دیگه لپاش سرخ سرخ شده بودن و سرشو پایین انداخته بود.

آخه چجوری دلم اومد اون بلا رو سرش بیارم..... این فقط دردش شرم و حیاش بود و بس.... و ی خاطره ی تلخ که اونم میتونست با همراهی من محو بشه.... ای لعنت به هر چی مرد نامرد.... اول از همه خودم....

دستشو گرفتم و به سمت تخت کشیدم و وادارش کردم کنارم بشینه. اما بازم نگاه نکرد و بدون حرکتی کنارم نشست و خودشو با حلقه ای که تو دستش بود سرگرم کرد. حلقه ای که نماد پیوند من و اون بود. همه چیز نشون میداد که من و اون یکی شدیم. جز رفتارهای بچه گانمون.

نگام همچنان رو صورتش بود که شاید این سنگینی باعث بشه سرشو بلند کنه و تو چشمام نگاه کنه. اما یادم نبود که اون لجبازتر از این حرفا بود و من بیخود داشتم تلاش می کردم.

تو دلم براش لبخندی زدم. اشکال نداره عشقم.... امروز سند بقیه ی زندگیتو به نام خودم زدم. طولی نمیکشه که قلبتو هم به نام خودم ثبت میکنم. مطمئن باش.... تا حالا با صبر تونستم رقبامو

از میدون بدر کنم... پس الانم باید صبور باشم و ذره ذره بخودم وابستت کنم... البته جوری که به
 غرور مردونم هم لطمه ای نخوره و رو اون حرف های مزخرفی که زده بودم بمونم.
 صدای در اومد و قبل از اینکه بگم بفر مایید، در باز شد و کیانا با ظرف شیرینی و دو تا لیوان چای
 ظاهر شد.

با شیطنت خاصی که تو چشمات موج میزد به سمتون اومد. اول نگاهی به هستی انداخت و دو
 باره سؤال برانگیز منو نگاه کرد.
 سینی چای و شیرینی رو دستم داد.

_میگم کیان... تو این چند لحظه چه بلایی سر این زن داداشم آوردی که این جور لپاش گل
 انداخته؟

و خودش شروع کرد به خندیدن و شیطنت....

نگاهی به هستی که عصبی داشت کیانا رو با نگاهش قورت میداد کردم.

با اخمی ساختگی گفتم: ایاااااااااا... کیانا... زنمو اینقدر اذیت نکن دیگه...!!!!

_ایشششششش... چه زنم زنم میکنه....

بخورین و بیاین بیرون... مهمونا اومدن... اما مامان هنوز به کسی نگفته که شما ازدواج کردین...

_باشه... بزار ی چیزی بخوریم... میایم....

_من میرم کمک مامان... هستی... کاری داشتی صدام کن ...

_باشه... ممنون..

این چرا امروز صدایش در نمیاد؟...اصلا" این با هستی من زمین تا آسمون فرق داره.....چرا به این سرعت افسرده شده؟.....یعنی انقدر اون حرفا روش اثر بد گذاشتن که به این حال دراومد؟..... کیانا رفت و در و بست....

یکی از استکانهای چای رو برداشتم و به سمتش گرفتم.

_هستی....بگیر خانم....دستم خشک شد

انگار واقعا" مهمون بود و من باید ازش پذیرایی میکردم.لیوان همچنان تو دستش بود و خیره به محتویات درونش.....ظرف شیرینیو هم بلند کردم و گرفتم سمتش.....

_بردار.....برای تو هم خوبه.....تو هم که امروز ضعف داشتی.....با اون ناهار کمی هم که خوردی مطمئنا" تو هم ضعف داری و با لجبازی سکوت کردی و چیزی نمیگی.

میدونستم شیرینی تر دوست داره.ی ناپلئونی تو ظرف گذاشتم و سمتش گرفتم.

مُردم....آخر این یک کلمه حرف نزد....ظرفو از دستم گرفت و رو پاش گذاشت و با بی میلی مشغول خوردن شد.

خودم کم داغون بودم ..هم از کارام و هم از این سردرد لعنتی...اینم هی با سکوتش رو اعصابم بود.....خیلی خودمو کنترل کردم که بازم قاطی نکنم....زن از این سرتق تر ندیده بودم.اولی چه میشد کرد..عشقم بود و دلم بدجور میخواستش.

چاییم تموم شد. با خوردن اون قرص و این چای و شیرینی احساس بهتری داشتم.پاشدم و ایستادم.

اما هنوز نشسته بود.

...بریم خانوم!؟

بدون اینکه نگام کنه از روی تخت بلند شد و ظرف چای و شیرینی و کناری گذاشت.
 به سمت ساک و سایلش رفت. ی شال هم رنگ لباسش در آورد. به سمت آینه ی میز توالت رفت.
 شال رو دور یقه ی بازش گذاشت و مثل شالی که روی لباسای هندی میزارن پخشش کرد و از پشت گردن دو طرفشو آویزن کرد. خوشم اومد از کارش. اصلا" به مدل لباسش لطمه ای نخورد
 فقط گردن سفید و برهنه اش و پوشوند. داشت تلاش میکرد که دو طرفشو از روی سر شونه به لباس فیکس کنه.... پشت سرش ایستادم و از تو آینه نگاش کردم و لبخندی زدم.
 این لبخند از ته دلم بود. از سر شوقی که برای حرفم ارزش قائل شده بود. اونم بی چک و چونه و قهر و تعصب.... پس سر جنگ نداشت. نگاش میکردم که تقلا میکرد تا بتونه میزونش کنه.
 فکری به ذهنم رسید. دستمو دور کمرش گذاشتم و به سمت خودم برگردوندمش. به وضوح لرزشو تو تمام تنش احساس کردم. چه حس خوشایندی بود که زنت.... همسرت.... کسی که مال تو بود از تماس دستت دگرگون بشه و تو اینو با تموم وجود احساس کنی.... حس اینکه این حال خراب از وجود خودته.... و تو عامل این سرخیه گونه ای....
 فکر میکردم که سرشو بالا بگیره و از کارم تعجب کنه و حداقلش با نگاه خشمگینی ازم علتشو بخواد، اما اون برخلاف انتظارم هیچ عکس العملی نشون نداد و با اینکه دیگه فاصله ای بینمون نبود و سینه به سینه ی هم ایستاده بودیم مسیر نگاهشو روی گردنم ثابت کرد.
 لعنت بر شیطان... این از من دیوونه تر بود. چه راحت خودشو کنترل میکنه.... سعی کردم اروم باشم و به روی خودم نیارم که از بی اعتنائیت دلخورم.

دستمو به سمت شالی که حالا روی شونش بود بردم. میتونستم شگفتیو تو چهره اش بخونم، اما واقعا "خوددار بود و نشون داد که براش بی تفاوته.

قسمتی از شال رو تا زدم و با دست دیگه بند لباس زیرشو کمی بلند کردم و اون قسمت شالو زیرش گذاشتم و بند رو به حال اولش برگردوندم. برای شونه ی دیگه اش هم همین کارو کردم. دیگه خبری از یقه ی باز و شکاف روی سی*نه اش نبود. بازم نگام نکرد. دستمو دور شونش گذاشتم و برش گردوندم به سمت آینه. فکر میکنم خودش هم از این وضع احساس رضایت میکرد چون دیگه دستی به شال نزد و با برداشتن سینی چای و شیرینی به سمتم برگشت و گفت: بریم!؟

بالاخره مجبور شد نگام کنه.....نمیدونست با ندیده گرفتن من چه بلایی به سرم داره میاره..... لبخندی از سر مهر به صورتش پاشیدم و گفتم: بریم عزیزم...

کنار ایستاد تا درو باز کنم براش. با هم خارج شدیم و راه آشپزخونه رو در پیش گرفتیم. بهتر بود قبل از هر کاری مامان رو میدیدیم.

هستی

به سمت آشپزخونه میرفتیم. خاله کسیو آورده بود تا امشب تموم کارها رو انجام بده. مخصوصا "پذیرایی. شام هم که قرار بود از بیرون آورده بشه. ذهنم درگیر این رفتارای ضد و نقیض کیان بود. دیگه داشتم باور میکردم که تعادل نداره. اصلا" من این ادمو میشناختم؟.....برام ناشناس شده

بود.....مگه ی ادم میتونه به این سرعت تغییر موضع بده....؟مگه نگفته بود که دیگه بهم نزدیک نمیشه؟

پس چرا اینهمه بهم نزدیک شد و فاصله ها رو برداشت.یعنی میخواست با اینکار نشون بده که از حرفایی که زده پیشمونه؟....تو دلم خدا خدا میکردم که همینجور باشه...دیگه طاقت بی اعتناییه کیان رو نداشتم....کسی که تا امروز صبح و دقیقا" قبل از خروج از محضر تنها پشت و پناهم بود کسی که تو این مدت منو کم کم به خودش عادت داده بود...نمیگم علاقم بهش به اندازه ای بود که اون نشون میداد...ولی دیگه برام بی تفاوت نبود و احساس عجیبی نسبت بهش داشتم. احساسی فراتر از وابستگی و عادت....احساسی که شاید بشه اسمشو ی عشق نو پا گذاشت..... نمیتونستم بفهم که حرکت بعدیش چیه...اصلا" چه موضعیو میخواد در پیش بگیره....بازم رفتار سرد و بی تفاوت...یا همون کیان همیشه مهربون و دوست داشتنی که خواسته های دلمو بهتر از من میدونست و بهترین چیزها رو برام میخواست...

دو تایی وارد آشپزخونه شدیم.خاله با دیدنمون بسمتون اومد و هر دومونو در آغوش کشید.بدجور برام یاداور مادرم بود.جوری بغلم کرد که تموم احساساتمو به جوش آورد.بازم یاد بی کسیو تنهایی افتادم...یاد خالی بودن جای پدر و مادرم....یاد عزیزترین موجودات زندگیم که دیگه نمیتونستم حسشون کنم.

کیان دستشو پشتمو گذاشت و با شیطنت رو به خاله که حالا اشک تو چشماش جمع شده بود کرد.
_|||..مامان.....این چه کاریه؟.....اشک زمو در نیار دیگه؟

خاله اشکاشو که حالا سرازیر شده بود پاک کرد و گفت: بخشید بچه ها...نتونستم احساساتمو کنترل کنم.....ایشالله که خوشبخت بشید.....

سینی رو روی میز آشپزخونه گذاشتم. خاله نگاهی به لباسم کرد. با تعجب گفت:

هستی... خاله... این چیه روی لباست انداختی؟

قبل از اینکه من جوابی بدم کیان پیش دستی کرد.

_مادر من.....!!!!!! شما این لباس رو تو تنش ندیده بودین؟..... میدونی یقش تا کجا باز بود.....؟

خاله با تعجب نگاهی به کیان انداخت و با ابرویی که حالا از تعجب بالا برده بود گفت:

وااا... کیان... تو که از این اخلاقا نداشتی.... اونکه یقه اش باز نبود که!!!!

_چرا مادر من..... از لحاظ من زیاد باز بود و دوست ندارم زخم تو جمع مختلط با چنین وضعی ظاهر

بشه.....

خاله دوباره نگاهی به من کرد . با نگاهی که نشون میداد از رفتار کیان ناراحت شده و برای من

ناراحته....

_چی بگم..... هر جور خودتون صلاح میدونین.

حالا بیاید بریم مهموناتون اومدن..... اگه با هم وارد بشین دیگه نیازی به توضیح نیست..... با من

بیاید....

بازهم کیان دستشو پشت کمرم گذاشت و سر تو گوشم برد و گفت: عروس خانم.... همیشه یکم

بخندی..... بخدا ادم با دیدنت زهرش آب میشه..... عروس هم به این بدخلقی..... اقرارمون که یادت

نرفته.... حداقل تو جمع ابروداری کنیم!

سری تکون دادم. پس هنوز هم به قوانین جدیدش مصرّه..... باشه... مهم نیست... من به عذاب دیگه

عادت کردم.... سرنوشت من هم اینجوری بود دیگه.

وارد جمع شدیم. خاله جلوتر از ما رفت. مادر جون با دیدن ما پاشد و به سمتون اومد. احتمالاً"

مادر جون پیش زمینه رو آماده کرد چون با ایستادن مادر جون بقیه هم ایستادن و با ورود ما که

حالا دستامون تو دست هم بود دست زدند و کل کشیدند. تک تک پیشمون اومدن و تبریک گفتن.

هنوز تو شوک اون جمعیت بودم. خاله کولاک کرده بود... تموم فامیلو دعوت کرده بود. اصلاً" انتظار این جمعیتو نداشتم. نگاهم تو جمع میچرخید و مشغول دیده بوسی بودم و همچنان دستم تو دستای گرم کیان بود که هر از چند گاهی فشاری به انگشتم وارد میکرد. انگار میخواست حضورشو تو هر لحظه بهم اعلام کنه... چشمم به دو تا چشم آشنا و متعجب خشک شد.

این اینجا چیکار میکرد... کی دعوتش کرده بود؟... با تعجب برگشتم و نگاهی به کیان کردم. فکر کنم مسیر نگاهمو دنبال کرده بود چون فوراً" تو گوشم گفت: زیاد تعجب نکن خانوم... مدیریت این دعوت با من بود... باید ی جوروی این پیروزیو به سمع و نظر رقیب میرسوندم... از جزوندنش لذت میبرم... میدونم الان چه حالی داره! همون حالی که من شب نامزدیه تو داشتم. الان از خوشحالی سر از پامیشناسم... بهتر بود که با چشماش ببینه و باور کنه که دیگه راهی برای داشتن تو وجود نداره و بیخیال بشه....

از این همه احساس خباتش حالم بد شد... دیگه مطمئن بودم که نمیشناسمش... این کیان من نبود... دوست نداشتم که تو چشمای پارسا نگاه کنم. اما نمیشد.

به همراه مادر بزرگش به سمتم اومد. خانم حق پرست صورتمو بوسید و گفت: قسمت نبود دخترم که عروس خودم بشی... ایشالله خوشبخت بشی... البته آقا کیان زرنگ بود و زودتر از پارسای من تونست این جواهر رو به دست بیاره. (و با این حرف به کیان نگاه کرد)

کیان که احساس میکردم از ذوق تو ابراس گفت: حق باشماس خانم حق پرست... هر کسیم لایق این جواهر نیست. منم به سختی تونستم نظرشو جلب کنم. از هفت خان رستم گذشتم.

پارسا دستشو جلو آورد و دست کیانو فشرد و با لحنی که از ناراحتیش پر بود گفت:

تبریک...ارزوی بهترین ها رو دارم برای هر دوتون.

نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم. نمیدونم چرا...اما دلم نمیخواست این شکلی ناراحتیشو ببینم. با

اینکه در حقم بد کرده بود.

کیان که کلا "لبخند از روی صورتش کنار نمیرفت گفت: ممنون.....لطف داری.

وبا تکون دادن سر از ما دور شدن.

دستم تو دستش عرق کرده بود. مخصوصاً از فشاری که تو این چند لحظه تحمل کرده بودم. اما

انقدر دستمو محکم حبس کرده بود که راهی برای فرار نداشتم.

کنار خاله و مادر جون نشستیم. تو جمع بودم اما ذهنم حول و حوش زندگیم موج میزد. زندگی که

از امروز شروع شده بود و معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارمه.

ای کاش زودتر تموم میشد و میتونستم از شر این لباس و این موقعیت خلاص بشم.

شام رو آورده بودن. به شکل سلف سرویس سرو میشد. همه مشغول کشیدن بودن و کیان هم کمی

اون طرف تر از من مشغول صحبت با یکی از دوستاش بود که صدایی منو از خودم بیرون کشید. به

سمت صدا برگشتم.

_چه زود زیر عقیدت زدی.....همین شکلی نمیخواستی هیچ وقت ازدواج کنی. صداش بد جور

غمگین بود. ای کاش این شکلی منو از سر خودت و نمیکردی.....حداقل دروغ نمیگفتی.....ای کاش

میگفتی بهش علاقه داری. اونوقت برام پذیرش راحت تر بود....نه اینکه این شکلی متوجه بشم. با

اینحال برات ارزوی خوشبختی میکنم. گرچه به قسمت اعتقادی ندارم و خودمون قسمتو میسازیم

، اما این بار مطمئن شدم که تقدیر نبود که ما مال هم باشیم.

نمیدونستم چی بگم. زبونم باز نمیشد. سکوت کردم و فقط تو چشماش نگاه کردم. سری تکون داد و از کنارم دور شد.

از تماس دستی روی پهلویم با لرز برگشتم و کیان رو با اخم غلیظی کنارم دیدم.

_چی میگفت این بچه پررو؟

الان دیگه وقت سکوت نبود.

_هیچی.... فقط ارزوی خوشبختی...

_مگه داشت دعای خمس عشر میخوند که اینقدر طول کشید....؟

جوابی ندادم و به سمت میز غذا برگشتم و مشغول کشیدن غذا شدم. گرچه با این اوضاع خراب

روحو بازم اشتها نداشتم، اما برای حفظ ظاهر هم که شده بود باید با جمع هماهنگ میشدم.

شب سختی بود اما گذشت. مهمونا رفتن و کیان هم با صدای بلند گفت که حاضر شم تا بریم.

نگاه های خاله و مادر جونو دیدم که انگار کمی نگران بودن. یعنی ممکن بود چیزی فهمیده

باشن؟....

به سمت اتاق کیان رفتم تا مانتومو بردارم که صدای خاله رو شنیدم: کیان.. پسر.. شب همین جا

بمونین... خسته این هر دو تاتون.... تو اتاق خودت برید و استراحت کنید!

_نه مامان... میریم... هستی هم اینجا لباس نداره.... بهتره بریم.... حداقل فردا رو استراحت میکنیم

...شنبه دوباره زندگی روال عادیه خودشو داره.... بهر حال ی فردا وقت داریم که ی سر و سامونی

به زندگیمون بدیم!...

_هر جور راحتین پسر....

مانتومو پوشیدم و وسایلمو برداشتم و از اتاق خارج شدم. تک تک با همشون خداحافظی کردم و

از همشون بابت جشن امشب تشکر کردم.

دیدم خاله منو کنار کشید و تو گوشم گفت: هستی... عزیزم... تو برام مثل کیانا عزیزی... آگه... کاری داشتی دوست دارم بدون خجالت بهم بگی.

منظور حرفاشو نمی فهمیدم که گفت: فدات شم. این اتفاق برای هر دختری میفته... نگران نباش... فقط آگه چیزی خواستی یا نیاز بود... باهام تماس بگیر.

تازه فهمیدم منظورش چیه... تو دلم پوزخندی زدم و با رنگ به رنگ شدن ظاهری گفتم: ممنون خاله... چشم.

ی چیزایی هم تو گوش کیان گفت که اونم چند بار سرشو تکون داد. در آخر هم عمو کامران منو و کیان و در اغوش کشید و گفت: از این لحظه باید ی روح باشین تو دو تا جسم.. هوای همدیگه رو داشته باشین و پشت هم باشین....

کیان.. دخترمو بعد از خدا دست تو سپردم. آگه ی قطره اشک از چشمش پایین بیاد خونت پای خودته... اینو گفتم که بدونی هستی عروسم نیست. پاره ی تنمه... دخترمه... ی دسته گل تحویل دادم... امیدوارم قدرشو بدونی و از ش درست نگهداری کنی.

کیان بازهم دستمو گرفت و گفت: حتما "بابا..... مطمئن باشین.

حتما" الان داره تو دلش به حرفای عمو میخنده و میگه... چه خوش خیالین شماها... نمیدونین چه نقشه هایی براش دارم.....

تا ماشین بدرقه مون کردن. پس از سوار شدن و تکون دادن دستی براشون حرکت کردیم. پیش بسوی سرنوشتی نو... سرنوشتی که مطمئن بودم که خوشی توش وجود نداره. زندگی همون زندگیه قبلی اما با این تفاوت که عذابش بیشتر میشد.

هر دو تا مون تا خونه سکوت کردیم. وارد پارکینگ شد و بعد از برداشتن ساک وسایلم وارد اسانسور شدیم. به واحد مون رسیدیم.

_کلید؟

بازم کلیدشو نیاورده بود. تو اون شلوغیه کیفم پیداش کردم و دادم دستش..بازش کرد و کنار ایستاد تا من وارد بشم. درو بست و کلید و روی جاکلیدی ظریفی که بعد از ورودی به دیوار نصب بود آویزون کرد.

دیگه وارد زندگی شده بودم. نباید حاج و واج میموندم. سعی کردم دلخوریو از خودم دور کنم و به زندگیم لبخند بزنم. چه میشد کرد..بخت منم این شکلی بود دیگه. وقتی زمونه میخواد عذابت بده...پس تو دیگه باهاش همدست نشو.

ساک لباسامو از دستش گرفتم و به سمت اتاق خواب حرکت کردم. مانتو شالمو درآوردم و انداختم رو تخت. به سمت چمدونی که صبح به اینجا آورده بودم رفتم و حولمو از توش بیرون اوردم. حوله ی ستی که خاله برای هر دو مون گرفته بود.

مونده بودم چی بپوشم. شاید اگه قرار بود به عنوان زنش در کنارش قرار بگیرم و هنوز همون خوشی این چند روز وجود داشت باید ی لباس خوابی متفاوت از قبل به تن میکردم...اما حالا.... تصمیم گرفتم همون لباس خوابی که همیشه میپوشیدم به تن کنم. ی تاپ و شلوارک معمولی. رو تخت گذاشتم که بعد از اومدن تنم کنم. واقعا "نیاز به حموم داشتم. ی دست لباس زیر هم برداشتم و کنارشون گذاشتم.

با همون پیراهن بلند به سمت حموم رفتم. حمومش تو راهرو بود. هنوز پامو تو حموم نذاشته بودم که صدای کیان و شنیدم.

_میخوام چای بزارم. میخوری....یا فقط برای خودم تی بگ بریزم.

_نه ممنون. بیخواب میشم. نوش جان.

چقدر خشک و رسمی با هم رفتار میکردیم. واقعا "وضعیت عذاب اوری بود.

به سرعت حموم کردم و با همون حوله ی تنپوش اومدم بیرون. وارد اتاق شدم .پس از خشک کردن تنم لباس خوابمو پوشیدم و آب موهامو گرفتم. حوصله ی خشک کردن نداشتم. فکر کنم امشب از اون شبایی بود که باید با قرص میخوابیدم.

پوز خندی زدم.....چه زود حرفاش یادش رفت...مثلا" میخواست طوری بهم ارش بده که دیگه

نیاز به ارامبخش نداشته باشم....اما حالا خودش کاری کرد که تنهایی و بیشتر از قبل احساس کنم و بیخواب بشم.

قوطیه قرصو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم.کیان روبروی تلویزیون نشسته بود.داشت چای میخورد.نگاهی بمن کرد و گفت:موهاتو خشک کن....سردرد میشی.

وارد آشپزخونه شدم و خیلی عادی گفتم: بیخیال...حسش نیست.

پشت سرم وارد آشپزخونه شد.لیوانی برداشتم و برای خودم شیر ریختم.نگاهی به دستم انداخت که توش قرص بود.

_چی میخوری؟

_معلوم نیست.....قرص همیشگیم.

_نخور....خسته ای میتونی بخوابی.

_نه...میتروم نخورم نیمه شب اذیت شم.

شونه ای بالا انداخت و لیوان چای رو تو سینک گذاشت و گفت: من میرم دوش بگیرم.

_اوهوم.

رفتارمون از گذشته هم یخی تر بود.اصلا" انگار نه انگار ی روزی رابطه ی فامیلی داشتیم.

قرصو خوردم و لیوان خودم و کیان و شستم. برق آشپزخونه و پذیراییو خاموش کردم. هنوز به اتاق نرسیده بودم که صدای بلند کیان و شنیدم.

_نه مادرم.. نمیخواه... مگه عهد عتیقه... چه گیرین دادین شما... خودمون ی چیزی میخوریم... تازه فعلا" به این چیزا نیازی نیست... نخیر... نه... صبحانه ی بعد از عروسی دیگه چه صیغه ایه... نه... نمیخواه... آره این چند روز هستی موقعیتشو نداره... آره... هر وقت بود خودم هستم... شما نگران نباشین... نخیر.. خواهش میکنم مادر من...! چشم... حتما"... شب شما هم بخیر... نه اونم خوبه... حمومه... باشه... شمام سلام برسونین. شبتون بخیر.

خاک به سرم... خاله میخواست برامون صبحانه بیاره... اینم که پررو... چه تند و تند جواب میداد... حالا برای من عذر شرعی میاره... خیر سرت... بی عرضگیو بدجنسی خودشو پای من میزاره... خبیث ملعون.

پشت در اتاق ایستادم و تک ضربه ای به در زدم. درو باز کرد و گفت: چرا در میزنی؟

_نمیخواستم مزاحمت بشم!

_جدیدا" اینجوری شده... قبلا" که اینا مد نبود!... نیازی نیست. این خونه ی جفتمونه و این اتاق هم مشترکه... کسی هم غیر من و تو اینجا نیست. پس راحت باش... نیاز به آژیر ورود نیست. و با حوله ی جدیدش به سمت حموم رفت. وارد اتاق شدم. میدونستم با این حرفش میخواست بگه همه چیز جز محبت سر جاشه و باید با هم تو این اتاق بخوابیم.

باید دست از بچه بازی بر میداشتم. شنبه هم در اولین فرصت میرفتم و از دکتر محسنی راهکار میخواستم و به این جنگ اعصاب خاتمه میدادم. به سمت آینه رفتم. لوسیون و برداشتم و به دست و پام زدم. کرم دور چشم و کرم شب هم که از واجبات بود. مخصوصا" با این فشارهای عصبی

مطمئناً پای چشمم گود میشد. تموم وسایلمو روی میز توالت چیدم. بهر حال اینجا اتاق منم بود دیگه.. راه برگشتی نداشتم... پس باید زندگی میکردم.

نگاهی به تخت انداختم. شاید امشب میتونست بهتر از این وضعیت شروع بشه.... اما... نمیدونم... یعنی چی باعث شد که همه چی بهم بریزه.؟؟؟

چه اتاق خواب زیبایی بود. چقدر قشنگ دیزاین شده بود. ی حس عجیب و رویایی بهم دست میداد. دیوارا یکی در میون آبی اسمونی و سفید. سرویس تخت هم کلا "سفید... از اون تختای جدید که پشتی های بلند و طرح مبلی دارن. اونم از مخمل. سرویس رو تختی هم مخلوطی از سفید و آبی با خطوط باریک مشکی که از زیباییشو دوچندان میکرد. ی کاناپه ی تک هم کنار پنجره بود که اونم از جنس مخمل و به رنگ آبی و هماهنگ با دیوار....

روتختیو کنار زدم و دراز کشیدم. برقو روشن گذاشتم. چون کیان هنوز نیومده بود. دوست داشتم قبل از اومدنش بخواب برم. اما چه تلاش بی ثمری... شایدم چون مکان خوابم عوض شده بود نمیتونستم آرام بگیرم... ای کاش پامیشدم و ی بالش دیگه هم می اوردم. عادت داشتم که موقع خواب ی بالش اضافه داشته باشم و بغلش کنم تا راحتتر خوابم بگیره. اما نمیدونستم کجاست و نمیخواستم از کیان بپرسم.

باید امشب و ی جور سر میکردم تا فردا همه جای خونه رو یاد بگیرم. احساس کردم صدای در حموم اومد. پس آقا تشریف آوردن. دستمو روی چشمم گذاشتم و خودمو به خواب زدم.

کیان

تموم مدتی که زیر دوش بودم به این فکر میکردم که الان باید چه رفتاری از خودم نشون بدم. حتی اندازه ی بی تفاوتیمو هم نمیدونستم. چقدر فیلم بازی کردن سخت بود....اونم در برابر هستی.

دیشب تو آغوشم بودبا اینکه هنوز محرم نبودیم. اما امشب....شبی که میتونست خاطره انگیز ترین شب زنگیمون باشه.....اه.....

حولمو پوشیدم و به سمت اتاق رفتم. برق هنوز روشن بود. پس بیداره. وارد اتاق شدم. قبل از هر چیز به دنبال آشنای قلبم گشتم. اینکه خواب بود؟....پس چرا برقو خاموش نکرده؟....سری تکون دادم و به سمت دراورم رفتم. لباسامو برداشتم و چون میدونستم خوابه تو همون وضعیت تنم کردم...البته از نظر من که مهم نبود...چون دیگه زخم بود و چیزی بینمون فاصله نمینداخت.....حالا اگه اون سختشه..این دیگه مشکل خودشه.....

چراغ کنار تخت و روشن کردم و برق اتاقو خاموش کردم.

موهام هنوز نم داشت و با سردردی که امروز دوبار گریبانمو گرفته بود بهتر بود که خشکشون میکردم. اینکه خواب بود. تصمیم گرفتم سشوار ببرم و بیرون از اتاق موهامو خشک کنم. پس از خشک کردنشون به اتاق برگشتم.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم. مثل همیشه که عادت داشتم با بالاتنه لخت بخوابم فقط

شلوارکی تنم کردم و رو تختیو کنار زدم.

از صدای نفسهای چیزی نمیفهمیدم. یعنی واقعا " خواب بود؟

نگاهی به فاصله ی بینمون انداختم. نمیتونستم درست ببینمش چون چشمشو با ساعدش

پوشونده بود. چقدر برای چنین شبی ارزو داشتم.....!!!!

هی.....!!!!

اشتباه کردم چایی خوردم. حالا بیخواب شده بودم. گرچه فردا جمعه بود. اما دوست داشتم بخوابم و این فاصله رو حس نکنم. اینکه کنارم باشه و با خیریتی که کرده بودم مال من نباشه برام عذاب اور بود.

نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس کردم هی غلت میزنه و جابجا میشه. مطمئنا " بیدار بود و نمیتونست بخوابه. با خودم کلنجار رفتم که به سمتش نرم.... ولی داشت عذاب میکشید و من اینو احساس میکردم. با روحیاتش آشنا بودم....

بالاخره ذات خوب بر ذات خبیثم غلبه کرد و کمی به سمتش مایل شدم. به آرومی صدایش زدم.
_ هستی..... هستی....؟

جوابی نداد. یعنی خودشو بخواب زده بود؟... دستی به موهاش کشیدم.. اینکه خشکشون نکرده بود..... عجب لجبازیه!!!!

_ هستی..... هستی....؟

دستشو از روی چشمش برداشت و تو اون کور سوی تاریک و روشن اتاق نگام کرد و با تعجب و صدای گرفته ای گفت: بله؟

_ خانومم..... چیزی شده؟..... اروم نداری تو خواب... چیزی میخوای؟....

_ نه.... ممنون.

از در مهربونی دراومدم.

_ چرا موها تو خشک نکردی خانومی؟... سردرد میشیا!!!!

_ حالشو نداشتم.

_ از تخت پایین اومدم و تو همون تاریکی سشوارو به برق وصل کردم و دوباره روی تخت نشستم.

دستم روی دستی که دوباره روی چشماش گذاشته بود گذاشتم.

با تعجب دستشو برداشت و گفت: چیه؟

با لبخند کم جونی گفتم: پاشو خانومم... پاشو... موها تو خشک کنم... مریض میشی.. اونوقت من

باید جواب ی قوم و بدم...

با بی مهری و بغض گفت: نگران نباش... نمیزارم کسی بهت چیزی بگه.

چقدر بغض داشت صداش. دوباره دستشو گرفتم.

_لج نکن خانومی..... پاشو....

دستشو به آرومی کشیدم و مجبورش کردم بشینه. پشتشو بهم کرد و منم مشغول خشک کردن

موهاش شدم. سعی میکردم حواس خودمو هم پرت کنم و دچار احساسات نشم. بهر حال تو خونه

فقط من و اون بودیم. این اتاق... تختی که سهم هر دومون بود و این تاریک و روشن شاعرانه و

سکوت شب.... و از همه مهمتر عشقی که بهش داشتم.... ممکن بود کار دستم بده.

سشوارو خاموش کردم.

_تموم شد. حالا بگیر بخواب.

_ممنون.

پشتشو بهم کرد و رو تختیو دوباره رو خودش کشید. حتی برنگشت نگام کنه! دراز کشیدم. دیگه

کلا " خواب از سرم پریده بود. از حرکتی که به خودش میداد میتونستم بفهمم که بیداره و نمیتونه

بخوابه.

چش شده بود؟... اینکه قرص هم خورده بود؟... قانونا " الان باید خواب باشه! فکرم به جایی قد

نداد.... شاید اونم مثل من حال خوشی نداشت.

بالاخره خواب بسراغم اومد.

نیمه های شب بود. عادت داشتم رو تخت حرکت میکردم و تا صبح چندین بار جای خوابمو عوض میکردم و کل تختو تا صبح گز میکردم.

ی حس خوبی بود. فکر کردم خوابم و دارم خواب ی حوری بهشتی میبینم. ناخوادگاه ی مقدار از پلکمو باز کرد. سر جای خودم نبودم و دستام دور شکم هستی بود و به خودم چسبونده بودمش. احساس کردم که بیدار شده و داره به سمتم برمیگرده. بسرعت چشمامو بستم. برگشتنشو حس کردم. برای لحظه ای حتی نفسهایم هم متوقف شد. شاید باور نمیکرد. تازه منو تا حالا با بالاتنه برهنه ندیده بود. شاید منو آنالیز میکرد که بیدارم و یا جدا" کارم غیر ارادی بود. ترجیح دادم که همون احساس دومو داشته باشه.... یک تیرو دو نشون... هم کنارش بودم... هم غرورم حفظ میشد.... چه فکر خوبی... میتونستم از فردا شب همین کارو انجام بدم. کم کم صدای نفسهایم منظم شد و من با استرس چشمامو باز کردم. خواب بود. دستاشو مشت کرده بود روی سی*نش. مثل زمانهاییکه عصبی میشد. ایکاش دستم زیر گردش بود و میتونستم بیشتر تو بغلم بگیرمش.. اما خب... همین هم غنیمت بود.

هستی

با نوری که وارد اتاق شده بود و روی چشمام پاشیده میشد بیدار شدم. چند بار پلک زدم. هوشیار بودم. سرمو تکون دادم. از دین کیان با بالاتنه برهنه دهانم باز موند. تازه دستشم دور کمرم حلقه شده بود..... یعنی ناخواسته بود؟

اروم دستشو از دورم باز کردم. نگاهی به ساعت موبایلم کردم. ده صبح بود. باید بیدار میشدم. مثلاً" مسئولیت این خونه با من بود و باید فکر شکم آقا رو هم میکردم.

قبل از هر چیز لباسامو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. ی شلوار کتون برمودا و ی تیشرت ساده. موهامو هم شونه کردم و پشت سرم بستم. مسواک زدم و صورتمو شستم. نگاهی دوباره به کیان انداختم. هنوز خواب بود... بهتر... حالا پاشه باید دوباره اخلاش سگی بشه و حالمو بگیره.

وارد آشپزخونه شدم. صبحانه آماده کردم و میزو چیدم. باید ی فکری هم برای ناهار میکردم. سری به فریزرش زدم. مشخص بود که تو این خونه زنی وجود نداشته... آسونترین غذا... زرشک پلو... برنج و خیس دادم و مشغول پختن و سرخ کردن مرغ شدم.

تا مرغ آماده بشه برای خودم چای ریختم و مشغول خوردن شدم. لقمه ی دوم رو رو به دهنم نبرده بودم که کیان ظاهر شد. خدا رو شکر سر صبحی تخس نبود.

با لبخند به سمت میز اومد

_سلام. صحبت بخیر.

_سلام... صبح تو هم بخیر.

_به به.. میبینم که صبحانه هم آماده اس... چرا بیدارم نکردی با هم بخوریم؟

_دیدم خوابی... گفتم شاید دوست نداشته باشی این موقع بیدار بشی!

_نه... چرا... از این به بعد لطف کن و بیدارم کن... میدونی که از تنها خوردن خوشم نمیاد!

بی تفاوت از حرفش از صندلیم پاشدم و گفتم: باشه.

نگاهی به مرغ های دورن قابلمه کردم. هنوز نپخته بودن...

_دیگه نمیخوری؟

_نه... من زودتر شروع کرده بودم....

و بدون اینکه بزارم تا بگه براش چای ریختم و جلوش گذاشتم.

ممنون...

خواهش میکنم.

و از میز فاصله گرفتم و خودمو با غذای ناهار مشغول کردم.

هستی.....

بله؟...

و به سمتش برگشتم.

_میگم غروب بریم خرید.....منکه زیاد اینجا نبودم....ی لیست تهیه کن بین برای خونه چی نیاز

داریم...بریم و بخریم.

باشه....مینویسم.

احساس کردم که خودش هم از این فضا ناراضیه.

میگم هستی.....بعد از خرید هم شام بریم بیرون...نظرت چیه؟

باشه...فرق نمیکنه....

فکر کنم زدم تو حالش.صدای صندلیو شنیدم.از روی کنجکاوی برگشتم و دیدم رفته.

خدایا چرا هیچ کدوم نمیتونیم کوتاه بیایم.

میزو جمع کردم و خودمو با کارهای آشپزخونه سرگرم کردم.تا شب به همین منوال گذشت.

زندگی فارغ از هر گونه احساس.بازهم موقع خواب رسید.شب قبل باز هم تکرار شد و هر کدوم با

حفظ فاصله خوابیدم و صبح بازهم خودمو تو آغوش کیان پیدا کردم.

تصمیم داشتم برم دانشگاه و کارهای فارغ التحصیلیمو انجام بدم.صبحانه رو آماده کردم .خدا رو

شکر کیان نیاز به بیدار کردن نداشت و خودش ساعتشو زنگ میزاشت.

وقتی منو آماده دید گفت: جایی میری؟

اولین بازجویی بعد از ازدواج.

_آره. میرم دانشگاه...میخوام زودتر کارامو انجام بدم و مدرکمو بگیرم.

_باشه....اگه آماده ای من میرسونمت.

_باشه....

_راستی بیا اینو بگیر...دیشب یادم رفت بهت بدم.

_این چیه؟...

_مشخص نیست...؟؟؟کارت اعتباری....هر ماه پرش میکنم....

_ممنون..نیازی نیست...خودم پول دارم.

_بگیر...بحث نکن سر صبحی.....نزار اعصاب هیچکدوممون خورد شه...من و تو زن و شوهریم...

وظیفه ی هر مردیه که بخواد احتیاجات زنشو برآورده کنه واین هیچ ربطی به بقیه ی قضایا

نداره....مگه تو وظیفه تو به عنوان ی زن انجام نمیدی و مسئولیت های خونه رو به عهده نگرفتی!

..... اینم وظیفه ی منه...پس بی حرف قبول کن....

نمیخواستم اول هفته رو خرابش کنم.از دستش گرفتم.

_ممنون.

نگاهم رو دستش موند.هم انگشتر پدرم و هم حلقمون تو دستش بود.نگاهی به حلقه ی خودم

انداختم.دلگرم شد.برای لحظه ای احساس خوشبختی کردم.اما با دیدن کیان و یادآوری حرفاش

دوباره غم به دلم نشست.

منو رسوند دانشگاه و خودش رفت. وارد محوطه شدم و راه آموزش رو در پیش گرفتم. میخواستم قبل از اینکه یقه ی استاد و بگیرم، برم و خودم چک کنم.... شاید نمره امورد کرده باشه. تو راهرو بودم که یکی صدام کرد.

برگشتم. پریسا بود... چه عجب که ندا همراهش نبود.

با لبخند به سمتش رفتم و دستمو به سمتش دراز کردم.

_ سلام ستاره ی سهیل..... چه عجب ما تو رو دیدیم!!!!

_ سلام پریسا... خوبی؟... کاری نداشتم که پیام..... امروز هم برای گرفتن نمره ام اومدم.

با تعجب چشماشو ریز کرد و گفت: چقدر تغییر کردی هستی؟... تو که میونه ی خوبی با نازک

کردن ابرو نداشتی!!!!

لبخندی زدم و گفتم: مجبورم کردن... اگه به خودم بود که زیر بار نمیرفتم!!!

هنوز متعجب بود.

_ کی مجبورت کرد؟... کی تونست تو رو مجبور کنه؟؟؟؟!!!!

دست چپمو بالا بردم و گفتم: خواهر شوهرم.

ی لحظه صدا و تصویرش قطع شد و یهو گفت: ازدواج کردی؟؟؟؟؟؟

لبخندی زدم.

_ آره...

_ کی دختر؟... چه بی سر و صدا!!!!!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب... بخاطر فوت پدر و مادرم بی سر و صدا بود تا بعد از

سالگردشون.

هنوز مات حرف من بود.

_حالا این جوون خوشبخت کیه؟

_غریبه نیست.....پسر عموم....کیان.....همونی که اونروز منو رسوند.

با تعجب نگام کردو گفت: ایول به این پشتکار.....امیرو از سر خودت وا کردی و ی بهتر تور

کردی؟؟؟؟

از حرفش ناراحت شدم.اصلا" دوست نداشتم اسمشو بشنوم.تازه من کسیو نیچونده بودم.اون

روانی منو پس زد!

با چهره ای که درهم شده بود و حالا سعی داشتم تا از درون خودمو اروم کنم،گفتم: وقتی چیزی

نمیدونی بیخود قضاوت نکن...تو چی از زندگیه من میدونی که بهم تهمت میزنی.....اره...من بخاطر

امیر به خواستگاریه کیان جواب رد داده بودم...اما مثل اینکه خدا فهمید من عقم درست کار

نمیکنه...امیرو از زندگیم کنار زد.ی تار موی کیان می ارزه به صد تا امیر.....

نفس نفس میزدم و بازم داشتم خفه میشدم.مسیر عکس رو در پیش گرفتم و به سمت محوطه

برگشتم.احتیاج به هوا داشتم.دستم هم چنان روی سینم بود.یاد امیر داشت حالمو بد میکرد.تازه

به یاد بی مهری های جدید کیان هم افتاده بودم و اینم شده بود ملکه ی عذابم.....خدایا...دیگه به

کی پناه ببرم....؟

خدا رو شکر پریسا سراغم نیومد.کمی روی سکوی کنار ورودی نشستم تا حالم جا بیاد.طول

کشید اما بهتر شده بودم.برگشتم.سریع خودمو به آموزش رسوندم و جویای نمرم شدم.خدا رو

شکر استاد نمره رو رد کرده بود و باید می اومدم و کارای فارغ التحصیلی رو انجام میدادم.

اما برای امروز دیگه جوونی نداشتم.فقط میخواستم از اون محیط فرار کنم.ای خدا.....خودت بهم

ارامش بده!

هنوز تو محوطه بودم . سرم پایین بود و داشتم راهمو میرفتم که به ی چیزی برخورد کردم. مجبور شدم سرمو بلند کنم. اما اینبار با دیدن چیزی که روبروم بود تموم وجودم یخ شد. امیر بود... اونم به فاصله ی نزدیک... هاج و واج نگام میکرد. با دیدنش تموم اون خاطرات برام زنده شد. یاد شکنجه ای که روز آخر کرده بود. یاد توهیناش... یاد کتک هاش..... رعشه گرفته بودم..... خدایا بهم قوت بده تا بتونم فرار کنم. از تنها چیزی که تو این مدت میترسیدم بالاخره سرم اومد. میخواستم از اون جو خفقان اور خلاص بشم که با صدای محزونی گفت: خواهش میکنم هستی... نرو..... کارت دارم!

چشمامو درشت کردم و گفتم: از سر راهم برید کنار آقا... من با شما حرفی ندارم.

_ خواهش میکنم هستی..... من باید ی چیزیو بهت بگم.....

_ شرمنده..... همسرم خوشش نیامد من با مردای غریبه صحبت کنم.

تأثیر حرفم تو چهره اش مثل آب یخی بود که رو سرش ریخته شد. شایدم انتظار نداشت با اون وضعیتم بتونم ازدواج کنم.

با صدای غمناکی گفت: تو ازدواج کردی؟

_ فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه.....

و از کنارش به سرعت رد شدم و خودمو به خیابون رسوندم. جلوی اولین تاکسیو گرفتم و سوار شدم. فقط میخواستم فرار کنم... مکانش مهم نبود. ضربان قلبمو بوضوح احساس میکردم. حالمد داشت بد میشد.

دستم همچنان روی قفسه ی سینم بود.

_ خانم حالتون خوبه؟؟؟

با صدای راننده سرمو بلند کردم و گفتم: آره.... نگران نباشین.

_کجا برم خانوم؟

به سختی ادرس مطب دکتر محسنیو از کیفم در آوردم و دادم دستش....

نیم ساعتی گذشته بود و من اروم شده بودم. از توقف ماشین سرمو بلند کردم و با دیدن

ساختمون متوجه شدم که رسیدیم. کرایشو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. با اسانسور

خودمو به واحدش رسوندم و وارد شدم. خدا رو شکر مطب باز بود تو این وقت روز. به سمت

منشینش رفتم. ازش خواستم برای امروز ی وقتی بهم بده. بخت باهام یار بود و تونستم بجای یکی

از مریضایی که تأخیر داشت برم داخل.

در حضور دکتر محسنی تونستم بغض چند ماهمو بشکنم. بغضی که دیگه برام مثل بمب رو به

انفجار بود و امروز با دیدن دوباره ی امیر منفجر شد. تو اون مدتی که وقت قانونیم بود گفتم.....از

امیری که امروز بعد از اون اتفاق دیدمش... از کیانی که باهام ازدواج کرد و منو تو تگنای رابطه ای

گذاشت که برام کابوس بود.....از کیانی که دقیقا " بعد از عقد اون روی سکه رو نشونم داد و منو

تو حیرت گذاشت..... گفتم و باریدم.... باریدم و گفتم..... مثل همیشه سکوت کرد.....

حرفام تموم شده بود و به انتظار راه چاره ای بودم از طرفش..... باور رفتار کیان براش کمی سخت

بود..... به زبون آورد که انتظار چنین حرکتیو از کیان نداشت..... بازم برام داروی جدید نوشت.... ازم

خواست تا اروم باشم و بتونم که زندگیمو خودم جمع و جور کنم. ازم خواست که در برابر کیان

جبهه گیری نکنم و نرمش نشون بدم.....

باهش مهربون تر برخورد کنم و کاری کنم که کیان علاقه رو تو چشمام ببینه، اما به هیچ عنوان

پیشقدم اولین رابطه نشم... ممکنه در دراز مدت این کار حتی به استحکام روابط هم کمک کنه،

ولی در این مورد نه.... ازم خواست کاری کنم که کیان به سمتم کشیده بشه، اما خودم مستقیما"

به سمتش نرم و شروع کننده نباشم. چون با وضعیتی که من داشتم و اون تجربه ی تلخ ممکن بود اتفاق بدتری هم بیفته و من بیشتر از این آسیب ببینم.

ازم خواست دیدمو نسبت به زندگی و روابط زن و مرد تغییر بدم و قبول کنم که همه بد نیستند. بهم چند تا کتاب معرفی کرد و خواست تا مطالعه کنم. ازم خواست تا کاری کنم که کیان باورم کنه و خودش بهم کمک کنه تا بهتر بتونم بپذیرمش.

خیلی سخت بود. من باید از کیان کمک میگرفتم... اما بجایی رسیده بودم که خودم به تنهایی داشتم برای زندگیم تلاش میکردم. و در آخر از من خواست تا ترغیبش کنم که باهم به ملاقاتش بریم و بتونیم این مشکلو راحت تر حل کنیم.

با روحی خسته و داغون از مطب بیرون اومدم.

میدونستم که کیان برای ناهار نمیاد. به خونه رسیده بودم از خرید دیروز چند ورق کالباس برداشتم و با نون به عنوان ناهار خوردم. خسته بودم. حتی از گریه ی زیاد چشمم درد میکردن. از دیدن خودم تو آینه وحشت کردم. نمیدونستم که باید از کجا شروع کنم. دوباره سعی کردم حرفای دکتر و مرور کنم. باید به چشمش خوب جلوم میکردم. باید کاری میکردم که منو ببینه... گرچه قبلاً " نشون داده بود که چقدر براش مهمم، اما حالا اوضاع فرق کرده بود و داشت با احساسش میجنگید و میخواست نشون بده که در حال سرکوب کردنش و یا اینکه خودشو انقدر کنترل میکنه که به سمتم کشیده نشه تا من پیشقدم بشم.

خدا کنه که راه کارهای دکتر محسنی جواب بده و دست از این حالتهاش برداره.

مهم این بود که کیان دوباره بشه همون کیان قدیم. بدون غرور و تکبر... بدون سوزوندن دل من ... بدون خشم و غضب... و بدون انتظارهای دور از ذهن از من.

با دیدن کابوس بدی از خواب پریدم. تموم لباسم از عرق خیس شده بود. خدایا..... چرا دوباره شروع شد؟..... منکه فراموشش کرده بودم!..... لعنت به وقتی که با تو روبرو شدم؟..... خدایا... کی باید این کابوس تموم بشه؟..... الهی که رنگ آرامش نبینی که هر لحظه با یاداوریت وجودم به لرزه میفته..... تا کی باید کابوس اون روز جلوی چشمم بیان.... خدایا تو رو به خدایت قسم کمکم کن.....

میترسیدم بخوابم و اون کابوس وحشتناک و صدای زجه زدنم دوباره به سراغم بیان. صدای التماسهایی که به امیر نامرد میکردم و اون سنگ دل تر از همیشه به کارش ادامه داد و..... ناخوداگاه یاد امروز و اون قیافه ی محزونش افتادم..... پس اون ابهتش کجا رفت؟..... چرا انقدر پریشون بود؟..... اونیکه هیچ زمان ته ریش نمیذاشت؟..... چرا انقدر تکیده و داغون شده بود؟... اصلا" مگه منو از خودش نرونده بود؟... مگه منو از خونش پرت نکرده بود بیرون... اونم به جرم بیگناهی!..... پس التماس امروزش چی بود؟..... چرا میخواست باهام حرف بزنه؟..... گرچه اصلا" مهم نیست... شاید میخواست دوباره بهم طعنه بزنه و با حرفاش شکنجم کنه.... بازم تهمت و زخم زبون و ناروا بارم کنه.... به درک... اصلا" بره بمیره... اصلا" نیست و نابود بشه..... هر چی سرش بیاد تاوان بلایی که سرم آورد نیست.... تاوان بلایی که سر پدر و مادر بیچارم آورد نیست

بلند شدم و تختو مرتب کردم. نگاهی به بالش کیان کردم. دلم ی جوری شد. دوشب بود که تا صبح کنارش بخواب رفته بودم. ای کاش میدونست که منم بی تفاوت نیستم و دوشش دارم... ای کاش میدونست که منو بی تاب خودش کرده و از شرم دخترومه که نمیتوم به زبون بیارم.... ای کاش بدونه که منتظر اشاره ای هستم و دوست دارم تا برای همیشه سند قلبمو هم به نامش بزنم..... یعنی من انقدر تو این مدت سرد بودم که اونو به شک انداختم....

خب عاشقی نکرده بودم تا راه و چاه رو بلد باشم.....تویی که عاشقی رو کم کم یادم دادی چرا نموندی ببینی که درسمو یاد گرفتم یا نه...؟! تو که همیشه از صبر و تحملت حرف میزدی چرا صبر نکردی تا منم باهات همگام بشم و عشق بدم و عشق بگیرم....

چرا خواستی ی شبه درسشو بهت پس بدم...منی که برای اولین بار سر کلاس درس عاشقی نشسته بودم و تو الفباش بودم...چرا ازم خواستی که کل کتابو ی جا بهت پس بدم...؟ حتی اجازه ی تکرار ندادی و مردودم کردی.....

هی.....

حولمو برداشتم و تن خستمو به گرمیه اب سپردم. آب تنش وجودمو ازم میگرفت. ریلکس شدم. اومدم بیرون و با همون حوله روبروی میز ارایش نشستم. یاد دوشب پیش و کار کیان افتادم. از اینکه نیمه شب موهامو خشک کرده بود...از اینکه برای چند لحظه هم که شده...به اصلش برگشته بود.....لبخندی از روی حسرت روی لبم شست.

موهامو خشک کردم. بلند شدم و سری به لباسهام زدم. چی باید میپوشیدم...چیزایی که دکتر گفته بود یکمی سخت بود..اونم برای منی که تا حالا جلوی کیان تا جایی که میتونستم حد و حدودمو رعایت میکردم.....حالا باید نقش ی زن خوشبخت و بازی کنم که خودشو برای اومدن همسرش آماده میکنه....لباسی که مطمئنا " فقط تو خلوت دو تاییمون میتونستم تنم کنم و

ارایشی که از سادگی در پیام و بتونم مردمو راضی نگه دارم

برای من تازه کار سخت بود.....نمیخواستم هیچ فکری در مورد بکنه... مخصوصا " اینکه شرط گذاشته بود که این بار من باید پیشقدم این عشق بشم و ثابت کنم که میخوامش.

ماشالله خاله با روحیه ای که داشت هر چیزی که به چشمش می اومد خریده بود. یکی از تاپهای دکلمه که تو لباسام بود رو انتخاب کردم.....با شلوار لی کوتاهی که حتی نمیشد اسم شلوارک

روش گذاشت..از بس که کوتاه بود ، تموم رون پامو بیرون مینداخت. پوشیدمشون...موهامو هم باز گذاشتم و چرخی به دور خودم زدم.

اما هنوز کارم تموم نشده بود. برگشتم و جلوی اینه نشستم. با اون تاپ مشکی که پوست سفید تنمو بیشتر به نمایش میزاشت ی ارایش تند انتخاب کردم. پشت پلکامو دودی کردم و و در آخر هم ی رژ قرمز اتشین....خودم از دین قیافم سر ذوق اومده بود.

دوباره چرخی زدم و خودمو برانداز کردم...از کارم راضی بودم....لبخندی رو لبم نشست و از اتاق خارج شدم. مرحله ی دوم سلاح شکم بود....از تفسیرش خودم خندم گرفت.

غذاهای مورد علاقه ی کیانو بیادم اوردم. اما چیزی که در حال حاضر مد نظرم بود ماکارونی بود...خب بچم خیلی دوست داشت....البته لازانیا هم مورد علاقه بود..بین این دو تا درگیر بودم که تصمیم بر ماکارونی شد. تند تند امادش کردم. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز یک ساعتی تا اومدنش وقت بود.....

میخواستم برم و تونت ی چرخی بزنم که از صدای پیام گوشیم به سمتش رفتم. شماره اش نااشنا بود. بازش کردم...چون این شمارمو تعداد کمی داشتن.....خوندمش...

سلام...زیاد از وضعیتت دل خوش نباش....شوهرت از گذشتت خبر داره؟.....یا اینکه زیر ابی رفتیو سر دکتر مملکتو هم تونستی شیره بمالی..... این زندگی از سرت خیلی زیاده.... منتظرم باش..... من کابوس زندگیتم.

دستام میلرزیدن.....یعنی چی؟...یعنی امیر بود؟.....یعنی دست از تلافیش بر نداشته؟...دیگه از جونم چی میخواد؟....

پاهام شل شدن و با زانو اومدم پایین....

گوشیم همچنان تو دستم بود و داشتم فکر میکردم که کیه که از ازار من لذت میبره؟... یعنی
ممکنه پارسا باشه و کینه ی منو به دل گرفته... یا بازم امیره؟....

تموم شادیم به یکباره نابود شد... ای کاش میتونستم که با کیان در این مورد صحبت کنم... اما
نمیخواستم که دچار شک بشه.. مخصوصا" تو این روزایی که رابطمون تو اوج سردیه و اون دیگه
مثل قبل بهم اهمیت نمیده... شایدم ی شوخیه بی مزه باشه و دیگه تکرار نشه.

با همین خیال پاشدم و میخواستم برم و سری به غذام بزم که با صدای تلفن مسیرو عوض
کردم. نگاهی به شماره کردم. لبخند روی لبام نشست.

با خوشحالی جواب دادم.

_سلام مادر جون.....

_سلام بر نوه ی بی وفای خودم.....

رفتی و من پیرزنو فراموش کردی؟... نمیگی دلم هوا تو میکنه؟... گرچه الان دیگه زن خونه ای و
وقت برای رفع دلتنگیه من نداری؟...اره؟.....

خندید.....

با خنده گفتم: این چه حرفیه... قربونتم برم... بخدا این دو روز کلی کار داشتم... امروز رفته بودم
دانشگاه... دنبال کارام.....

_شوخی کردم مادر... بگذریم.. کیان خوبه؟

_سلام میرسونه... هنوز نیومده....

_پس تنهایی و منتظر اومدنش....

_اره....

_خب...زندگی دوتایی چگونه؟...ممکنه اوایل سخت باشه مادر...اما مطمئنم تو از پشش برمیایی...
 ...گرچه کیان انقدر ماه که نمیزاره قند تو دلت اب بشه...شاید الان دیگه موردی نداشته باشه که
 بهت بگم...اما نمیدونی چقدر از اینکه تو رو نداشت عذاب میکشید...از اینکه تو بهش جواب رد
 داده بودی...اما خوشحالم که تونست دلتو بدست بیاره...قدرشو بدون مادر...اگه عشق باشه
 ...میشه کوه رو هم جابجا کرد...دخترم زندگیه گذشتتو فراموش کن...کیان ارزششو داره که
 بخوای بهش عشق بدی...یادت باشه که مردا با محبتهای زناشون به خونه و زندگیشون دلگرم
 میشن...پس سعی کن کاری کنی که دل تو دلش نباشه که بخواد بیاد خونه و کنار تو باشه...
 چیه ساکتی؟...لالایی خوندم...جواب نمیدی؟
 _نه مادر جون..دارم به حرفاتون فکر میکنم...
 _فکر نکن دخترم...من رفتار تو دیدم...میدونم ی مقدار توداری و بروز نمیدی...اما هزار اونم
 بفهمه که تو دوسش داری...عطر اگه درش باز نشه هیچ کس نمیدونه توش چه خبره...پس سعی
 کن تا عشقتو بهش ابراز کنی و تو دلت نگهش نداری.
 _مادر جون...
 _جانم مادر؟...چیزی شده؟...احساس میکنم چیزی میخوای بگی..
 _نه...چیزی نشده...فقط میخواستم بگم...دلتم براتون تنگ شده...
 _قربونت برم مادر...خب بیا...روزا که بیکاری بیا پیشم...
 _تو این مدت بدجور بهتون وابسته شدم...بیشتر از قبل
 _مادر...اینجوری نگو...تازه دو روزه رفتی سر زندگیت...کسی ندونه فکر میکنه کیان چه بلایی
 سرت میاره که اینجور هوای خونه ی منو کردی...یاد بگیر...تو دیگه زن خونه ای...هنوزم عزیز
 دل منی...مثل قبل...اما یادت باشه...نقش اولت تو زندگی زن بودن و همسر بودن...بعدش چیزای

دیگه.....در خونه ی من همیشه بروت بازه.....اما سعی کن که عادت کنی به این مسئولیت جدیدت
.....دو روز دیگه خودت میخوای مادر بشی...میخوای بازم لج بگیری و خونه و زندگیتو ول کنی و
حرف از وابستگی بزنی.....

الان از همه مهمتر شوهرته.....به فکر اون باش.....چون اخلاقتو میدونم اینا رو بهت گفتم.....سرد
نباش مادر...زن اگه سرد باشه ...خونه و زندگیشم سرد میشه....گرمای وجود توه که میتونه
زندگیتونو گرم نگه داره....سکان دار اون زندگی دیگه تویی....کیان مرد و بیرون از خونس...تویی
که باید زندگیه جفتتونو همیشه گرم نگه داری و رنگ سبزی و زندگی بهش بدی....
لبامو برچیدمو با بغض فرو خورده ای گفتم: چشم مادر جون.....سعی میکنم چیزایی که گفتینو
اجرا کنم....گرچه خیلی سخته.

_دخترم..سعی دخیله...سعی کن ذهنیت خودتو تغییر بدی...خوشبختیت ارزوی منه مادر...
_چشم مادر جون.....تموم تلاشمو برای خوشبختی خودم و کیان میکنم.

_مواظب خودت باش دخترم.سپردمت بخدا.

شما هم همچنین.خدا حافظتون.

حرفای مادر جون منو از اون حالتی که برام پیش اومده بود دور کرد.اونقدر گرم صحبت کردن با
مادر جون شدن که حواسم پرت شد.اومدن کیان نزدیک بود....تازه یادم اومده بود برایش سالاد
درست نکردم.بچم عاشق سالاد شیرازی بود اونم با ماکارونی.تند تند مشغول شدم.تازه کارم
تموم شده بود که صدای در اومد.

دستموشستم و نفس عمیقی کشیدم و خواستم از آشپزخونه خارج بشم که کیان تو ورودی ظاهر
شد.

تموم کارایی که باید انجام میدادم به سرعت نور از ذهنم گذروندم.

کیان

وارد خونه شدم. از اینکه مجبور بودم بازم ماسک بی تفاوتی به چهره ام بزنم ناراحت بودم. آخه مگه میشه مردی عشق زندگیش کنارش باشه و هیچ رفلکسی نشون نده... اونم با عذابی که برای بدست آوردنش کشیده بودم.

کفشمو تو جاکفشی گذاشتم. عجب بوی غذایی می اومد... پس حتما " خانوم خانومای ما هم تو آشپزخونه بود.

وارد ورودی آشپزخونه شدم که از دیدن کسی که روبروم بود مغزم هنگ کرد. جای باور نبود. یعنی این هستی من بود؟

ناخوادگاه از سر تا پاشو از نظر گذروندم. اووووووف... چه کرده این با خودش..... یعنی باید باور کنم که در صدد به دست آوردن دل من و داره به خواسته ی من برام دلبری میکنه... نه... کم کم داره از این بازی خوشم میاد.

نگاهمو از هیكلش که حالا با اون دو تیکه لباس نیم وجبی بیشتر از پیش تو چشم بود گرفتم و محو صورتش شدم.

چقدر سایه ی تیره بهش می اومد. با اون لبایی که حالا با اون رنگ دلفریب بیشتر از پیش به چشم می اومدن... خدا امشب و بخیر کنه..... یعنی دارم حاجت روا میشم و عشقم خودش پیشقدم این زندگیه عاشقونه شده؟...

از دیدنش تو اون تاپ دکلمته و شلوارک قند تو دلم اب شد... چقدر دلم میخواست این فاصله رو بردارم و تنگ تنگ تو بغلم بگیرمش... اما نه... باید صبر داشته باشم... نکنه این برنامه فقط برای

امروز ترتیب داده شده باشه و از فردا بازم همون هستی سرد و نچسب بشه... باید پا رو تموم احساساتم بزارم..... خدا خودش رحم کنه... منکه دیگه عنان از کف دادم... اونم شدید....

کاش میشد الان بجای شام رو دستام بلندش میکردم و میبردمش تو اتاقمون و بجای غذای جسم ... اجازه میدادم تا روحمون تسکین پیدا کنه..... چون بد جور تو این دو روز تحت فشار بودم...

مخصوصاً " این دوشبیه که کنارم بود و مال من نبود.....

بازم به خودم و اون روزی که اون اراجیفو به زبون اوردم لعنت فرستادم..... مگه میشه تو این صورت نگاه کنم و چشمم به اون لبای خوردنیش نیفته و دست دلم نلرزه.....؟

نفس عمیقی کشیدم و در جواب سلامی که با لبخندی باور نکردنی بمن گفته بود..... لبخندی زدم.

_ سلام خانوم..... خسته نباشی.

این چرا امروز این شکلی میکنه..... انگار میخواد مُخمو بزنه.... گرچه من از خدایه که برام دلبری کنه....

_ شمام خسته نباشی..... تا لباساتو عوض کنی منم شامو آماده میکنم.

باشه ای گفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم. باورم نمیشد. یعنی این هستیه منه؟.... دوباره سرکی به آشپزخونه کشیدم و بهش که مشغول کشیدن شام بود از پشت سر نگاه کردم.....

جل الخالق..... نکنه سرش بجایی خورده... تا حالا اینقدر مهربون ندیده بودمش.... اهان..... چرا... ی بار دیده بودم... همون دفعه ای که میخواست تنهایی با مادر جون بره مشهد و میخواست ی جوری راضیم کنه..... اونشبم مهربون شده بود...

اما اینبار انگار فرق میکرد..... منکه همیشه عاشقش بودم و از دیدنش قلبم به لرزه در می اومد اما امشب نگاش ی برق خاصی داشت.....

خدایا... غلط کردم اونم هزار بار....نگاش کن....نمیدونه با دیدن اون خالکوبیه رو شونش چه حالی بمن دست میده؟.....دارم دیوونه میشم....

بسمت اتاق مشترکون رفتم و سریع لباسامو عوض کردم.حولمو برداشتم و طبق معمول همیشه ی دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون.حالا با این قیافه ای که این بهم زده من چی بپوشم؟.....بهتره من زیاد به خودم نرسم...ببینم اون چیکار میکنه...

ی تیشرت آستین حلقه ای سفید و شلوار گرمکن ادیداس مشکی.....کلیم عطر رو خودم خالی کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.میزو چیده بود و به انتظار من بود.

سعی کردم عادی باشم تا تعجب و تحیر منو تو چهرم نبینه.....ببین چه کرده...غذای مورد علاقه منو هم پخته.....یعنی میخواد با این کارش بهم بفهمونه که دوسم داره؟؟؟؟

شام و در کنار هم و در سکوت خوردیم.خواستم کمکش کنم و میزو جمع کنم که با لبخندی گفت: تو بشین کیان...خسته ای.....برو استراحت کن تا برات چای و میوه بیارم.

کلا" دهنم باز مونده بود.فکم به زمین خورد...اینهمه محبت ...اینهمه گرمی....اونم ی دفعه از هستی که همیشه در برابر احساساتم سرد بود بعیده.

بی حرف از آشپزخونه بیرون اومدم.روی کاناپه نشستم .نگاهم به صفحه ی تلویزیون بوداما فکرم حول رفتارای عجیب هستی.....خدا کنه که مهربونیش دائمی باشه و منم بتونم دست از اینهمه تظاهر بردارم....

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دیدم با سینی چای داره به سمتم میاد.یکی دوبار هی رفت و برگشت.هرباری که ازم دور میشد فقط محو راه رفتنش میشدم....من تا حالا این شکلی ندیده بودمش.اندامش بدجوری داشت رو اعصابم لزگی میرقصید.....نمیخواستم ضعفمو نشون بدم.

میخواستم بفهمه که میتونم بر غرایزم سرپوش بزارم .پوست سفیدش تنش با اون تاپ مشکی

..چه تضاد زیبایی...موهاشم طوری کج رو شونش ریخته بود که اون طرح روی شونش کاملاً"
مشخص بشه.....

چند بار با مشت محکم رو پام کوبیدم تا حالم جا بیاد..شایدم نیاز به ی لیوان اب یخ داشتم تا
اتیش درونم سرد بشه.....شایدم باید ندید بگیرمش.....چیکار کنم باهات دختر.....
آخ.....یعنی ادم زنش کنارش باشه و در حسرت ی دست کشیدن به صورتش بمونه....یا حتی
نتونه ی بوسه ی ساده روی گونش بکاره....اونم به این دلیل که ممکنه غرور مردونش بشکنه....؟
فکر میکنم که همه چیو آورده بود چون اومد و با فاصله ی کمی ازم کنارم نشست.لیوان چای رو
به دستم داد و با لبخند مهربونی گفت: با شکلات بخور....همونیه که دوست داری.....تلخ تلخ.....
کاکائو خالص...

عطرشو عوض کرده بود...چه گرم و گیرا.....مست عطرش شدم....انگار ی آهنربا به خودش وصل
کرده بود و منو به سمت خودش میکشید.سعی کردم پشتمو به کاناپه بچسبونم تا بهتر بتونم به
اون که روی لبه ی کاناپه نشسته بود مسلط بشم.
شلوارک کوتاهش وقتی که مینشست کوتاهتر از معمول میشد.نمیدونم ...یعنی حس کرده بود که
امشب داره دیوونم میکنه..چون این جنونو با گذاشتن پای راستش روی پای چپ تکمیل کرد.
تا حالا دقت نکرده بودم.چه پاهای خوش تراشی داشت.این امشب قسم یاد کرده منو ذره ذره
بکشه.....سعی کردم نگاهمو به برنامه ای که اصلاً" نمیفهمیدم چیه بدوزم و حواسمو پرت کنم.
اما مثل اینکه بی فایده بود.هستی امشب افسونگر شده بود و من ناتوان از کنترل چشمم.خودشو
به من چسبوند و سرشو روی شونه ی راستم گذاشت و با نازی که هیچ زمان ازش ندیده بودم
گفت: چه خبر آقا?...امروز چی کارا کردی؟....

گلوک خشک شده بود. آب دهنمو فرو بردمو و با اعتماد به نفس و خیلی عادی گفتم: مثل هر روز.....بیمارستان مگه چه خبری میتونه داشته باشه؟

همچنان به دلبریش ادامه داد و گفت: نمیپرسی من امروز چیکار کردم؟؟؟

سعی کردم نگاهش نکنم. مطمئن بودم که اگه تو این فاصله چشمم به چشمای جادویش بیفته باز یو باختم و وادادم. باز ماسک بی تفاوتی...

_خب....بگو...چیکار کردی؟

_بهم تبریک نمیگی؟.....استاد نمرود رد کرد....بالاخره تموم شد....

_خب...به سلامتی....

مشغول خوردن چایم شدم. اما اون همچنان سرشو به شونم تکیه داده بود و با لیوان چاییش بازی میکرد. پس چرا چیزی نمیگه..مگه قرارمون به اعترافش نبود....چرا ازم نمیخواه که بشم همون کیان قبلی...اگه دیگه از اون سردیش خبری نیست و روش زندگیشو عوض کرده چرا زبون باز نمیکنه؟...مگه قرارمون این نبود؟....

لیوان چای رو روی میز گذاشتم. تو ذهنم با این ماجراها در گیر بودم. مگه میشد جلوی چشمامو بگیرم تا زن خودمو نبینم...چقدر میتونستم نفسمو حبس کنم تا عطر تنشو استشمام نکنم....
خدایا بفریادم برس...

_برات میوه پوست بگیرم کیان؟

اینم که امشب ول کن معامله نیست...تا قطره ی آخر جونمو نگیره دست بر نمیداره....
_نه....میوه نمیخورم..ممنون.

از جام بلند شدم که فوراً "گفت: میری بخوابی؟؟؟؟؟"

بدون اینکه نگاهش کنم.

_نه...میرم تو اتاقمی سری کار دارمپشت سیستمم.....تو بخواب آگه خسته ای...

نموندم تا جوابی بشنوم و خودمو به سرعت به اتاق کارم رسوندم.قبل از هر چیز پنجره رو باز کردم و سرمو بردم بیرون.چند تا نفس عمیق کشیدم.هوای اول پاییز نه سرد بود و نه گرم.....من نیاز به سرمای بیشتری داشتم.....تنم مثل کوره داغ شده بود.انگار تب کرده بودم.به قول قدیمیا...چشمام دو دو میزد و گلوم خشک شده بود.

رفتم و خودمو به سرویس بهداشتی رسوندم.سرمو زیر اب سرد گرفتم.انقدر موندم تا اروم شدم. با حوله ای که معملاً" برای خشک کردن دست و صورت ازش استفاده میشد آب موهامو گرفتم و حوله رو شونم انداختم و دوباره وارد اتاق کارم شدم.باید ذهنمو مشغول میکردم.خدا رو شکر آروم شده بودم.ده دقیقه ای گذشت و مشغول چک کردن ایمیلام بودم....عادت داشتم شبا تازه های علمی رو هم مطالعه میکردم.....مقاله هایی که تازه به چاپ رسیده بودن و در کل تازه های پزشکی که به رشتم مربوط میشد.

تو حال خودم بودم که با کیان گفتن هستی ناخودآگاه سرمو بالا آوردم و گوشم مسیر صدا رو دنبال کرد که ایکاش نکرده بود.

اینو دیگه کجای دلم بزارم.....هستی تو چهار چوب در ایستاده بود و با لبخندی که از سر شب روی لبای خوش فرمش خونه کرده بود نگاه میکرد.خدایا....این داره باهام چیکار میکنه...نه از اون دوشبیه که گذشت و مثل دو تا دوست کنار هم خوابیدیم.....نه به امشب و این وضع و حالی که بهم زده.

خب..این یکیو دیگه نمیتونستم باور کنم.چون با گروه خونیش جور در نمی اومد.هستیه لباس خواب.....الحق که مامانم گل کاشته بود.....ی لباس خواب مشکی حریر کوتاه که با دو تا بند از بالا روی شونه هاش میموند.با تنپوشی از جنس خودش که کمی از برهنگی تنشو میپوشوند.

بازم تضاد پوستش و لباسش. من اگه امشبو وا ندم دیگه در رفتم. خدایا... این چجوری روش شد اینو جلوی من تنش کنه یعنی داشت به منی که شوهرش بودم چراغ سبز نشون میداد..... خوب چرا حرف نمیزد؟..... الله اکبر..... حالا تا صبح چجوری کنارش بخوابمو دست از پا خطا نکنم.....؟
_کیان جان... من میرم بخوابم..... شبت بخیر..... تو هم زیاد خودتو خسته نکن.....

سرمو دوباره پایین اوردم و سعی کردم حواسمو به صفحه ی لپ تاپم بدم.

_باشه... برو بخواب خانومی... شب تو هم بخیر.

رفت.... آخیش..... اخه یکی نیست بگه چرا از شب اول قانون گذاشتی که حتما " باید کنار هم بخوابیم.... والا امشب راحت میتونستی هر جایی غیر از اون تخت بخوابی..... تو میخواستی اونو به سمت خودت بکشونی و وادار به اعتراف کنی ... اما الان خودت داری کم میاری.... حفته... حفته که دیگه بیخود کسیو ازار و اذیت نکنی و فکر نکرده حرفی نزنی.

خوابم گرفته بود عجیب..... هر شب با ی لیوان چای بیشتر از اینها میتونستم بیدار بشینم... اما انگار همه چی دست به دست هم داده بودن تا کمرو خم کنن....

پاشدم و بعد از مسواک زدن و خاموش کردن برق با سمت اتاق خواب رفتم. چراغ اتاق خاموش بود و فقط آباژور کنار تخت روشن بود. اما بوضوح میشد اتاقو دید.

شلوار گرمکنمو با شلوارکی عوض کردم و مثل همیشه که با بالاتنه لخت میخوابیدم تیشرتمو هم در اوردم.

عجب از دست این زن..... اینکه هر شب رو خودش ی چیزی میکشید تا بخوابه..... چرا این جوری خوابیده امشب. کاور روی لباس خوابو درآورده بود. یکی از پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود و این

باعث شده بود تا لباسش کاملاً" بالا کشیده بشه و اون اندام بلوریو به نمایش بزاره.. بدجور احساسات مردونمو قلقلک میداد.

از سر شب تا حالا دارم خودم و به در و دیوار میکوبم تا کم نیارم. چجوری تا صبح این لعبت و کنارم داشته باشم و فکر کنم که پشت ویتیرینه و حق دست زدن ندارم.

رو تختی سمت خودمو کنار کشیدم و خوابیدم. بدون حرکتی اضافه رو تختیو روی بدنش کشیدم و تا زیر گردنش بالا بردم...حالا حداقل جسم هوس انگیزش تو دیدم نبود که از نداشتنش عذاب بکشم.

اما چرا خواب به چشمم نیامد...امشب همه با من سر لیج دارن. هستی پشتش به من بود و می تونستم حداقل از پشت سری دل سیر نگاهش کنم. چند دقیقه ای محو موهای نازش شدم که حالا با اون لایتای قرمزشرابی هم که توشون انداخته بود دلفریب تر شده بود.

ناخوادگاه غلتي زد و رو تختیو از روی خودش کنار کشید و کاملاً" به سمت من برگشت. انگار که مچمو گرفته باشه داشتم از ترس قالب تهی میکردم.

نگام به چشمش بود، که ببینم منو دیده یه نه...اما خدا رو شکر انگار خواب بود. عادت داشتم بیشتر روی پهلو چپم بخوابم و با این وضعی که این خودشو درست کرده بود....خدا یا.....

برگشتم و بهش پشت کردم. اما هر چی تلاش کردم نشد که نشد....خواب از سرم پریده بود. بازم اون عطر دلفریبش به مشام رسید....یعنی میشه امشب به صبح برسه؟

ی مقدار تو اتاق راه رفتم...ی مقدار از پنجره بیرون و تماشا کردم. سرمو چرخوندم و دوباره به تخت نگاهش انداختم. عشقم....زنم....محرمم.... حی و حاضر کنارمه و خودشو برام عروسک کرده....اما من حتی نمیتونم تو بغلم بگیرمش.....

فکری به ذهنم رسید. به سمت کشوی پاتختی رفتم. اروم بازش کردم. چیزی که میخواستم پیدا کردم. در حال حاضر بهترین کار همین بود. چشم بندی که برای خواب استفاده میکردم ... مخصوصاً " زمانیکه تو روز میخواستم بخوابم و نور اذیتم میکرد. رو چشمم بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به غرایز طبیعیم بخواب برم. سخت بود... ولی جواب داد.

یک هفته از تغییر رفتار ناگهانیه هستی گذشت... اما هنوز زبون باز نکرده بود. اما من هر روز خسته تر و افسرده تر از روز قبل میشدم. در ظاهر نشون نمیدادم، اما از درون داشتم متلاشی میشدم. هر لحظه امکان داشت که زیر قول و قرارام بزنم و خودم پیش قدم بشم. نمیدونم از سر غرور بود یا لجبازی که ازش این خواسته ی نابجا رو کردم..... این ی اصل بود که زن همیشه ناز بود و مرد نیاز.... من میخواستم این قانون و زیر پا بزارم . حالا رو هر حسابی مصّر به انجامش بودم. با تموم بی تفاوتی های من هستی همچنان در تلاش بود که نشون بده عوض شده. و من همچنان با بی رحمی تمام سعی در نادیده گرفتنش.

غروب یکی از دوستانم تماس گرفت و منو برای ی مهمونی که فقط مجردا توش بودن دعوت کرد. با اینکه اهل این جور مهمونیا نبودم بهش جواب مثبت دادم. بعد از کار به آدرسی که داده بود رفتم. قرار نبود زیاد بمونم... فقط میخواستم کمی حال و هوام عوض بشه. خونه ی یکی از همکارام بود که اونم مجرد بود. فکر کنم تنها متأهل اون جمع من بودم. باهاشون دوست بودم اما هیچ زمان لب به چیزایی که اونا میزدن نمیزدم..... اما امشب حالم بد بود..... خیلی بد.... با کمترین اصرارشون دست و پام شل شد. چون بدنم عادت نداشت با مقداری کم مست شدم... طوری که رفتارام از کنترل خارج شده بود.... بچه ها که حالمو دیدن پشیمون از بلایی که سرم آوردن گذاشتن تا بخوابم.

از صدای مداوم زنگ موبایلم چشمامو باز کردم. چشمام خوب نمیدیدن. با چند بار باز و بسته کردن پلکام و فشار به ماهیچه های چشمم تونستم اسمشو ببینم.... هستی..... هستی!

تازه داشتم هوشیار تر میشدم. من زن داشتم و دیگه مجرد نبودم. به سختی از جام پاشدم. هر چی اصرار کردن که نرم قبول نکردم. نگاهی به ساعت انداختم. از نیمه شب گذشته بود..... دختره ی بیچاره..... حتما "چقدر تا الان نگران شده....."

به سمت خونه حرکت کردم. باهر زحمتی بود ماشینو پارک کردم و با اسانسور خودمو به واحدمون رسوندم. هرچی گشتم کلیدمو پیدا نکردم. اصلا "یادم نمی اومد کجا گذاشتمش. دستمو گذاشتم روی زنگ..... چند بار زدم.

به چهار چوب در تکیه داده بودم. اصلا "تعادل نداشتم.... چجوری تا اینجا رانندگی کرده بودم؟ بالاخره در باز شد..... نگاهی به پری دریایی خودم انداختم. امشب از همیشه زیباتر شده بود. اما چرا تو چشاش غم بود؟..... یعنی از دیر کردن من به این حال و روز افتاده بود؟... یعنی انقدر دوسم داشت؟....."

وارد خونه شدم و درو بست. دستشو زیر بازوم انداخت. تو نگاش تعجب و نگرانی موج میزد. با صدای غمگینی گفت: مست کردی کیان؟؟؟؟

خوشحال بودم که مستم و رفتارم هیچ کدوم از روی اراده نیست و از غرورم چیزی کم نمیشه. با لبخند هوس آلودی نگاش کردم.

_ آره عشقم..... خوشت نیامد.....؟

دیدم عصبانی شد. چهرشو در هم کشید.

_ بیا بشین اینجا برات قهوه بیارم تا بهتر شی..... هیچ زمان ازت انتظار چنین کاری نداشتم.

همونجور که داشت میرفت زیر لب غرغر میکرد و من از شدت نداشتن تعادل رو کاناپه ولو شدم.

چه لباس خوشکلی پوشیده بود امشب. یعنی این مامان ما پیش خودش چی خیال کرده بود که انواع و اقسام لباسا رو برای این گرفته بود. یعنی واقعا " فکر میکرد از سرد مزاجیمه که تا حالا زن نگرفتم و میخواست هستی با پوشیدن اینا تحریکم کنه.؟

آی آی آی.....آی.....از دست این زنا و افکار شیطانیشون....گرچه اگه از حق نگذریم ممنون مامانم هم بودم.....چون زنم هر شب ی جوری قلبمو میلرزود.

مادرشوهر و عروس دست به یکی کردن تا جونمو بگیرن....اونم چه جون گرفتنی؟....عذابی لذت بخش تر از این وجود داره؟؟؟؟؟

چشمام بسته بود و با افکارم درگیر. از صدای چشمامو بزور باز کردم. نگاهش کردم.

_پاشو کیان...بیا اینو بخور مستی از سرت بره.....

دوباره لبخندی زدم و با اون وضعی که نصفه و نیمه حرف میزدم گفتم: من... قهوه.... نمیخورم؟

.....میشه بجاش....تو رو بخورم؟.....

میدونست مستم و مطمئنا " بهم خورده نمیگرفت. اما چهرشو تو هم کرد و گفت: چرت و پرت

نگو...پاشو...اینو بخور.

به سمتم اومد تا سرمو بلند کنه. خم شد . حالا گردنش روبروی صورتم بود. خدا....داشتم چی

میدیدم....این بارم ی لباس بندی پوشیده بود...وقتی به سمتم خم شد....اوف.....همه چیزش

عیان شد.....سرمو بلند کرد و خواست کمکم کنه تا بشینم. برای اینکه نیفتم خودشو بهم چسبوند

و کاری کرد تا بهش تکیه بدم. چشمام باز بسته شدن. فنجونو به لبام نزدیک کرد و ناخواسته

لبامو باز کردم و ی مقدار ازش خوردم.

بازم اون عطر... عطری که مدتی بود منو دیوونه ی خودش کرده بود... فکر کنم باهاش دوش میگرفت..... به سختی چشمامو باز کردم و سرمو کج کردم به سمتش..... خدا چه حوری نصیبم کرده بود.....

با عصبانیت نگام کرد و با تشر گفت: بخور دیگه.....!

ی مقدار دیگه ازش خوردم و بی اراده دستمو دور کمرش حلقه کردم.

_ نکن کیان..... بیا اینو بخور!...

بی حرف سرمو به سمت گردنش بردمو و ی بوسه ی طولانی مهمونش کردم. سرشو عقب کشید و با

همون تشر گفت: بهت میگم نکن..... بیا اول اینو بخور.... حالت درست نیست.. نمیفهمی داری

چیکار میکنی.....

با همون لحن کشارم گفتم: یعنی اگه اول اینو بخورم... بعدش میتونم مزه ی تو روهم بچشم؟؟؟؟

_ خفه شو کیان.... تو قول دادی!

واقعا " دیگه حالم دست خودم نبود. شایدم بود و میخواستم وانمود کنم که تو حال خودم نیستی.

_ چه قولی عشقم؟..... مگه ادم برای اینکه بازنش باشه باید شرط و شروط بزاره؟..... تو سهم منی

..... تو حق منی..... تو مال منی.....

فنجونو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

_ هستی؟.....

با لحن ناراحتی گفت: چیه؟... چی میخوای؟.....

_ کمکم کن بلند شم...

_ چرا.... کجا میخوای بری؟

_ میخوام بخوابم..... سرم درد میکنه..... منو ببر تو تختم....

نگاه مشکوکی بهم انداخت و باشد . کمک کرد تا منم بایستم. دستامو دور کمرش حلقه کردم. بازم لرزید. به هر مصیبتی بود تا اتاق رفتم. اونم با تکیه به هستی.

برق روشن کرد که گفتم: نه.... سرم دارم میترکه... خاموش کن.

خاموشش کرد و چراغ کنار تخت روشن کرد.

بیا کمکم کن ... این لباسا دارن اذیتم میکنن.

با تردید به سمتم اومد. کتمو درآورد. اصلاً " تعادل نداشتم و داشتم رو تخت می افتادم که کمکم

کرد بشینم. قبل از همه دکمه های بلوزمو باز کرد.... چه حس خوبی بود.... تا حالا تجربش نکرده

بودم.... از تنم درش آورد..... دستش که به پوست تنم خورد حال عجیبی پیدا کردم..... باز هم

تردید داشت. دستش سمت کمر بندم رفت و فقط از تو شلوار کشیدش بیرون تا راحتتر بتونم

بخوابم.

پاهامو گرفت و رو تخت درازم کرد. رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. در و بست و تخت و دور زد و

سمت خودش خوابید.

شب بخیر کیان.

از صدایش دوباره چشمامو باز کردم و به سمتش برگشتم. ناخودآگاه دستمو روی شونه ی برهنه اش

گذاشتم. دقیقاً " جایی که تو این مدت ارزو داشتم لمس کنم. روی تاتوش...

با تعجب به سمتم برگشت.

چیزی میخوای؟

صدام در نمی اومد.

آره.....

چی میخوای؟..... قرص سر درد؟.....

_نه.....

_پس چی؟...

_تو رو میخوام هستی.....تو رو.....بیا پیشم....

بدون مکت دستشو کشیدم و کامل به سمت خودم برش گردوندم.

با صدای نسبتاً "بلندی گفت: چیکار میکنی دیوونه؟

اما من اصلاً "گوشم بدهکار نبود.کشیدمش تو بغلم.

نالاه کرد.

_آخ.....نکن کیان.....دردم گرفت دیوونه.

دستمو کشیدم روی پوست تنش. تموم هوس های این مدت سر باز کرده بودن....از زیر لباس

خواب کوتاهش دستمو بالا بردم.....یکی از همونایی که هر شب برای من میپوشید و من بی توجه

بهش از کنارش رد میشدم.دستم رفت بالا و دور کمرش حلقه شد. و دست دیگم لای موهایش رفت

.تموم تنش میلرزید.

با ناله ی بلندتری گفت: نکن کیان....تو رو خدا نکن...تو الان حالت خوب نیست...داری اذیتم

میکنی.....

فکری که حالا اصلاً" کار نمیکرد و جمع کردم.به اینکه تو این لحظه چی میتونه ی زنو تحریک

کنه و با من همراهش کنه.....برشگردوندم و روش خیمه زدم.میخواست از زیر دستم فرار کنه.

دستاشو تو حصار دستام قفل کردم و با لبام به جون اون گردن خوش فرمش افتادم.صدای ناله

هاشو میشنیدم.نمیدونم از سر خوشی بود یا از شدت ناراحتی...اما این وسط کیان کیان گفتنش

داشت دیوونم میکرد.

_نکن کیان... تو رو خدا نکن..... الان تو حالت خودت نیستی... اذیتم میکنی..... بعدش پشیمون میشی..... بزار برای ی وقت دیگه... من دارم سعی میکنم خوب شم... دارم سعی میکنم زنی بشم که تو میخوای..... نزار همه چی بهم بریزه..... تو رو خدا کیان.....

حرفاش رو اعصابم بود. داشت دیوونم میکرد. عربده کشیدم تو اون مستی.

_چیه...؟ چته؟... از اینکه با شوهرت باشی ناراحتی؟... از اینکه بخوای با من رابطه داشته باشی اذیت میشی..... پس این چراغ سبزیایی که هر شب نشونم میدی چیه؟... مگه همینو نمیخواستی؟... مگه با این ناز و اداهات نمیخواستی دیوونم کنی؟... حالا به آروزت رسیدی.... باید قبل از این که بخوای برام دلبری کنی به فکر این می افتادی.... باید قبل از اینکه با اون نگاه افسونگرت آتیش به دلم بکشی فکر عاقبتشو میکردی..... این عاقبت همون عشوه هاس.... تازه مگه چیشده؟ زنی... مال منی.... باید تمکین کنی..... منکه مثل اون آشغال نیستم که اذیتت کنم... دارم نرم نرم آمادت میکنم... پس تو هم مثل ی دختر خوب باهام راه بیا که اذیت نشی....

نترس کاری نمیکنم که خاطره ی بدی برات بمونه.....

با ناله کشداری گفت: کیان..... میخوای بگی الان هوشیاری؟... تو میدونی که من از رابطه وحشت دارم... پس چرا داری شکنجم میکنی؟

این حرفش دیوونم کرد. یعنی واقعا " داشتتم شکنجش میکردم؟ یعنی بودن با من اینقدر براش سخت بود. دیوونه شدم.... وحشی شدم و تو ی حرکت غیر ارادی لباس خوابشو از وسط پاره کردم... حتی حوصله ی اینکه از تنش بیرون بکشم نداشتم. انقدر گریه کرد که بیحال شد.

آروم تر شده بودم. بوسه ای به صورتش زدم و تو گوشش گفتم: نمیزارم اذیت شی عشقم... بهت قول میدم و بدون اینکه به ناله های ریزش توجه کنم به سمت لاله ی گوشش رفتم. وای بازم اون عطر..... روی گردن و گوشش بد جور در جریان بود. با اینکه مست بودم اما قدرتم از اون هنوز هم

بیشتر بود. تلاشش برای در رفتن از زیر دستم بی نتیجه موند و کاری کردم که دیگه تلاشی برای فرار نکنه.....

آروم شده بود....اما بر خلاف انتظارم مثل ی تیکه سنگ بی حرکت زیر دستم مونده بودبدون هیچ احساسی.....فکر میکردم میتونم غرایز زاناشو تحریک کنم...اما نشد.....کار از کار گذشته بود و من کام دل گرفته بودم.اما اون همچنان اشک میریخت....بی صدا اشک میریخت . من اینو از بوسه هایی که به صورتش میزدم فهمیدم...اما تو اون لحظه انچنان خوی حیوانیم بهم غلبه کرده بود که از هر احساس دلسوزی به دور شده بودم.

حالا هر کدوممون یک طرف افتاده بودیم.نفهمیدم کی...اما بسرعت خوابم برد.

فکر میکنم از درد بدی که به معدم افتاده بود از خواب بیدار شدم.از زور درد ناله ی بلندی کردم که دیدم هستی با ترس از خواب پرید.به سمتم برگشت و با صدایی که هنوز توش بغض و ناراحتی بود صدام کرد.

_چیشده کیان؟.....

صدام در نمی اومد.نفهمیدم چجوری ..اما از شدت تهوع زیاد از تخت پایین اومدم و به سمت دستشویی رفتم.خدایا چه غلطی کرده بودم من....هر چی تو معدم بود برگشت.آخه یکی بهم بگه آدم بی عقل..کسی که تو زندگیش لب به این چیزا نزده میاد و یکباره این جور مست میکنه که بدنش از شدت تعجب همه چیو پس بزنه.

سوزش بدی تو معدم بود که امونمو بریده بود.از دستش که رو شونم قرار گرفت برگشتم. هستی بود .با همون چشمای اشکی.بلوز مردونه ی من تنش بود.همونی که دیشب از تنم درآورده بود.....براش مثل پیراهن کوتاهی بود.اما مثل اینکه با عجله اینکارو کرده بود چون برعکس تنش کرده بود و حتی دکمه هاشو نبسته بود و با یک دست قسمت جلوشو روی هم گذاشته بود.

پشت شونمو می مالید. از تماس دستش هم خوشحال شدم و هم خجالت کشیدم. من باهاش چیکار

کردم!!!! و اون چی...!

_سبک شدی کیان؟؟؟؟

تو صداتش غم موج میزد.

_الان برات ی چیزی میارم تا معدت آروم بگیره.

رفت و با ی لیوان برگشت.

_بزار اول دست و صورتتو بشورم. با اینکه زخم بود و دیگه هیچ چیزی بینمون حایل نبود ازش

خجالت کشیدم. سعی نمیکرد به تن برهنم نگاه کنه. کمکم کرد تا صورتتمو بشورم. زیر بازومو

گرفت.

_بیا بریم سر جات دراز بکش. برات شربت عسل درست کردم. آرومت میکنه.

تو صداتش فقط نگرانی بود و ناراحتی. بدون هیچ لحن مهربونی. رو تخت نشستیم و اونم بدون اینکه

چراغ و روشن کنه کنارم ایستاد و لیوانو به لبم نزدیک کرد. رو تختیو دورم پیچیدم تا اونم معذب

نباشه. نگاهم روی تنش که سعی در پوشوندنش داشت ثابت شد. مغزم به کار افتاده بود و اتفاقی

چند ساعت قبل برام به وضوح نمایان شدن. بعد از خوردنش لیوانو برد و منم سعی کردم تا قبل از

برگشتنش خودمو بخواب بزنم. چون اصلاً "نمیدونستم تو اون لحظه باید چه بر خوردی باهاش

بکنم.... از همه بدتر حس شرمندگیم بود....

طبق معمول هر روز و تو همون ساعت مشخص آلارام موبایلم بصدا دراومد. به سختی پیداش کردم

و خفش کردم. نگاهی به خودم انداختم. از وضعی که خوابیده بودم تعجب کردم. چرا لباس تنم

نبود؟

نگاهی به هستی انداختم..... یعنی ما.... دیشب..... پس چرا چیزی یادم نمی اومد؟
 کمی به ذهنم فشار اوردم و کم کم همه چیز بیادم اومد. گند زده بودم.... اونم چه گندی..... من زیر
 قوالم زده بودم..... من چه بلایی سر عشقم آورده بودم؟.....
 نگاهم به کبودیه گردن و بازوهاش ثابت موند. بد کردم باهاش.... خیلی بد..... اونم تو مستی!... اون
 بمن اعتماد کرده بود..... چه بلایی سرش اوردم من؟.... تازه صدای ناله هاش به ذهنم رسید و
 خواهشی که ازم میگرد.
 از سر جام بلند شدم. عجب سردرد بدی داشتم. گرچه سر درد کمم بود. با این کاری که کردم حالا
 چجوری تو چشماش نگاه کنم؟
 خودمو به حموم رسوندم. اب میتونست سر حالم بیاره..... اومدم و سریع لباس تنم کردم. نگاهی
 بهش کردم. عشقم هنوز خواب بود.
 بسمت آشپزخونه رفتم و سریع صبحانه رو آماده کردم. ی میز مفصل چیدم. اون از رابطه ی اولش
 با اون ادم بی شعور... اینم از دومیش با من احمق.... بایدم از همه ی مردا متنفر باشه!
 خجالت میکشیدم تو روش نگاه کنم... تصمیم گرفتم همه چیو به شب بسپرم تا اونم کمی با
 خودش خلوت کنه و آروم بگیره....
 لباسمو عوض کردم و برای رفتن آماده شدم. هیچ حس شیرینی نبود. رابطه ای که عشق توش
 نباشه که مفهومی نداشت.... اونم ی رابطه ی اجباری.... لعنت به مستی و بیخبری.

هستی

از کوفتگی زیاد و دردی که تو تنم پیچید چشمامو باز کردم. نگاهی به ساعت کردم. اوه... دوازده
 ظهرو نشون میداد. تازه یادم اومده بود... دیشب... مستی کیان... اصرارش و در نهایت اجبارش
 برای شروع رابطه.....

اشک تو چشمام جمع شد. از بخت بد لعنتیم. چرا مردای زندگیم همشون نامرد از اب دراومدن؟
 آخه کیان دیگه چرا؟.....

دلمو به این خوش کردم که مست بود و کاراش دست خودش نبود... باید ی جوری خودمو گول
 میزد. خودم با کارام اونو به سمت خودم کشیده بودم. اما نمی خواستم که تو مستی و بی خبری
 باشه. به سختی تکونی به خودم دادم و پاشدم.

از دیدن گردن و بازوی کبودم و بلوز کیان تو تنم دهنم باز موند. این دیوونه چه بلایی سرم آورده
 بود. یعنی دلش برای خودش هم نسوخت که اولین رابطه اش بود و اینجوری تو بی خبری و مستی
 چیزی حالیش نشد؟.....

ای لعنت بهت که همه ی نقشه هامو بهم ریختی..... تلافی میکنم کیان... دیگه خونمو به جوش
 آوردی... البته ی کوچولو بهش حق میدادم. منم بد جور تو این ی هفته آتیش سوزونده بودم و اگه
 سرد ترین مرد روی زمینم بود بالاخره کم می آورد... حالا اونکه تو مستی اختیار از کفش رفته بود
 و

با همه ی دردی که داشتم یادم اومد که حتی تو مستی هم حواسش بمن بود که اذیت نشم. فقط
 اگه اون گریه ها نبودن... اگه ترسم نبود... شاید این جوری برای بار دوم نمی شکستم. از اینکه تو
 اون لحظه فقط به خودش فکر کرده بود دلخور بودم. چقدر ضعف داشتم. ولی باید با خودم دیگه رو
 راست میشدم.

تن تبادارش با اینکه مست بود و سرشار از هوس و شاید تو اون لحظه اثری از عشق توش نبود
برام لذت بخش بود.نمیشه گفت تجربه ی بدی بود.اما خب...منم ی زن بودم و دوست داشتم با ی
حس مشترک و دو طرفه خودمو تسلیمش کنم نه از اجبار و زور مردونه....

برای اولین بار فهمیدم که کیان بر خلاف رفتارش در لحظات عادی تو رابطه خشنه...البته نه
خشونتت عذاب اور... خشونتت لذت بخش که از یاداوریش لبخند رو لبم نشست....خب بالاخره ی
چیزی از مردم دستگیرم شد.....شوهر دیوونه ی من....

از آینه دل کندم و خودمو به گرمای دلچسب آب سپردم تا شاید کمی از درد تنم کاسته بشه.اینم
برای خودش دیوونه ای بود و من نمیدونستم....مثل اینکه واقعا " زنش شده بودم.....زنش.... زنش
....تکرار این کلمه تو ذهنم احساس خوبی داشت.

همونجور که تو وان حموم خودمو رها کرده بودم داشتم به این فکر میکردم که باید از امشب چه
رفتاریو باهاش در پیش بگیرم.یعنی بازم همین کارایی که تو این یک هفته انجام داده بودمو ادامه
بدم...؟یا برم تو فاز سرسنگینی و ادب کردنش؟....شایدم بهتر بود که با دکتر محسنی مشورت
کنم....اره این بهتر بود.....

بعد از نیم ساعت دل از اب کندم و اومدم بیرون.باید ی ژلوفن میخوردم تا دردم کم بشه....تازه
احساس درد تو کمرم هم بهش اضافه شده بود....احتمالا " بخاطر دیشب بود.....دکتر بهم گفته بود
که این دردا ضمیمه ی چند رابطه ی اوله و ممکنه مثل بقیه که با اولین بار همه چی تموم میشه
نباشه.....

ی لباس راحت پوشیدم.حوصله نداشتم تا بخوام به خودم برسیم...حداقل الان نمی تونستم.ی
پیراهن بندی بلند و راحت پوشیدم...از اینایی که زنای حامله میپوشن.....برای زمان هایی که حتی
لباس تنگ و جذب هم رو اعصابم بود و از تنگیش احساس خفگی میکردم گزینه ی خوبی بود.

حوله رو دور موهام پیچیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. با دیدن میزی که روبروم بود هاج و واج
موندم. پس یعنی این.... یعنی کیان.... دیشب و یادش بود؟....

نگاهی انداختم به محتوایتش.... همه چی بود.... چی میخواست بگه با این کارش....؟ میخواست
نشون بده که به فکرمه؟.... یا اینکه از کارش پشیمونه؟....

باید تا شب صبر میکردم تا بفهمم.... حالا که عشقم زحمت کشیده بود.... عشقم..... چه احساس
خوبی از این واژه بهم دست میده..... بهتر بود زحمتاشو نا دیده نگیرم و حداقل این صبحانه ی
دلچسبو به بدن بزنم.

چای رو داغ کردم. ی لیوان آب پر تقال... ی مقدار نون و پنیر و گردو.... دفعه ی پیش که بعدش تا دو
روز بیهوش بودم و با سرم زنده بودم... بهتر بود این بار که میتونم حداقل خودم دست بکار بشم....
میزو جمع کردم و تصمیم گرفتم که با دکتر صحبت کنم.

تموم وقایع دیشب و براش تعریف کردم و ازش خواستم تا راهنماییم کنه.... چون همه چیو پیش
بینی کرده بود الا اینکه کیان با مستی بیاد سراغم!

بهم گفتم که عادی رفتار کنم و منتظر بمونم و ببینم که امشب که هوشیاره چه رفلکسی نشون
میده. و اگه از در عذرخواهی دراومد منم کوتاه بیام. چون بهر حال اون پیشقدم شده بود....

عادی رفتار کردن برام سخت بود، اما وقتی زندگیمو به دکتر سپرده بودم مجبور بودم که به
حرفاش گوش بدم و عمل کنم.

نمیدونم از تأثیر قرص بود یا واقعا " بدنم نیاز به خواب داشت... دوباره به سمت اتاقمون رفتم و
تصمیم گرفتم تا بخوابم... اما قبلش بهتر دیدم که رو تختیو عوض کنم.... با دیدن چروکهای بیش از
حد ملحفه که نشون از کش مکشی شدید میداد ته دلم ی جوری شد. نمیدونستم باید شاد باشم
یا غمگین....

دکتر محسنی از این خوشحال بود که هر چیه این رابطه ی اجباری اگه خوشایند نبود باعث شد بفهمم که توان برقراری رابطه با همسر رو دارم و دچار هر گونه شوک و یا تنش خاصی نمیشم و این نشونه ی خوبی بود.

هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. بازم ی شماره ی ناشناس دیگه. خدایا اینا از جونم چی میخوان؟... شماره ی قبلو به اسم مزاحم ذخیره کرده بودم که حواسم باشه. اما این ی شماره دیگه بود! بازش کردم.

سلام هستی..... امیرم.... میدونم دل خوشی ازم نداری و نمیخوای سر به تنم باشه.... ولی باید ببینمت.... خواهش میکنم.... خیلی مهمه..... ساعت و محل قرار و برات میفرستم. امیدوارم بیای. دستم لرزید. این جور خواهش کردن از امیر بی مغز و یکدنده بعید بود. یعنی چیکارم داشت؟ ..گرچه اصلا "مهم نبود.... من که کاری باهاش ندارم.... مهم تو زندگیم کیانه که از همه چیز مطلع... پس نباید ترسی داشته باشم....

وایسا ببینم.... اگه این امیر بود.... پس اون ی هفته ی پیش تهدیدم کرد کی بود؟.... یعنی می تونست پارسا باشه؟.... یا... یا... همون کسی که از ماجرای من و امیر به کیان گفته بود!..... اون کی بود و چه دشمنی باهام داشت؟

ذهنم بدجور درگیر بود. خدایا چقدر مشکل و عذاب.... دیگه نمیکشم!.... اگه کیان میفهمید که امیر تماس گرفته ایندفعه دیگه نمی تونستم کاری از پیش ببرم و کیان دق دلیه دفعه ی پیشو هم سرش در میاورد و معلوم نبود چه اتفاقی بیفته.

خدایا.. پس چیکار کنم؟.... به کی بگم؟.... بازم استرس افتاد به جوونم. پاشدمو یکی از اون قرص های همیشگیو انداختم بالا. حداقل اگه ذهنم درگیر بود استرس نداشتم. نتونستم بخوابم. تو تخت

نشسته بودم و فکر میکردم. از آبروریزی میترسیدم. حالا که همه چی تموم شده بود دوست نداشتم زندگیم دچار خطر بشه. ای کاش میتونستم به شوهرم بگم..... اما حیف که از عاقبتش میترسم.

ریلکس شده بودم از خوردن دارو و این کمکم کرد تا بتونم راحت تر بخوابم. نزدیک غروب بود که بیدار شدم. پاشدم و تخت و مرتب کردم.

نفس عمیقی کشیدم. من نباید خجالت میکشیدم. این کیان بود که باید از کارش شرمنده میشد. توصیه های دکتر و بیاد اوردم.

مثل همیشه لباس اراسته پوشیدم و بخودم رسیدم. مشغول آماده کردن شام شدم. ناهار درست و حسابی که نخورده بودم. تصمیم گرفتم برای شام برنج و خورش بزارم. هوس فسنجون کرده بودم

اما دیر وقت بود و خوب جا نمی افتاد..... پس تصمیم گرفتم تا قورمه سبزی بپزم. خاله سبزی آمادشو بهم داده بود و این کارمو جلو مینداخت. سالاد فصل هم آماده کردم. برنج و هم آبکش کردم و گذاشتم تا دم بکشه. خودمم اومدم و طبق معمول اوقات بیکاری جلوی تلویزیون و روی کاناپه دراز کشیدم و خودمو با کانالی که فقط موزیک و ویدیو پخش میکرد مشغول کردم. بازم آهنگای تکراری.....

از صدای کلیدی که تودر میچرخید از جام بلند شدم و خودمو به آشپزخونه رسوندم. دوست نداشتم این بار من پیشقدم باشم. پشت به ورودی آشپزخونه ایستادم و خودمو مشغول نشون دادم.

کیان

با اون احساس بدی که نسبت به کارم داشتم اصلاً" تمرکزی نداشتم که بخوام بیمارستان برم. ترجیح دادم که فقط از خونه پیام بیرون بی. مقدار تو خیابونا گشتم تا ساعت کاری شروع بشه. باید راست و ریس میکردم این افتضاحو... و از ذهن گنگ من، به تنهایی حل این مشکل بعید بود. باید از امیر رضا کمک میگرفتم.

اولین مراجعه کننده بودم. از قرارهای قبل از عقدمون گفتم. از قولی که بهش داده بودم که بدون خواستش بهش نزدیک نشم. از حرفای بدون فکری که درست یک ساعت بعد از عقدمون به زبون آورده بودم و غروری که دامنمو گرفته بود و نمیتونستم زیر حرفم بزنم. از مستی دیشب و فوران غرایز خفته و هوس آلودم که مجبورم کرد وحشیانه به جون عشقم بیفتم و باعث آزارش بشم..... مثل همیشه شنونده ی خوبی بود.

خیلی باهم رفیق بودیم. اما هیچ زمان از حرفهایی که هستی براش گفته بود چیزی به زبون نیاورد. منظورم همون بلایی بود که امیر سرش آورده بود. بهش گفتم که از اون ماجرا هم با اطلاع و دیگه چیزی ازم مخفی نیست و میتونه راحت حرف بزنه.

خیلی راحت تنها یک کلمه بهم گفت: خیلی احمقی کیان..... بیشتر از این نمیدونم چی باید نثارت کنم.

خودمم میدونستم و نیاز به تذکر نبود. اما برای راه حل پیشش اومده بودم. گفتم که میخوام کمکم کنه تا بتونم این اوضاع نابسامانو دوباره درستش کنم.

ازم در مورد واکنش هستی پرسید و اینکه چه برداشتی از این رابطه ی اجباری بهش دست داده بود. خودمم نمیدونستم. چی باید جواب میدادم. اصلاً" هوشیاریم در حدی نبود که بتونم سر از احساساتش در بیارم. همه چیز گنگ بود برام و در هاله ای از ابهام.

ازم خواست از نو شروع کنم. انگار نه انگار اتفاقی افتاده. باید کاری میکردم که هستی بفهمه از کارم پشیمونم و دوسش دارم و همه ی اون حرفا از روی عصبانیت بود.

از مطبش خارج شدم. حالم بهتر بود اما هنوز سردرد شدیدی داشتم. کجا میرفتم بدون هستی. خونه ی مادر جون... آگه می فهمید منو زنده نمیزاشت... خونه پدر و مادر خودم.... اونم نمیشد....

وای... آگه مامانم می فهمید با دختر خواهرش چیکار کردم خونم پای خودم بود..... هیچ جایی و نداشتم برم.... یعنی با اون وضع هم خجالت میکشیدم جایی برم. چند بار دستم به سمت تلفنم رفت تا باهاش تماس بگیرم اما نمیشد... یعنی نمی تونستم شرمندگیمو از پشت تلفن بهش القا کنم.

به گفته ی امیررضا باید براش ی کادویی میگرفتم و کاری میکردم که از دلش در بیاد. بهر حال کادو گرفتن یکی از روشهای عذرخواهی بود دیگه. بقیشو دیگه باید با رفتارم بهش ثابت میکردم.

آخ... چشمامو که میبستم یاد کبودیهای بازو و گردنش می افتادم و سیستم اعصابم بهم می ریخت. رفتم و براش ی عطر خریدم. البته یکی نه... ی ست از عطر ۲۱۲ اسپرت... تا ظهر تو خیابونا پرسه زدم و با ی شاخه ی گل رز قرمز برگشتم.

هنوز یکی دو ساعتی تا وقت قانونی کاریم زمان بود. رفتمو ماشینو تو پارکینگ پارک کردم. سندلیمو خوابوندم و عین این بی خانمانا تو ماشین خوابیدم.

با صدای ضربه ای که به شیشه خورد چشمامو باز کردم. ای خدا... سرایدار برج بود. حالا چه جوابی بهش بدم؟

شیشه رو پایین کشیدم.

_سلام آقای دکتر... مشکلی پیش اومده؟... چرا اینجا خوابیدین؟

فکری به ذهنم رسید.

_سلامنه...فقط کلیدامو جا گذاشته بودم....خانومم خونه نبود...تو راهه...الان دیگه میرسه....شما

برو به کارت برس....

_باشه....اگه میخواین من پیام و در و باز کنم؟

_نه نیازی نیست...تماس گرفته...الان میرسه....

_هر جور خودتون صلاح میدونین.

با تعجب از کنارم دور شد.نگاهی تو آینه به خودم انداختم.موهامو با دست مرتب کردم.کادوی

هستی و شاخه ی گل و برداشتم و از ماشین پیاده شدم.خدایا کمکم کن بتونم اوضاعو دستم

بگیرم و از دلش در بیارم.

درو باز کردم و وارد خونه شدم.از صدایی که میومد متوجه شدم که تو آشپزخونه اس.کیفمو روی

مبل انداختم و به سمتش رفتم.حواسش بمن نبود.از طرز لباس پوشیدنش کمی دلم آروم گرفت.

پس خیال جنگ نداشت.مثل همیشه مرتب و منظم.ی پیراهن کوتاه پوشیده بود و موهاشو

برخلاف همیشه مثل سامورایی ها بالای سرش بسته بود و این باعث میشد که بالاتنه ی سفیدش

با اون پیراهن بدون آستین بیشتر مشخص بشه.

اروم اروم خودمو بهش رسوندم .چه نقشه هایی برای زندگی کردن با هستی داشتم.الان وقتش

بود که عملیشون کنم.مگه آرزو نداشتم که خانوم خونم بشه؟.....حالا شده بود...با همه ی بلاهایی

که سرش آورده بودم.....باید جبران میکردم و بهش ثابت میکردم که من همچنان همون کیانم که

با دیدنش اختیار از دستم در میرفت و از خود بیخود میشدم.

کادو رو اروم روی میز وسط آشپزخونه گذاشتم و با شاخه ی گل بهش نزدیک شدم. دستامو دورش حلقه کردم و خودمو از پشت بهش چسبوندم. برای ی لحظه لرزشو تو کل بدنش احساس کردم. احتمالاً " ترسیده بود. چون بعدش آروم گرفت.

سرمو روی شونش گذاشتم و بوسه ی نرمی روی خالکوبیش زدم. صدای نفسای تند تندشو میشنیدم.

تو گوشش زمزمه وار گفتم: سلام خانومم... خسته نباشی.....

میخواست برگرده به سمتم که نذاشتم و گل و جلوی صورتش گرفتم. مردد بود. اما وقتی اصرارمو دید گل و گرفت. حالا خودم برش گردوندم به سمت خودم و همچنان دستامو دور کمرش حلقه کردم و بخودم چسبوندمش.

با تعجب نگام کرد و وقتی برق لبخند و مهربونی رو تو چشمام دید مثل قبل سرخ شد و سرشو پایین آورد. به خودم نزدیکترش کردم و سرشو روی سینم گذاشتم. ضربان قلبش به وضوح

احساس میشد. چقدر ضربه هاش کوبنده بود. یعنی از تماس با من به چنین حالی افتاده بود؟؟؟ بغلش کردم. تنگ تنگ به آغوشم کشیدمش. سرشو بوسیدم. اما اون همچنان بی حرکت بود.

نمیدونستم تو ذهنش چی میگذره. کمی از خودم دورش کردم و به صورتش خیره شدم. یکی از دستامو از دورش باز کردم و چونشو کمی بالا اوردم و مجبورش کردم تا نگام کنه.

بازم چشماش براق شده بود. بازم میخواست بباره.... این بار از چی؟.. ناراحتی..... خوشحالی....؟ و یا... از تنفر...؟

با اولین پلک قطره ای از اون مرواریدای درخشانش پایین چکید. نذاشتم بیاد و قبل از فرو ریختن با سر انگشت مانعش شدم.

_ هستی من... خانومم.....

نگام میکرد.

بالاخره زبونم باز شد و گفتم: هستی... میدونم خطای بزرگی کردم... شاید جای بخشش نداشته باشه... اما میتونم از قلب مهر بونت بخوام که منو ببخشی؟.....

بازم فقط نگاه کرد... شاید میخواست از نگاهم به صدق گفته هام پی بیره....

ید کردم. میدونم... با چشمت و سکوتت تنبیهم نکن..... بهم ی فرصت بده... خواهش میکنم....

حرفی نزد. اما خودشو به آغوشم انداخت و این بار بر خلاف همیشه دستاشو دور کمرم حلقه کرد

و سرشو روی سینم گذاشت. کاری که تا حالا انجام نداده بود... پس اونم دوسم داشت که به این

راحتی تونست از گناهم بگذره... خدایا شکر که اونم دوسم داره...

پس از چند لحظه ای که هر دو آرام شده بودیم با همون شیطنت گفتم: خانوم خوشکلم امشب با

چه غذایی میخواد منو اغفال کنه؟

لبخند نیمه جونی زد و گفت: قورمه سبزی پختم... تا لباساتو عوض کنی منم شامو میکشم.

تند تند رفتم و با حساس رضایتی که از این اتفاق داشتم وارد اتاق خواب شدم. رو تختی عوض

شده بود. حتما " دیشب ی بلایی سرش آورده بودم که خودم هم ازش بیخبرم.

بازم ی شلوار گرمکن پوشیدم و ی تیشرت آستین کوتاه. با دیدن میز آرایش تازه یاد کادوی

هستی افتادم. از عطری که برای خودم خریده بودم کمی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. گرچه به

امیر رضا قول داده بودم که حتی اگه همه چیز بر وفق مراد بود به رابطه ی ج*ن*س*ی تا ی

مدتی فکر نکنم... اما همینکه میدونستم هستی کنارمه دلم شاد بود.

رو صندلی نشسته بود و به انتظار من بود. با خوشحالی به سمت میز رفتم و روی صندلی کنارش

نشستم. هنوز جعبه ی کادو شده روی میز بود و دست نخورده .

برداشتمشو به سمتش گرفتم و با لبخندی گفتم: قابلتو نداره عشقم.....این نه رشوه اس...نه چیز دیگه.....فقط از روی عشق بود و بس....امیدوارم پذیری و این چاکر خاطی رو به لطف و مرحمت بخشی.

از لفظ قلم حرف زددم لبخندی زد و از دستم گرفت و گذاشت کنار.

_||||...هستی...چه بی ذوق....؟دوست نداری بینی توش چیه؟

_هر چه از دوست رسد نیکوست...حتی ریگ بیابون.

چیزی نگفتم و مشغول خوردن شام شدیم.کوفتم شد.هر بار چشمم به کبودیهای تنش می افتاد از خودم منزجر میشدم.سعی کردم تا انتهای خوردن سرم به ظرف غذام باشه.نذاشتم دست به چیزی بزنه و خودم ظرفا رو شستم و اونم میزو مرتب کرد.کادوشو باز کرد و نگاهی به عطر انداخت.

با شیطنت خاصی که ازش بعید بود گفت: خودت اینو خریدی یا کسی بهت پیشنهاد کرد؟

با تعجب از حرفش گفتم:فروشنده پیشنهاد داد و منم خوشم اومد....چی بود مگه؟...

خندید و عطر و برداشت و از آشپزخونه خارج شد.برگشت...میتونستم عطرشو استشمام کنم.چه خوش بو بود.....ی حال عجیبی بهم دست میداد از استشمامش.....فروشنده حق داشت که میگفت گیرایش زیاده.

داشت چای دم میکرد.همچنان ظرف میوه رو هم از یخچال دراورد با ظرف و چاقو به سمت

پذیرایی رفت.عین این جوجه هایی که پشت سر مامانشون راه می افتن دنبالش رفتم و کنارش

نشستم . با لبخند بهم نگاه میکرد و این از هستی سردی که من میشناختم بعید بود.یعنی باید

امیدوار میشدم که از این دفعه فقط این چهره رو ازش میبینم؟....

نگفته برام میوه پوست گرفت و دستم داد.پاشد رفت و با لیوانای چای برگشت.

اما بازم سکوت کرده بود و این آزارم میداد. دستشو گرفتم و تو دستم نگه داشتی. گرم گرم نبود اما از سردیه قبل هم خبری نبود.

دستشو گرفتم و رو پام گذاشتم. ی لرزش محدود. باید از نو شروع میکردم. همه چیو... عاشقیو.... محبتو... نزدیکیو.... و میزاشتم تا اونم به این حس کشش که من نسبت بهش داشتم برسه.... بقول امیررضا نجوهای عاشقانه بی تأثیر نبود و میتونست در کنار رفتار درست جذبش کنه.

احساس میکردم که کمی معذبه، اما باید شروع میکردم... ذره ذره.... دیگه رابطه ی بدون عشق نمیخواستم. دوست داشتم این بار تو چشماش خواستنی ببینم.... نه اینکه ناجوانمردانه ازش بخوام پیشقدم بشه و یا مجبورش کنم.

بعد از چند دقیقه آروم گرفت و ریلکس شد و من اینو از آرامشی که تو چهره اش بود فهمیدم. تو اون مدتی که کنارم نشسته بود اجازه ندادم دستشو از دستم بیرون بکشه و خدا رو شکر اونم مخالفتی نکرد.

سرمو به گوشش نزدیک کردم و انگار که میخوام چیزی بگم که بقیه نشنون به آرومی گفتم: بریم بخوابیم؟.....

دیدم طبق معمول سرشو به سمت گردنش مایل کرد. عشقم قلقلکش می اومد و من از این حالت سر کیف میشدم.

ناخودآگاه بوسه ای به گوشش زدم و گفتم: فقط میخوابیم.... اونم کنار هم.... گذشته هرگز تکرار نمیشه.... مثل زمانیکه تو خونه ی مادر جون بودیم.

چیزی نگفت و پاشد. مشغول بردن ظرفا تو آشپزخونه بود که کمکش کردم. میخواست ظرفارو بشوره که دوباره به سراغش رفتم و زمزمه وار تو گوشش گفتم: بزارش برای فردا..... مردت امشب بد جور هوای آغوشتو کرده... بیتاب ترش نکن.....

دستم و پشت کمرش گذاشتم و با خودم همراهش کردم. به سمت اتاقمون رفتیم. اون رفت و منم به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا مسواک بزنم.

وقتی وارد اتاق شدم دیدم که لباسشو عوض کرده و لباس خواب پوشیده. همون لباس خواب مشکی حریر که اولین بار تنش کرده بود.

از اتاق خارج شد. منم به سرعت تیشترتمو دراوردم. ی مقدار از اون عطر جدید به خودم زدم و مثل هر شب با شلوارک به سمت تخت رفتم. برگشت. نگاهی به من انداخت و برقو خاموش کرد و تختو دور زد. روتختیو براش کنار کشیدم و دراز کشید.

میدونستم ممکنه بهم اعتماد نکنه. اما باید بهش ثابت میکردم که ی خطا دوبار تکرار نمیشه. با فاصله خوابیده بود و در سکوت چشم به سقف دوخته بود. خدا رو شکر مثل همیشه پشت بمن نکرده بود. اما برخلاف اون... من به پهلو چرخیدمو و زل زدم به صورتش.

بازم اون عطر مشامو پر کرد. با احتیاط بهش نزدیک شدم. دستمو دراز کردم و اروم از زیر گردنش رد کردم. باید قدمامو مورچه ای برمیداشتم. باید صبرمو زیاد میکردم.

بازهم ی لرزش کوچولو. با دست دیگم دستشو گرفتم و اونو به پهلو چرخوندم. حالا صورتش روبروی صورتم بود و دستم هم روی کمرش. با فاصله ی کمی از هم خوابیده بودیم. اما از این فاصله هم میتونستم صدای کوبش های قلبشو بشنوم. یعنی من انقدر ترسناک بودم که خودم هم نمی دونستم.

خودم به سمتش رفتم. بدون اینکه تکونی بهش بدم کاری کردم که فاصلمون از بین بره. رو تختیو رو هردومون کشیدم و بازهم زمزمه وار شروع به صحبت کردم. این سکوت و این نزدیکی بهترین زمان برای اعتراف بود و طلب بخشایش و تصاحب قلبی که صاحبش فقط روی کاغذ مال من بود.

لبامو به گوشش چسبوندم. آخ که چه حس شیرینی بود لرزش تنش زیر دستم. ی لرزش ریز که فقط سرانگشتم لمسشون میکرد. گرم شده بود تنش.

گفتم.....از غصه ای که تو دلم بود و باعث شد شب قبلش مست و لایعقل به خونه بیام. از حسی که تو این مدت از همخونه بودن باهاش به من دست داده بود. از اینکه با دیدنش بیشتر از قبل قلبم به لرزه می افتاد. چیزایی که شاید هر زنی از شنیدنش غرق لذت میشد. گفتم که وقتی با اون ریخت و لباس جلوم میومد چه بلوایی به جونم مینداخت. حتی تو اون تاریکی هم لبخندشو حس میکردم. مطمئناً " تو دل اونم مثل من ولوله ای بر پا بود. بهش گفتم که چقدر خودمو کنترل می کردم که به سمتش کشیده نشم. گفتم که دست دلم لرزیده بود و شب قبل با اونهمه فشاری که تو ی هفته تحمل کرده بودم به سمتش کشیده شدم. دستمو روی کمرش حرکت دادم. اون چیزی که باید میگفتمو به زبون اوردم.

_هستی من؟

سرشو یکم بلند کرد و نگام کرد. چشمش برق عجیبی داشت. یعنی حرفامو باور کرده بود؟

هستی....دیگه این اتفاقی که از سرمون گذشت تکرار نمیشه.....بهت قول میدم.

جوابش سکوت بود و سری که به سینم چسبوند و دستی که دورم حلقه کرد.

نفس راحتی کشیدم. این حرکت از هزار تا بله برام بیشتر ارزش داشت. تا صبح تو بغل هم اولین

شب آرامشو تجربه کردیم. آرامشی که برای هر دومیون تازگی داشت.

هستی

صبح چشمامو که باز کردم خودمو تو آغوش کیان دیدم. سرم روی سینه ی برهنش بود. چه حرفای قشنگی دیشب بهم گفته بود. دلم آروم گرفته بود و تونستم کدورت های این مدتو تو ذهنم کمرنگ کنم. اروم بدون اینکه بیدار بشه از بغلش اومدم بیرون.

صبحانه رو آماده کردم و دوباره به اتاق برگشتم. فکر کنم یادش رفته بود ساعتشو زنگ بزاره. چون معمولاً "خودش از خواب بیدار میشد و من هیچ زمان نمیفهمیدم.... پس بازم اغفالش کرده بودم. باید منم نرمش نشون میدادم و این حسو تو وجودش زنده میکردم که اون برام همه ی زندگیمه. کنارش رو تخت نشستم و محو صورتش شدم. جواب صداقتش و شکستن غرور مردونش بیشتر از این حرفا بود. خم شدم و بی اراده بوسه ای آروم به صورتش زدم.

فکر کنم شیطون بیدار بود چون سریع مچ دستمو گرفت و منو کشید روی خودش.

با لبخندی گفت: سلام عشقم.... چه صبح قشنگیه امروز.

_سلام.... صبحت بخیر.

سرمو روی سینهش گذاشت و گفت: میشه خواهش کنم همیشه همین شکلی بیدارم کنی؟

بوسه ی ارومی روی سینه ی ستبرش زدم و گفتم: حالا ببینم چی میشه!!!!

جاشو باهام عوض کرد و روم خیمه زد. چشمش شیطون شده بودن. سرشو نزدیکتر کشید و تو گودی گردنم فرو برد و بوسه ای نفسگیر مهمونم کرد. نفسم به شماره افتاده بود. دیگه کار از بوسه گذشته بود. سرشو بلند کرد و تو چشمم زل زد.... خمار خمار بود.

با صدای کشداری گفت: چه بلایی سرم آوردی هستی؟..... و دوباره سرشو پایین آورد. لباش رومسیر گردنم سر میخورد. حالمو خراب کرده بود. امیدوار بودم هیچ فکری تو ذهنش نباشه....

بعد از چند لحظه اومد و کنارم دراز کشید. حال منم دست کمی از اون نداشت. هر دو نفس نفس میزدیم که به سمتم برگشت و با اون چشمای نیمه بازش گفت: اذیت که نشدی دیشب؟.... نه!!!!!!

بیحال تر از اون جواب دادم: نه.....

لبخندی زد و گفت: پس بریم برای مرحله ی بعد!

با تعجب به سمتش برگشتم که با لبخندی گفت: چرا رنگت پرید.....منظورم ی صبحانه ی مفصل بود....

نفس راحتی کشیدم و ضربه ای به بازوش زدم که گفت: آخ که من میمیرم برای این رنگ به رنگ شدن.

نزدیک ظهر بود که خاله تماس گرفت و کلی گله کرد که چرا بهشون سر نمیزنیم و برای شام دعوتمون کرد. منم دلم برای همشون تنگ شده بود. مخصوصاً " مادر جون.

قول شب و دادم و با کیان هم هماهنگ کردم که زودتر بیاد. آماده شده بودم و به انتظار کیان بودم که از صدای اس ام اس گوشیم به سمتش رفتم. شماره ی امیرو ذخیره کرده بودم. بازم امیر بود.... ادرسی داده بود و از من خواسته بود تا برم و ببینمش.

اول خواستم جوابشو بدم و بگم نمیام..اما بعدش تصمیم گرفتم که بی خیال بشم..تا اونم از فکرم بیرون بیاد....حوصله ی دردرس جدید نداشتم. تازه زندگیم داشت پا میگرفت و نمیخواستم کوچکترین چیزی پایه های این زندگیه نو بنیاد و بلرزونه. پاکش کردم و گوشیمو انداختم تو کیفم.

کیان اومد و رفتیم. دلتنگی این مدت از بین رفت..از اینکه دیگه خونه و خانواده ای داشتم که میتونستم بهشون تکیه کنم و همسری که از تموم زیر و بمهای قلبش با اطلاع بودم و این بهم آرامش میداد.

هرچی خاله اصرار کرد که شب رو همونجا بمونیم کیان نپذیرفت و برگشتیم. از تو ماشین زمزمه های شبونشو شروع کرده بود و تو دل منم آشوب شیرینی به پا کرده بود.

یک هفته ی دیگه هم گذشت و کیان هر شب قدمی تازه تر برای نزدیک شدن به من بر میداشت. دیگه کارم بجایی رسیده بود که اگه نزدیکش نمیشدم خوابم نمیگرفت. عجیب معتادش شده بودم. دیگه حتی تو اوج نگرانی هم به هیچ قرصی محتاج نبودم و با تپش های قلب عشقم به آرامش میرسیدم و بخواب میرفتم.

عشقم... چه واژه ی غریبی بود براماما الان دیگه از گفتنش واهمه نداشتم.....کیان برای بار دوم عاشقم کرد.....بدی ها رنگ باختن و خوبی بجاش شکل گرفت....اما هنوز از رابطه خبری نبود. انقدر محتاط عمل میکرد که با اون خوی و خصلت آتشینش مغایرت داشت....حالا کاری کرده بود که من هر شب تشنه ی لحظاتی بشم که دستاش نوازش گونه دورم بیچه و منو به اوج احساس بکشونه.....زیا د از حد ماهرانه پیش میرفت.حالا دیگه خودم هم میخواستم تا طعم یکی شدنو تجربه کنم.انقدر منو تشنه به لب چشمه برده بود و برگردونده بود که بی تاب با اون بودن شده بودم..... عطشی که فقط با یکی شدن سیراب میشد و کیان اینو تو چشمام میدید و با بدجنسی تمام از کنارش میگذشت. شاید هنوز هم از حسم مطمئن نبودو میترسید که دوباره اذیتم کنه.

میترسیدم که دوباره تنها پا تو دانشگاه بزارم و منتظر فرصتی بودم تا از کیان بخوابم که همراهیم کنه.از اون شب مستی دو هفته ای میگذشت.هنوز هم گاهی اوقات اون شماره ی ناشناس که با اسم مزاحم ذخیرش کرده بودم پیام میداد و من همچنان در ابهام هویتش. هر چی بود بدجور اذیتم میکرد.هر چیم میخواستم تا ندید بگیرمش نمیشد.مثل خوره به جوونم افتاده بود.

ظاهر بود و ناهارمو خورده بودم. مشغول آماده کردن غذای شام بودم. بازم پیام اومده بود. نمی خواستم بخونمش اما ی حسی بهم میگفت بهتره تا بدونم چه نقشه ای تو سر این ادم مریض و مزاحمه. دستمو شستم و به سمتش رفتم.

از خوندنش برای لحظه ای نفسم قطع شد. باورم نمیشد. این دیگه کی میتونست باشه... شماره ای جدید. اما نوشته بود که امیره... دیگه از جونم چی میخواست؟! از من خواسته بود که تا یک ساعت دیگه تو مکانی که گفته بود حاضر بشم در غیر اینصورت از گذشته ای که داشتم و علتی که منو از خودش رونده و نامزدیو بهم زده به خانواده ی کیان میگه و در کل قصد بردن ابرومو داره.

این دیگه اخر بدبختی بود. اول خواستم به کیان زنگ بزنم و با اون برم، اما بعدش بازم ترسیدم که کینه ی دیرینه ای که تو وجود کیان از امیر هست باعث بروز اتفاق ناگواری بشه.

خب خدا رو شکر ی مکان عمومی بود و این دلمو آروم میکرد... باید سریعتر میرفتم و یکبار برای همیشه قال این قضیه رو میکنم و به پاش می افتادم تا دست از سر زندگیم برداره.

تند تند لباس پوشیدم و برای رفتن آماده شدم.

کیان

درست بعد از ازدواجم اون مزاحم دوباره شروع به تماس کرده بود. پیام میداد. زنگ میزد... رو اعصابم بود. اما نذاشتم هستی چیزی بدونم. فکر میکردم که بالاخره خسته میشه و دست از سرم بر میداره. چیزای بدی در مورد هستی میگفت که برام جای باور نبود.

مشغول بررسی پرونده ی بیماری بودم که تلفنم زنگ خورد. بدون توجه به شمارش جواب دادم. ای خدا... بازم همون ادم مریض بود... باید میرفتم و از ش شکایت میکردم... تنها راه همین بود

.....داشت با کاراش با زندگیم بازی میکرد...اما این بار پا رو از حدش فراتر گذاشته بود....مزخرف بدی در مورد هستی گفت و بهم گفت که اگه باور نمیکنم برم و با چشمای خودم ببینم که بهم خیانت میکنه....اون حتی ادرس قرار رو هم بهم داده بود....این خیلی عجیب بود.

برای آرامش دلم با خونه تماس گرفتم.اما هستی جواب نداد.با موبایلش تماس گرفتم که بوق میخورد اما جواب نمیداد.دلشوره ی عجیبی به جونم افتاده بود.دیگه حال خودمو نمیدونستم.به سرعت از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشینم شدم و به سمت مسیری که گفته بود حرکت کردم.

ادرس برای پارکی بود که معمولاً " تو اون موقع روز شلوغ نبود.ماشینو گوشه ای پارک کردم و به انتظار نشستم.خب پارک ورودی های زیادی داشت.اما من تو ورودی موندم که به مسیر خونمون نزدیکتر بود.نگاهم همچنان به ساعت بود.هنوز چند دقیقه ای فرصت بود.....خوشحال شدم که اون عوضی دروغ گفته....و تصمیم گرفتم که این بار قانونی باهاش برخورد کنم.....اما خوشحالم زیاد طول نکشید و اون چیزی که نباید اتفاق می افتاد.

هستی و امیر روبروی هم....داشتن بحث میکردن.....دیگه حال خودمو نمیدونستم.خودمو بهشون رسوندم.اولین مشتو حواله ی صورت امیر کردم.تازه گرم شده بودم...تا میتونستم زدمش... خوشبختانه کسی هم اون دور و برا نبود تا نجاتش بده...فقط صدای زجه های هستی بود که ازم خواهش میکرد نکشمش.....صورتش پر خون شده بود.....

بلند شدم و به سمت هستی رفتم....دیگه حال خودمو نمیدونستم.سیلی محکمی به صورتش زدم که تعادلشو از دست داد و روی نیمکت افتاد.بلند شد و روبروم ایستاد و با گریه گفت که اونجوری که من فکر میکنم نیست و بمن خیانت نکرده....اما حرفاش ارومم نمیکرد و بیشتر آتش نفرت و تو وجودم شعله ور میکرد.سیلی دومو طوری زدم که دیگه نتونه حرف بزنه.

افتاد.....برگشتم که بازم به سمت امیر برم که دیدم با اون صورت خونی و بلوز پاره گفت: اشتباه میکنی.....اون چیزی که تو فکر ته درست نیست...هستی بهت خیانت نکرده.....

نمیدونم چرا از خودش دفاع نمیکرد.اونهمه کتک خورده بود و همچنان داشت از من کتک میخورد اما جوابی به ضربه های بی امانم نمیداد.صدای ناله ای از پشت سر اومد .

برگشتم....هستی بود که دلشو گرفته بود و با صدای ضعیفی از من کمک میخواست.

برای ی لحظه تنفرو فراموش کردم و به سمتش رفتم.خاک بر سرم.مگه چجوری زده بودمش که اینقدر آسیب دیده بود.تموم تنش خونی بود.خدا رو شکر سرش آسیب ندیده بود...عقلم به جایی قد نمیداد.....با عجله مشغول وارسیش شدم.....دیدم امیر به سمتم اومد و با اشک گفت: ببرش کیان....ببرش بیمارستان.....

انگار منتظر همین حرف بودم چون بلندش کردم و به سرعت دویدم به سمت ماشینم.برگشتم و دیدم که امیر هم داره میاد.

_بزار منم پیام کیان...تو باید همه چیزو بدونی...اون دختر از برگ گل پاکتره...خواهش میکنم. به ماشینم رسیده بودم .هستی من نفساش کند شده بود.صورتش کبود بود و.. این منو بدجور میترسوند...خدایا نکنه با دستای خودم جونشو گرفته باشم؟

امیر از من سوئیچو گرفت و خودش پشت فرمون نشست و منم هستیو تو بغلم گرفتم و پشت نشستم.احساس بدی داشتم.این رنگ و رو نشونه ی خوبی نبود.

در طول مسیر امیر زبون باز و گفت...چیزایی گفت که از شنیدنش زبونم بند اومده بود...امکان نداشت...ازم خواست گوشیه هستیو چک کنم و همینطور برم و پرینت اس ام اس ها رو بگیرم و به صدق گفته هاش پی ببرم.....یعنی ادمی که اینقدر داره دلیل و مدرک میاره میتونه دروغ گفته باشه؟

...دیگه راست و دروغ حرفاش برام مهم نبود... فقط میخواستم جون عشقمو نجات بدم... تمام تنش غرق خون بود... یعنی هستی داشت به سیکل های ماهیانش نزدیک میشد که با اون ضربه دچار خونریزی شد... یا اینکه جای از بدنش آسیب دیده و من ندیدم؟....

به بیمارستان رسیدیم. مغزم کار نمیکرد. بسرعت وارد اتاقی شدم و خواستم تا اکسیژن مصنوعی بهش بدن..... امیری گوشه ایستاده بود و خیره به هستی شده بود که داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد. خودمم نمیدونستم باید چیکار انجام بدم. پزشک اورژانس اومد و با دین حالم و فهمیدن اینکه بیمار همسر مه اقدامات اولیه رو انجام داد.

این کبودی نگران کننده بود و اون با اینکه یک پزشک عمومی بود دستور انتقالشو به آی سی یو داد... ضربان قلبش بسیار ضعیف و نامنظم بود. باهاشون رفتم. پرستار علت خونریزیو ازم پرسید و من نمیدونستم چی بگم....

به سرعت مانتوشو از تنش درآوردن... تموم شلوارش غرق خون بود..... پزشک زنان و پیچ کردن چشم من همچنان روی مانتیور و ضربان ناهماهنگ قلبش بود..... اشک تو چشمام جمع شده بود..... چه غلطی کرده بودم من.... آگه حرفای امیر درست باشه... من چجوری تو صورت هستی نگاه کنم؟.....

پزشک زنان هم اومد و سریعا "دستوری سری آزمایش داد. متوجه حالم شد و از سرپرستار خواست تا رئیس بخش قلب که استاد خودم هم بودو پیچ کنه..... شاید اوضاع بدتر از اونی بود که فکرشو میکردم.... گیج و گنگ به حرکاتشون نگاه میکردم.

با قرا رگرفتن دستی روی شونم سرمو بلند کردم. استاد صابری بود. بلند شدم و در برابرش ایستادم..... آروم باش صالحی..... مهم اینه که الان اینجاست.... دستور ام آر آی و اکورودادم... نگران نباش.....

برای اولین بار تو زندگیم کم آورده بودم. اشک تو چشمام جمع شده بود. روبروی تختش به دیوار تکیه داده بودم و به چهره ی معصومش که بیهوش روی تخت افتاده بود خیره بودم..... چجوری فکر کردم که ممکنه اون بهم خیانت کرده باشه.....

تا زمانیکه جواب آزمایش بیاد از بیمارستان خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم. امیر همچنان تو اورژانس ایستاده بود. وقتی منو دید به سرعت خودشو بمن رسوند و احوال هستی پرسید. جوابی بهش ندادم و به راهم ادامه دادم. کیفش تو ماشین بود.

گوشیشو در آوردم و سراغ تماس هاش رفتم. آخری تماس خودم بودم.. اما آخرین پیام..... بازش کردم..... از دیدن چیزی که میخوندم داشتم دیوونه میشدم..... یعنی چی؟..... یعنی همه ی این کارا زیر سر همون ادمی بود که مرتب باهام تماس میگرفت؟.....

امیر همچنان کنارم ایستاده بود که با غضب به سمتش برگشتم و گفتم: گوشی؟... و دستمو دراز کردم.

تماس ها و پیامهای اونو هم چک کردم..... پیامی که برای امیر اومده بود از همون شماره ای بود که برای هستی هم پیام داده بود. و تو اون پیام که از طرف هستی فرستاده شده بود از امیر خواسته بود که تو همون زمان و مکان گفته شده حاضر بشه... عجیب بود..... این نمیتونست کار امیر باشه... یعنی با عقل جور در نمی اومد..... خدایا... پس کی بود؟... چه اتفاقی تو زندگیم داشت میافتاد؟

.....

از صدای امیر برگشتم. گوشیشو از دستم گرفت.

_من میدونم کار کیه؟.....

با همون نفرتی که تو صدام بود گفتم: کیه... اون آشغال که زندگیمو تباه کرد کیه؟.....

بدون جواب از کنارم رد شد. با اون سر و وضع خونی و لباس پاره از کنار هر کسی که رد میشد همه با تعجب نگاهش میکردن... اما اون بی توجه به همه به راهش ادامه داد و از دیدم محو شد. حالا آروم گرفته بودم. اینکه میدونستم عشقم پاک بوده و من ندونسته بهش تهمت زده بودم. دوباره به یادش افتاده بودم. به سمت بیمارستان دویدم و خودمو به آی سی یو رسوندم. نبود..... رو تختش نبود.....

داشتم دیوونه میشدم. خودمو به استیشن پرستاری رسوندم. برده بودنش برای ام آر آی..... تو راهرو قدم میزد. خدایا ما تازه داشت زندگیمون رنگ خوشی میگرفت... این دیگه چه مصیبتی بود سرمون اومد؟..... آخه به چه جرمی؟..... عشق من که آزارش به ی مورچه هم نمیرسه!!!! یعنی کی باهاش دشمنی داره و کمر به نابودیه زندگیش بسته؟.....

اصلا" من چرا اینجا ایستادم و داخل نمیرم؟..... خودمو به قسمتی که هستی و برده بودن رسوندم. اون داخل بود و من از پشت شیشه میتونستم ببینمش... همچنان بیهوش بود..... نگاهی به مانیتور روبروم انداختم. مسؤل بخش با دیدنم سلامی کرد. فکر کرد بیمارمه و برای دیدن وضعیتم اومدم....

چیزی نگفتم... یعنی توانی نداشتم که بخوام چیزی بگم..... خودش شروع به صحبت کرد. _دکتر.. البته شما بهتر در جریانی..... اما با این چیزی که من میبینم چجوری تا الان دووم آورده؟..... خیلی خدا بهش رحم کرده؟.....

جوابی ندادم که دوباره گفت: دکتر صالحی... حالتون خوبه؟.....

نه... من سالم خوب نبود..... دیگه چجوری میشد سالم خوب باشه!..... افتادم..... پاهام تحمل وزنمو نداشتن افتادم.

از صندلیش بلند شد و تند تند یکی از پرستارای مرد و صدا زد تا کمکم کنه....بلندم کردن و روی صندلی نشوندم.....همه چیز دور سرم میچرخید.....سرمو پایین گرفتم و چشمامو بستم... نه این امکان نداشت؟....این نمیتونست واقعیت داشته باشه؟.....هستی من.....نه....این درست نبود.....

صدای استاد صابری و شنیدم که بالای سرم ایستاده بود.....

_پاشو صالحی...خودتو جمع و جور کن...این چه وضعیه...نا سلامتی خودت جراحی؟....حالش خوب میشه...نگران نباش.....

سرمو بلند کردم.با اون چشمای اشکبارم گفتم: استاد.....اگه نشه چی؟.....تودش خیلی بزرگ شده.....اگه بدخیم باشه چی؟.....

_پسرم..تو کلت به خدا باشه.....دستور آزمایشای اولیه ی قبل از عمل و دادم.....نگران نباش... همین امروز عملش میکنیم.....

_استاد.....میتونم از تون بخوام که شما اینکارو انجام بدین؟

_نگران نباش کیان.....من خودم انجامش میدم.....برو دعا کن که خدا دوسش داشت و با اینکه دیر شده اما باز میتونیم نجاتش بدیم.....

به همراه هستی از اون قسمت خارج شدیم و دوباره به آی سی یو برگشتیم.....پزشک متخصص زنان کنار استیشن بود و داشت ی چیزایی مینوشت...خودمو بهش رسوندم.

بادیدن قیافه ی پریشون من با کمی تعلل گفت: دکتر..متأسفم که این خبر و بهتون میدم.....اما...

همسرتون باردار بودن....مگه شما اطلاع نداشتین؟.....و با خون زیادی که از دست دادن چیزی ازش نمونه بود.البته فکر نمیکنم بیشتر از دو هفته از تشکیلش گذشته بود.

این یکی دیگه جای باور نبود..... ما که رابطه ای نداشتیم..... ای خدا..... اما نه..... چرا..... درسته
همون شب که مست اومدم وخدای من..... یعنی....

دیگه کنترلی رو رفتارم نداشتمو مشت محکمی به دیوار کنارم کوبیدم.

_دکتر صالحی.... حالتون خوبه؟..... شما هر دوتون جوونید و دوباره میتونین اقدام کنین...البته با
 این وضعی که همسرتون داره اگه هم میموند باید سقطش میکرد... چون نمیتونست نگهش داره
خدا رو شکر کنین که بیشتر از این رشد نکرده بود... در اونصورت مجبور بودیم با جراحی
 خارجش کنیم.... تازه برای همسرتون هم خطر داشت..... امیدوارم عملش با موفقیت انجام بشه....
 خدایا... چه گناهی به درگاهت کرده بودم که اینهمه بلا بخواد یکجا سرم بیاد؟!؟!!.....

دوباره برگشتم و رفتم کنار هستی.... بهوش اومده بود. جای انگشتام بدجور روی صورتش
 خودنمایی میکرد. باز هم پیشش شرمنده بودم. همچنان بهش اکسیژن وصل بود... اما از کبودیه
 رنگ صورتش کم شده بود. سندلیو کنار تختش گذاشتم. خواست ماسک اکسیژنو برداره که
 دستمو روی دستش گذاشتم و مانعش شدم.

_به خودت فشار نیار عشقم.....

سرمو پایین اوردم... خجالت میکشیدم تو چشماش نگاه کنم.

امیر همه چیو گفت..... اون مقصر نبود..... نمیدونم اون ادم مریض کیه... اما بهت قول میدم که بعد
 از خوب شدن تو پیادش کنم..... من بهت شک کردم و این با عشقم مغایرت داشت..... باور کن از
 عشق زیاد رو به جنونم..... تصور اینکه تو مال من نباشی داشت دیوونم میکرد..... میدونم بازم
 خطا کردم... اما ای کاش از اول همه چیزو بهم میگفتی و اینقدر هم به خودت و هم به من فشار
 وارد نمیکردی..... نمیدونم چی بگم..... از دست خودم و کارم کلافم... اما... ازت میخوام بازم منو
 ببخشی.....

دستم و کنار کشید و ماسک و برداشت.... به سختی نفس میکشید....

_کیان.....نمیدونم... چه ...بلایی....داره...سرم...میاد.....اما... حس میکنم...حالم.... خوب... نیست

.....می...خوا...س...تم...بگم.....خ...خی...خیلی.....دو...ست...دارم....

دیدم چهرش دوباره کبود شد....سریع ماسک و دوباره براش گذاشتم و گفتم: آروم عزیزم ...

میدونم.....منم تو این مدت فهمیدم که تو دوسم داری.....اما نمیدونم امروز و چطور توجیه کنم...

امیدوارم باور کنی همه چیز از روی عشق و جنون من بود.....

نگاهی به صورت کبودش انداختم.از گوشه ی چشمش اشکش پایین چکید و روی بالشش فرود

اومد.

دستش همچنان تو دستم بود.نمیدونم چقدر گذشته بود...اما هوا تاریک شده بود.دو پرستار وارد

شدند و خواستند تا برای عمل آمادش کنن.....طاقت دیدنش تو اون وضعیتو نداشتم.دستشو از

دستم جدا نمیکرد.

نگاهی به پرستار انداختم و از ش خواستم تا چند لحظه ای صبر کنه....ما رو تنها گذاشتن

داشتم دیوونه میشدم....انگار تکه ای از تنم کنده شده بود و میخواستن ببرنش و از من جداش

کننماسکو از روی صورتش برداشتم.روی تختش نشستم.دستامو دو طرف صورتش گرفتم

.سرم پایین تر اومد....با اون چشمای بی جونش نگام میکرد.سرم که پایین تر اومد اونم خیره به

چشمام شده بود.

_اجازه میدی عشقم؟؟؟؟؟

چشماشو بست....قلبم فشرده شد.....سرمو به صورتش نزدیک کردم.لبای تب دارمو روی لبای

بی رنگش گذاشتم.....تو تموم این مدت این جور نبوسیده بودمش.....دست ناتوانش بالا اومد و تو

موهام رفت....پس اونم راضی بود.....میترسیدم نفس کم بیاره....هر چند لحظه یکبار لبامو ازش

جدا میکردم تا نفسی تازه کنه.....صورت بیجوش دوباره رنگ گرفته بود.....داشت با همه ی
ضعفش همپای من می اومد.....سرمو بلند کردم و بوسه ای به پیشونیش زدم.....ای کاش تو ی
موقعیت دیگه ای این اتفاق می افتاد.....خدایا عشقمو دارم به تو میسپرم.....سالم بهم برش
گردون.....

وقت رفتن بود. جدایی ازش برام سخت بود.....اما باید میرفت. خودشم نمیدونست کجا....نذاشتم
کسی چیزی بهش بگه.....

تا در اتاق عمل همراهیش کردم. رفت....هستی من رفت.....عشقم داشت با مرگی که هر لحظه
ممکن بود گریبانشو بگیره دست و پنجه نرم میکرد.....خدایا...نمی دونم تا حالا جون چند نفرو
نجات دادم....زندگیه هستی منو بهش بخش.....نزار تنها بشم.....اون همه ی زندگیه منه.....من
تازه بدستش اوردم...هنوز میوه ی عشقمونو نچیدیم.....جز تو کسیو ندارم که بتونه کمکم کنه
.....دستی که به سمت دراز شده رو خالی برنگردون.....تو رو به خدایت قسم!
تازه متوجه اون حالتهای تنفسیش شدم...من چه پزشکی بودم که نفهمیدم.عشقم داشت تومور
بزرگیو رو شریان قلبش رشد میداد . تموم زمانهاییکه عصبی میشد و برای نفس کشیدن
دستشو روی سینش میذاشت فکر میکردم از تنش های عصبیشه.....خدایا....یعنی باید فکر کنم
که ماجرای امروز هم حکمتی بود تا بفهمیم که از چی رنج میبره و بتونیم جونشو نجات بدیم؟.....
و اما اون جنین حاصل از شب مستی.....گرچه از اینکه میتونستم پدر بشم و نشد ناراحتم...اما از
اینکه نطفه ی شب مستی بود.....همون بهتر که نابود شد.....خدایا توبه.....از گناهم بگذر.....من
کاریو انجام دادم که تو منو ازش نهی کرده بودی.....من درست بندگی نکردم...اما تو رو به کرم
قسم.....تو خدایی کن.....تا حالا ازت چیزی نخواستم بودم.....چرا...هستی و ازت خواسته بودم که

بالاخره بهم دادیش... اما تویی که ما رو بهم رسوندی..... ازت میخوام... یکبار دیگه بهم برشگردونی
کافر به قدرتت نیستم... اما به عنوان ی بنده ازت طلب معجزه دارم..... خداییتو نشونم بده..... به
من بنده ی سراپا تقصیر.....

عملش طول کشیده بود و این داشت نگرانم میکرد. میخواستم وارد بشم و لباس بپوشم و ببینم
چه بلایی سر عشقم اومده که استاد از در خارج شد و با لبخندی بصورت که مثل آب یخی به دل
داغم بود گفت: خدا رو شکر کیان..... عمل با موفقیت انجام شد... نمونه ی بافت رو دادیم بخش
پاتولوژی (آسیب شناسی).... دلم روشنه..... نگران نباش پسرم..... الان تو ریکاوریه..... تا یک
ساعت دیگه میتونی ببینیش.... ولی به جرأت میتونم بگم که خدا خیلی دوسش داشت..... شاید اگه
مدتی دیگه هم میگذشت دیگه کاری از دست کسی بر نمی اومد.... برو پسر بین ی لقمه نون
دست کی دادی که دعوات کرده.....

تازه بیاد پدر و مادرم افتاده بودم. حتما " بعد از اینکه می فهمیدن کلی ناسزا بارم میکردن که
زودتر خبرشون نکردم. اما نمیشد به مادر جون هم اطلاع داد..... میترسیدم اونم قلبش میزون
نبود و به زور دارو دووم آورده بود.....

با پدرم تماس گرفتم و ازش خواستم بیاد بیمارستان. بهر حال مرد بود و نسبت به زن ها میتونست
محکم تر رفتار کنه..... ازش خواستم خودش به مامان هم خبر بده... نگفتم چی شده... فقط خواستم
تا بیان.

هنوز یک ساعتی نگذشته بود که سراسیمه اومدن..... مامان که همش اشک میریخت و میخواست
هستیه ببینه..... خودم حال درستی نداشتم... باید اونو هم آروم میکردم..... کیانا با همه ی
شیطنتی که همیشه تو ذاتش بود مثل ابر بهار اشک میریخت. مجبور شدم بگم که تو قلبش ی
تومور رو حمل میکرد..... اما در مورد بچه ای که از دست داده بودیم چیزی به زبون نیاوردم.

اوردنش.... و وارد آی سی یو کردن. جز زمان ملاقات به کسی اجازه نمیدادن بره داخل.... البته بجز من..... هنوز بیهوش بود..... اما خوشبختانه ضربان قلبش منظم بود.... خبر سلامتی شو به بقیه دادم و از شون خواستم به خونه برگردن... از دست کسی کاری ساخته نبود.....

هوشیار هم نبود که با دیدنشون دلگرم بشه.... اما هیچکدوم نمیدونستن تو دلم چه بلوایی پاسب.... هنوز یکماه نشده بود که ازدواج کرده بودیم و این همه بلا و مصیبت سرمون آوار شده بود. نمیتونستم بگم که منتظر جواب بخش آسیب شناسیم..... خدایا..... یعنی میشه... خوشخیم باشه و دیگه سراغش نیادا!..... نمیخواستم بقیه رو هم تو استرسم شریک کنم.....

میدونستم این عذاب حقمه..... توان شک کردن به عشق پاکم.... عشقی که، از من که همسرش بودم و شریک زندگیش..... شرم داشت.... چه برسه به اینکه بخواد خیانت کنه..... وای به من.... دیرتر از حد معمول بهوش اومدم..... عمل سختیو پشت سر گذرونده بود. کسی نمیتونست بهم چیزی بگه.... تموم مدت صندلیم کنار تختش بود و منتظر لحظه ای که چشمای نازشو باز کنه و منو دوباره ببینه.... خیلی بی رنگ و رو شده بود.... هم خونی که از سقط جنینش از دست داده بود... هم وضعی که معمولاً "بعد از جراحی حادث میشد.....

بالاخره بهوش اومدم. اما از درد زیاد تو قفسه ی سینه نمیتونست صحبت کنه.... بهش گفتم که آرامششو حفظ کنه و سعی کنه تا استراحت کنه.... و این اطمینان و بهش دادم که کنارشم و جایی نمیرم....

خواهید... میدونستم دردش خیلی زیاده.. اما مثل تموم دفعاتی که با حرفام به آرامش میرسید خواهید. شب خیلی سختی بود.... تا صبح هزار بار مردم و زنده شدم.... چند باری بیدار شده بود و از درد شکایت کرده بود.... حتی نفس کشیدن هم براش سخت بود... اما مهم این بود که بعد این درد سلامتی شو بدست میاره و میتونه دوباره طعم مادر شونو تجربه کنه.

از قدرت استاد صابری بهره گرفتم و خواستم تا جوابو بصورت اورژانسی زودتر آماده کنن.....دل تو دلم نبود و خدا خدا میکردم که جوابش منفی باشه.....

بالاخره انتظار به پایان رسید و دکتر صابری با لبی خندان وارد اتاق هستی شد. بازهم چهره اش بهم آرامش داد.

بهت تبریک میگم پسرم.....خدا رو شکر جواب پاتولوژی منفی بود. خیلی خدا دوشش داشت... یا شاید بهتر بگم تو رو دوست داشت...اشک چشمتو دیدم.....قدر عشقتونو بدونین....خدا ناظر احوالتون بود ...اینو مطمئن باش.....

و با گفتن موفق باشین از اتاق بیرون رفت. باورم نمیشد. یعنی واقعا " خدا جوابمو داده بود. نگاهی به آسمون کردم. نزدیک اذان ظهر بود. گرچه نماز شکرانه وقت و ساعت خاصی نداشت. اما آگه همه ی عمر شکرشو بجا می آوردم باز کم بود.

نگاهی به عشقم کردم. همچنان خواب بود. از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم. همیشه یک دست لباس تمیز اینجا داشتم. بیست و چهار ساعت بود که با این لباسا بودم و تازه یادم افتاده بود که چیزیم نخوردم.

لباس تمیز پوشیدم و به سمت نمازخونه رفتم. وضو گرفتم و به نماز ایستادم. اما قبل از نماز یومیه دو رکعت نماز شکر بجا آوردم.....گرچه شکر نعمتی که خدا به من داده بود با این دو رکعت قابل قیاس نبود، اما اینم راهی برای تشکر و قدردانی بود دیگه.

هستی سه روز بستری بود که در کل این مدت نذاشتم کسی غیر من کنارش بمونه. بعدشم مامان که کلا "اجازه نداد تا به خونه ی خودمون برگردیم، البته با توجه به وضعی که هستی داشت و در حال حاضر نیاز به مراقبت داشت بایدم میپذیرفتم.

مادر چون هم به عشق هستی اومده بود و تموم وقتشو با اون میگذروند. نزدیک به دو ماهی از جراحیش میگذشت. جای بخیه هاش خوب شده بود. از شبی که اومده بودیم تو اتاق من و روی تخت میخوابید و منم مثل قبل کنارش. بر خلاف همیشه هوشیار میخوابیدم. میترسیدم.... با اینکه میدونستم دیگه خطری تهدیدش نمیکنه اما چشمام ترسیده بود.... باید بیشتر مراقبش میبودم. حالا دیگه به راحتی راه میرفت و کارای اولیه ی خودشو انجام میداد.... فقط نباید چیزهای سنگین حمل میکرد.

بالاخره بعد این دوماه به خونمون برگشته برگشتیم. خدارو شکر مشکلی نداشت. همه چیزش اوکی بود و خودم مرتب چکش میکردم. اما این هستی با هستی که به من بله داده بود زمین تا آسمون فرق میکرد. بعد از عمل رفتارش بکلی تغییر کرده بود. چشماش باهام حرف میزد.... تو چشماش ی چیزی بود که قبلا" ندیده بودم. ی چیزی که وقتی منو میدید باعث میشد چشماش برق بزنه.

از سر کار برگشته بودم. نگاهی به آشپزخونه انداختم. خبری نبود ازش.... ترسیده بودم. با عجله وارد اتاق خواب شدم که دیدم خانوم تازه از حموم دراومده. با دیدنم لبخندی زد. خیالم راحت شده بود. نفسی از سر آسودگی کشیدم.

مشغول تعویض لباسم شدم. دیگه هر دو مون راحت بودیم. تو اون مدتی که خونه ی ما بودیم خیلی از کاراشو ،اونم به عنوان همسر و پزشکشش برایش انجام دادم و این باعث شد که دیگه باهام راحت تر برخورد کنه و منم دیگه معذب نباشم.

طبق معمول رفتم دوش گرفتم و سریع هم اومدم. حوله ی تن پوشمو تنم کرده بودم. وارد اتاق شدم. از دیدن هستی که همچنان روبروی آینه و روی صندلی جلوی میز آرایش نشسته بود تعجب کردم.

حوله اش و کمی کنار زده بود . با غم بزرگی به جای بریدگی جراحی نگاه میکرد. بهش نزدیک شدم و از پشت بغلش کردم. سرمو روی شونش گذاشتم و دستامو دور شکمش حلقه کردم. از تو آینه نگاش میکردم. انگشتش روی آثار بخیه ها بود.

بوسه ای به گردنش زدم و گفتم: چیه عشقم؟...نبینم چشات غم داشته باشه؟
چهرش گرفته بود.

_کیان.....! اینا جاشون میمونه...مگه نه؟

با لبخندی گفتم: اولاً" که ی پمادی هست که روش میمالی و جای زخم کم کم از بین میره.....
ثانیاً".....

سعی کردم از اون حال درش بیارم و با شیطنت گفتم:

مثل اینکه یادت رفته....اونجا منطقه ی استحقاقی منه و غیر منم کسی برای سرکشی و بازدید نمیره.....پس دیگه مشکلی نیست....چون من یکی همه جوره میخوامت.....

سرشو پایین آورد و گفت: منحرف!!!!

_چیه خانوم.....مگه حرف بدی زدم؟.....سه ماه از ازدواجمون میگذره.....تا ی مدتی هم که همه چی تعطیله.....ی حرفم نزنم.....؟؟؟؟بابا دلم ترکید.....ی دفعه بگو برم مرتاض بشم دیگه.....

از جاش پاشد. برگشت سمتم. رو پنجه های پاش بلند شد و دستاشو دور گردنم حلقه زد. دستام هنوز دور کمرش بود. با تعجب نگاهش میکردم. خیره شده بود تو چشمام. بادستاش سرمو به سمت خودش آورد. باور نمیکردم که این بار اون پیشقدم شده.

_خیلی دوست دارم عشقم.....

هنوز گیج جملش بودم.. برای اولین بار عطش خواستنو تو چشماش دیده بودم. چشماشو بست تموم تنش گر گرفته بود و من این گرما رو حس میکردم.

دستاش که موهامو به بازی گرفت تا ته قضیه رو گرفتم.... اما حیف که این عطش تو این زمان جایی نداشت.

لبهای پرحرارش به جون لبای بیقرار من افتاد و خواست از اون همه عطش منو همه مثل خودش تشنه کنه..... عطشی که خمار و مست اون شراب کهنه بود..... شرابی که حالا برای من گیراییش بیشتر از قبل بود. چون ساقیم منو مدتها منتظر نگهداشته بود و من خمار تر از همیشه به دنبال راهی برای رفع این عطش بودم.

آخ.... که طعم این بوسه برام با هیچ چیز قابل قیاس نبود. ولع عجیبی به جونم افتاده بود.

دستاشو از لای موهام بیرون کشید و آروم آروم از فاصله باز بین دو لبه ی حوله به داخل برد و مشغول نوازشم شد. حالم خراب تر از اونی شد که فکرشو میکردم..... به سختی خودمو کنترل کردم و با صدایی که از مستیم خبر میداد گفتم: هستی... نکن خانومم....

اما اون بی توجه به تذکر من دوباره دستشو به حرکت درآورد.

اینبار خمار تر از قبل مسیر لبهاشو تغییر داد و مشغول به بازی گرفتن عضله های سی*نم شد. با هر بوسه ای که روی پوست تنم می نشست قلبم یک بار زیر و رو میشد. داشتم دیوونه میشدم از

داغیه لبهای سوزانش..... باز هم داشت افسونگری میکرد..... چشمام ناخوداگاه بسته شدن...
نفسم به شماره افتاده بود.

_ هستی... خواهش میکنم..... نکن.....

اما اون بازم بیتوجه به حرف من با همون لبهای داغ وجودمو داشت به آتیش میکشوند.....
_ کیان..!!!!

داشت دیوونم میکرد. منم آدم بودم..... چقدر میتونستم خودمو کنترل کنم؟..... با حال خرابی
گفتم: نکن هستی..... منم این یکی شدنو میخوام..... اما همیشه... بیخیال شو..... دارم کنترلمو از
دست میدم.

دوباره با اون صدای ناز و کسدارش که حالا واقعا " داشت مسخم میکرد گفت:
کیان..... من خوبم..... باور کن.

_ خانومم..... شیطون نشو..... تو رو خدا.....

خواستم از خودم جداش کنم که بند کمر حولشو شل کرد. خدایا..... این نکنه ضربه ای به سرش
خورده..... یعنی این همون هستی سرد و یخ منه..... که داره با کاراش اغفالم میکنه..... یعنی اونم
عطش منو داره..... باورم نمیشه.....!!!!

بغلش کردم و گذاشتمش روی تخت و برگشتم تا از دراورش لباساشو بیارم. مثل بچه تخساروشو
ازم گرفت و لباسو جمع کرد و نشون داد که ازم دلخوره.

از کاراش خندم گرفته بودی. روزی بود که من اینجور بیتابش بودم، اونم تو اوج سردیش... اما
اجازه ی لمسشو نداشتم..... حالا کار بجایی رسیده که من دارم بیتابِ بیتابی اون میشم.....
خدایا.....

کنارش نشستم و بادست چونشو به سمت خودم برگردوندم.

_خوشکلم... باهام قهر کردی..... بخدا همیشه... یعنی من میترسم!!!

دوباره سرشو برگردوند. داشت دلبری میکرد بازم.

اروم روی تخت خوابوندمش. کنارش دراز کشیدم و گفتم:

هستی.... باور کن من بی تابتر از توأم..... اما بهم حق بده تو باید این مدت و سپری کنی.....

بازم جوابمو نداد..... ای خدا... از دست این من چیکار کنم.....؟؟؟

سرمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: اگه بخوای میتونیم یکم شیطونی کنیم... اما اون چیزی که

تو مدنظرته... شرمنده...

_هستی..... چشاتو از من دریغ نکن..... من طاقت قهر و عتابتو ندارم.....

سرشو برگردوند سمتم. تو چشمات عشق و خواستن موج میزدی جور عجیبی خمار بود. چه میشد

کرد.... باید ی جوری این بچه ی لجبازو آرومش میکردم دیگه.....

دستم که به سمت کمر بند حولش رفت نیشش تا بناگوش باز شدو قبل از این که حرکتی کنم بند

حولمو باز کرد..... خدایا بهم صبر بده با این..... چجوری میخواد نه ماه بچه شو تو شکمش تحمل

کنه..... نه از اون طبع سرد قبلیش.... نه از این طبع آتشینش.....

چیزی که انتظارشو نداشتم اتفاق افتاد..... منو طوری مست خودش کرد که نفهمیدم چه بلایی

داره سرمون میاد..... خیلی مراعاتشو کردم... حقم داشتم... میترسیدم..... عمل سختیو پشت سر

گذاشته بود..... گرچه برام سخت بود که هم مست و خمارش باشم و هم هوشیار به چیزی که

داشت برامون اتفاق میفتاد..... اونم با طبع گرمی که من داشتم و بقول هستی قدری خشونت

ناخواسته هم قاطیش بود..... کنترل هیجانان درونی تو اون لحظات واقعا "کار سختی بود ..

..... ولی من به عشق کسی که این لحظه های شیرینو برام ساخته بود، قدمهامو آروم برداشتم تا

فشاری بهش وارد نشه.....این اولین رابطمون بعد از جراحیش بود و کلا" اولین باری که از سر خواستن و کششی دو طرفه در کنارهم قرار می‌گرفتیمبا اینکه خودش بی توجه بود و انقدر مست و بیتاب که توجهی به وضعش نداشت....تجربه ای جدید برای هردوموناحساسی شیرین که شایدخاطرش برای هر زوجی سالها به یادگار بمونه ودر نهایت رختی دلچسب که در پی اش همراه بود.....

بخاطر جراحیش نمیتونست به پهلو بخوابه .چشماشو بسته بود...فکر کردم خوابه....ی دستم زیر گردنش بود و دست دیگم دورش حلقه شده بود.....بازم ساکت شده بود.....یک آن ترسیدم که شاید حالش خوب نیس!

سرمو کمی از روی بالش بلند کردم و تو صورتش خیره شدم.

بادلهره پرسیدم: خوبی خانوم؟؟؟؟.....

چشماشو باز کرد و با لبخندی گفت: آره....نترس....خوب خوبم....

_خدا رو شکر.....سکوتت نگرانم کرد.

_نه...نترس....داشتم فکر میکردم....

فشاری به بینیش دادم و گفتم: به چی شیطون؟؟؟؟

لبخند نیمه جونی زد و گفت: بیخیال.....نمیخوام لحظه های خوبمون خراب بشه.

یعنی چی میتونست حالشو خراب کنه؟....

با دلهره گفتم: به من نمیگی عشقم؟؟؟؟

_کیان...فقط اینو بدون....خوشحالم از اینکه سماجتت باعث شد زنت بشم.....

از حرفی که شنیده بودم قند تو دلم آب شد.....پس از بودن در کنار من احساس رضایت میکرد.
خدایا... شکر ت.

ولی ی حسی بمن میگفت که ی چیزی ذهنشو مشغول کرده.

_خب.....زنی که انقدر بی پرواست که میتونه شوهرشو اغفال کنه و بدون توجه به دوره ی
نقاهتش اونو به تختش بکشونه...مطمئنا"انقدر شجاعت داره که اون چیزی که ذهنشو مشغول
کرده به زبون بیاره؟؟؟؟

با همه ی شیطنتش بازم لپاش گلی شد.بوسه ی نرمی به صورتش زدم و گفتم: میشنوم!!!!

_راستش.....داشتم به امیر فکر میکردم....به اون روز.....به اومدنت....تو هیچ وقت چیزی از اون
اتفاق بهم نگفتی.....

_خب...نمیخواستم دوباره با یادآوری اون خاطرات ناراحت کنم....اما حالا که اصرار داری
باشه...میگم.....

من تو تموم این مدت و دقیقا" روزایی که تو ،مشغول استراحت بودی پیگیر بودم.نمیشد به همین
راحتی فهمید که چه کسی پشت این ماجراها بود.اما اونروز فهمیدم که کشوندن تو به اون پارک
کار امیر نبوده.

باتعجب نگام کرد.

_پس کار کی بود؟؟؟؟؟؟

_صبر داشته باش شیطونک من!!!

_اونروز خودم گوشیه امیرو چک کردم.از یک خط به تو و امیر پیام رسیده بود و این برام جای
تعجب بود.....و تعجب بعدیم زمانی بود که درست از همون شماره با من تماس گرفته شده بود و
ادرس دقیق و زمان ملاقات تو و امیر و داده بودن.

_خب.....

_بعد از اونروز روزا که مامان و مادرجون کنارت بودن عزمو جزم کردم تا بفهمم قضیه از کجا آب میخوره.....ولی کار سختی بود چون به همین راحتی نمیشد اطلاعات شخصی کسیو از روی شماره تلفنش پیدا کرد.یکی از دوستانم تو آگاهی بود و از اون کمک گرفتم.سرتو درد نیارمکارم به دادگاه و شکایت هم رسید....اما دیگه دیر شده بود....یکی قبل از من انتقام گرفته بود.

_کی کیان.....از کی ؟

بیشتر بخودم چسبوندمش و بوسه ای نرم به گوشه ی چشمای معصومش زدم .

_امیر....کسی که انتقام گرفت امیر بود.....

_میخوای بگی بخاطر من اینکارو کرد؟؟؟

_نه بخاطر تو.....بخاطر خودش....بخاطر غرور له شدش....

_کیان...داری گیجم میکنی....اون ادم کی بود؟

_امیر بعد از این که نامزدیشو با تو بهم میزنه...میدونی چیکار میکنه؟.....بعد از اون با ندا....

نزدیکترین دوستت نامزد میکنه....البته نه نامزدیه رسمی....چون ندا زیر بار نمیرفته....و ازش

خواسته تا مدتی بیشتر همدیگرو بشناسن....امیر هم موافقت میکنه....اما نمیدونم به چه دلیلی

...شاید هم حسی که تو میگفتی...شکاک بودنش....به ندا مشکوک میشه و تحت نظر میگیردش ..

و اونچه رو که نباید بفهمه با چشماش میبینه....ندا در کنار امیر با چند نفر دیگه ای هم رابطه

داشته...البته نه فقط رابطه ی عاطفی.....مشکلشم این بوده که زود از یک نفر دلزده میشده و

سراغ شخص دیگه ای می رفته.....

و اما چیزی که به تو مربوط میشه.....

با توجه به چیزایی که من فهمیدم ندا از اینکه کسی پشش بزنه متنفر بوده و بد جور به زیبایی خدادادیش مغرور....قبل از نامزدی تو وامیر به هر دری میزنه تا امیرو به سمت خودش بکشونه، اما تلاشش بی نتیجه میمونه و امیر به خواستگاری تو میاد...اما اون کینه به دل میگیره...کینه ی تو و امیر...نمیدونم چجوری..اما مثل اینکه نامه ای که پزشک در مورد بکر بودنت و وضعیت جسمیت نوشته بودهتوسط اون خونده میشه...اونم نامردی نمیکنه و به امیر میگه که تو بهش خیانت کردی و اگه باور نداره امتحان کنه.....

دستای هستی مشت شده بودن و احساس میکردم که حالش داره بد میشه استرس و تنش اصلا" تو این وضعیت براش خوب نبود.

دستم روی پوست تنش کشیدم و بوسه ای به لاله ی گوشش زدم. خواستم تا ذهنشو از ناراحتی منحرف کنم. دست مشت شدشو باز کردم و گذاشتم روی قلبم.

_نکن خانومم....اگه بخوای عصبی بشی دیگه حرفی نمیزنم....

با اون چشمای پر از اشکش نگام کرد.....

لبخندی براش زدم .

_باشه...قول میدم....

_امیر هم که ذاتا" مرد شکاکی بوده به اون وسیله تو رو میکشونه تو خونش تا به ذهن بیماراش آرامشی بده...اما وقتی به چیزی که میخواد نمیرسه و در واقع دلیلی که معمولاً" تو اولین رابطه دیده میشه رو نمیبینه به گفته های ندا ایمان میاره و مطمئن میشه که تو قبلاً" با کسی رابطه داشتی.....و فکر میکنه که ندا دختر پاکی بوده که نخواستنه امیر به دام تو بیفته و گول تو رو بخوره....بهش علاقمند میشه.....اما ندا همینکه اون بهش پیشنهاد میده دلش آروم میگیره...اما

این وسط امیر دست بردار نبوده و ندا هم برای اینکه امیر و ساکت نگه داره مدتی باهاش می
مونه.....

اما بعدش امیر به اون هم مشکوک میشه و در واقع میچ ندا رو میگیره....عذاب وجدان اذیتش
میکنه و تصمیم میگیره واقعیت ماجرا رو بهت بگه....اما تو به تماس هاش جوابی نمیدادی....
حالا این وسط ندا دوباره تو رو میبینه...این بار با من.....خب اونم که کلا" ادمی بوده که دوست
داشته با هر کسی مدتی سر کنه.....

اومدم روحیشو عوض کنم و گفتم: منم که خوش تیپ و خوش هیكل...چشم خانومو میگیرم.
هستی نیشگونی ازم گرفت و گفت: غلط کرده بود...دختره ی بیشعور....چشماشو در میارم اگه
کسی بخواد چشمش دنبال شوهر من باشه....!!!!

_قربون زخم برم که که دیگه رسما" ما رو به همسری خودش پذیرفت و برام غیرتی میشه.

_خب کیان....خودشیفتگی بسه....دلم سراومد....بقیشو بگودیگه...

_هیچی دیگه...شماره ی منو از تو گوشه ی تو بر میداره....کسی هم که مرتب به من زنگ میزده ندا
بوده..البته خودش نه....داده به یکی از همون پسرایه که باهاشون خوش میگذرونده....

وقتیم که میفهمه از من آبی گرم نمیشه و ما ازدواج کردیم تصمیم دیگه ای میگیره....چون کلا"
هیچ پسری از زیر دستش در نمیرفته....خانم خوش اشتها!

این وسط نمیدونم چجوری امیر از این کاراش سر در میاره و میخواد ی جوری بهت بگه که مراقب
زندگیت باشی که اون اتفاق می افته....بمن زنگ میزنه که پیام سر قرار تو و امیر و اینکه تو به من
خیانت میکنی و هنوز با امیر در ارتباطی....منم که از همه جا بیخبر.....وقتی شما دو تا رو باهم
دیدم.....

خب...بههم حق بده...عشق زندگیمو با نامزد سابقش دیدم...چه فکری باید میکردم؟

حالا اینجای ماجرا رو گوش کن.....امیر که از بیمارستان خارج میشه...میره تو کار ندا...یکی دو روز تعقیبش میکنه...توی فرصت مناسب ندا رو گیر میاره و در واقع میدزده...میبره تو خونه ی یکی از دوستاش که خالی بوده.....انقدر کتکش میزنه تا ندا زبون باز میکنه و واقعیتو میگه...از اون اول که نامه ی پزشک و دیده و به دروغ بهت تهمت خیانت زده تا بقیش...یعنی تماساش با من ...پیام های مشکوکی که به تو میداده...قرار ملاقاتی که اونروز ترتیب داده بود که زندگیه من و تو رو از هم بپاشه.....هر کاری تا حالا انجام داده بود میگه...امیر هم صداشو ضبط میکنه.....

اما آخرش....امیر صدای ضبط شده رو هم برای پلیس و هم برای خانوادش میفرسته ...ندا از ضربه هایی که خورده بود دچار خونریزی داخلی میشه و دو روز بعد جون میده و میمیره.....اما عذاب وجدان امیرو رها نمیکنه....خودش زنگ میزنه و ادرس ندا رو میده....یعنی فکر نمیکرده که مرده باشه.... پلیس جنازه شو بعد از یک هفته پیدا میکنه.... بعدشم که امیر میره و خودشو معرفی میکنه....

چند روز پیش دادگاهش بود...بهر حال ندا هر کاری هم کرده بود امیر حق قضاوت و صدور حکم نداشت.....کاری که انجام دادی جور قتل محسوب میشدگرچه چنین قصدی نداشت...قاضی براش حکم ابد میبره.....اما خانواده ی ندا در پی قصاص بودنامیر بعلت مشکلات روانی که از طریق پزشکی قانونی به اثبات میرسه از چوبه دار جون سالم به در میبره....اما زنده بودنش دیگه چه ارزشی داشت.....تموم جوونیش نابود شد.....

نگاهی به هستی انداختم .سرشو به سینم نزدیک کرد و با صورتش روی سینم میکشید....هر چی من کوتاه میام این دست بردار نیست....ماشالله چه بد مستم هست.....
با خنده کوتاهی گفتم:نکن خانومم!!!!!!...تازه تنفست میزون شده.....

_کیان

_در و بلات بخوره تو سر کیان.....وقتی اینجوری کش دار میگی کیان....نمیدونی چه بلایی سرم

میاری؟.....

روتختیو روی تن برهنمون کشیدم و بالاتر اوردم که گفت:

خیلی دوستت دارم.....خیلی...خوشحالم و از اینکه خدا کاری کرد که من چشمم باز بشه و طعم عشقتو بچشم واقعا" ازش ممنونم.

گاهی اوقات ما ادما چشممونو روی واقعیت میبندیم.قدر چیزی که کنارمونه نمیدونیم و شاید اصلا" نمیبینمش....اعتراف میکنم که باتو عاشقیو تجربه کردم و با افتخار میگم که تو عشق اولم بودی و هستی....از اینکه تو هوای تو نفس میکشم سرشار از آرامشم.بابت تموم عذابهایی که بهت دادم شرمندم.از اینکه عشقتو ندیدم و بی اعتنا از کنارش رد شدم.از اینکه در برابر تموم محبت هات سرد بودم ...ولی ازت میخوام منو ببخشی...بعد از امیر و بلایی که سرم آورد من از اینکه جنس ضعیف بودم و نمیتونستم از خودم دفاع کنم از همه ی مردا متنفر شدم.تو مقصر نبودی عشقم...دیدم عوض شده بود . اما وقتی با تو و در کنار مادر جون زندگیه جدید رو شروع کردم و تو ذره ذره از جام عشقت تو وجودم ریختی دچار دوگانگی شدم.حسی که با امیر هیچ زمان تجربه نکرده بودم.مستأصل بودم بین پذیرفتن و رد کردن احساسات....تو مشکلی نداشتی،من با خودم درگیر بودم.اما تو چیکار کردی؟...

با تموم بی مهر های من بازم بهم عشق دادی...هر روز منو بیشتر از قبل دیوونه ی خودت کردی....اینو بهت نگفتم....نمیدونی وقتی بعد از عقدمون اون حرفا رو بهم زدی چه عذابی کشیدم.چون مدتی بود به طعم آغوشت وابسته شده بودم و اینکه تو منو با حرفات پس زدی و گفتی که دیگه سمتم نمیای منو شکست.مجبور شدم از دکتر محسنی کمک بگیرم.تموم اون رفتارای یی که از من

دیدید همه جزء درس‌هایی بود که اون بهم میداد....بهر حال همجنسای خودشو بهتر میشناخت....
 ازم خواست کاری کنم که تو بسمتم کشیده بشی...اما هیچکدوم فکر مستی تو رو نکرده بودیم.
 انتظارش این بود که تو بالاخره ی شبی کوتاه میای و طلسم این سکوت و دوریو میشکنی البته تو
 هوشیاری...نه تو مستی!

هر شب به عشق اینکه دوباره تو میشی همون کیان عاشق پیشه ی سابق به خودم میرسیدم.من
 میخواستم خوب بشم و برای اینکار به تو و احساساتت نیاز داشتم...دوست داشتم برات ی زن
 واقعی باشم....نه ی نامزد ساده که دایره ی مسئولیت هاش محدوده....

دوست داشتم کنارت باشم و مثل سابق با تو به آرامش برسم.اما اونشب....اونشب که مست
 اومدی....ناراحت شدم از اینکه اولین رابطمون تو مستی و بیخبری بود...اما بعدش وقتی نیمه شب
 حالت بد شد و تو اون وضع و حال دیدمت دلم گرفت...اونجا بود که فهمیدم عاشقت شدم.درست
 بود که برام با تو یکی شدن تو اون وضع و حال سخت بود.ولی از این خوشحال بودم که با همه ی
 سر سختیم تو اون حالت تو باهام مدارا کرده بودی و این ی حس شیرین تو ذهنم کاشت.گریه هام
 همه از یادآوری گذشته بودنه از روی نزدیک شدن و یکی شدن باتو...زجه هام همه از
 یادآوری کتک هایی بود که زیر دست امیر خورده بودم.حتی تو اون حالت هم داشتم تو رو با اون
 قیاس میکردم.نوازشات بجایی اینکه ارومم کنه بیشتر عذابم میداد....دوست داشتم...میخواستمت
حتی اون خشونت و اجبار هم برام شیرین بود....خشونتی دلچسب که یادم مینداخت من ی
 زنم و تونستم کاری کنم که مرد زندگیم اختیار از کف بده و دیوانه وار منو با خودش یکی کنه....
 دوست داشتم تو اون شب باهات همراه بشم و برای اولین بار طعم زن بودنو بچشم...اما بین
 ذهنیات منفی مو و احساسم درگیر بودم. شایدم نمیخواستم کاری کنم که تو بفهمی از چیزی که
 داره بین ما اتفاق میفته راضیم.

اما صبح وقتی بیدار شدم و میز صبحانه رو دیدم فهمیدم که تو همه چیو بیاد میاری و با اینکار میخواستی بمن بفهمونی که همه چیزو پذیرفتی و در واقع آتش بس اعلام کردی. ولی خب... زن بودم و دوست داشتم بیای و نازمو بکشی و بابت اون رفتار خشونت آمیز ازم عذرخواهی کنی که خوشبختانه تو هم ذهنمو خوندی و منو به خواستم رسوندی.

اونشب وقتی برای اولین بار تو بغلت اومدم و تا صبح سرمو روی سینت گذاشتم بعد از مدتها ارامشو تجربه کردم.... فکر میکردم که میخوای دوباره بهم نزدیک بشی.. اما در کمال تعجب دیدم که تو فقط کنارم خوابیدی و آرومم کردی..

انگشت دستمو لای انگشتای ظریفش بردم و گفتم: میدونی چرا هستی؟.....

چون امیر رضا ازم خواسته بود... فردای مستی تو فکر کردی من رفتم سر کار... اما ذهنم درگیر بود. تا غروب تو خیابونا پرسه میزدم. رفتم و از اون کمک گرفتم. اون گفت که بهت فرصت بدم تا عشقمو از اعماق قلبت حس کنی و وقتی از من و احساس خودت مطمئن شدی دوباره بهت نزدیک بشم. ازم خواست تا طوری تشنت کنم که دیگه واهمه نداشته باشی.... خیلی سخت بود. فکر کردی خیلی زرنگی اقا... فهمیدم بیمارستان نبودی..... میدونی از کجا؟... از اونجاییکه عادت داشتی بعد از اومدن به خونه دوش بگیری.. اما اونشب فقط لباس عوض کردی و اومدی برای شام. از تیزبینیش خندم گرفته بود.

_ واقعا ".....؟؟؟؟؟ اصلا" دقت نکرده بودم.....

راستش هستی..... برای منی که مرد بودم سخت تر بود. هر شب و هر لحظه باید نوازشت میکردم و وقتی به اوج احساسم میرسیدم و دوست داشتم که تموم فاصله ها رو از بینمون بردارم و سوای قلبمون جسممون رو هم باهم یکی کنم... باید پس میکشیدم.... نمیدونی چه فشار سختی بود.

بدترین شکنجه ای که میشد به یکی داد....اما من تاوان اون لذت و مستیو دو هفته با در کنار تو بودن و نداشتنت پس دادم. تنبیه سختی بود...ولی به عشق تو از پشش براومدم. از اینکه می دونستم بعد از این دوره میتونم تو رو برای همیشه برای خودم داشته باشم آروم میگرفتم. نمیدونی وقتی با اون لباس خوابای تحریک آمیز پیشم میخوابیدی چه حالی میشدم. احساس میکردم از شکنجه ی من غرق لذت میشی....نمیدونی باهام چیکار کردی هستی....واقعا" نمیدونی....

حالا که گذشت..اونم بخیر گذشت....اما یادت باشه هیچ وقت دیگه تو زندگیت چیزو ازم مخفی نکنی. حتی اگه چیزی باشه که ناراحتم کنه. اگه من از اول میدونستم که امیر داره برات مزاحمت ایجاد میکنه شاید میتونسم جلوشو بگیرم و این همه مشکل روحی برای تو و من بوجود نمی اومد. حالا سعی کن زودتر خوب بشی....چون تا دو ماه دیگه باید دوباره عروس بشی...میخوام تا اون وقت سر حال باشی...میدونی که چرا؟....

من هنوز تو کف شب دومادیم موندم....دو ست دارم تجربش کنم....میخوام با لباس سفید بیای تو این خونه و باور کنم که همه چی حقیقت داره. ولی من نمیتونم هیچ لباس بازی بپوشم!!!!

_مهم نیست لباست باز باشه یا نه...مهم اینه که تو هر چی بپوشی به چشمم جذابی....عشق اول و آخرمی...پس به چیزای بی اهمیت فکر نکن....مهم احساسات ماست که زیبا باشه....مهم اون حسیه که بهم داریم. مهم اینه که برای بدست آوردن لحظه هایی مثل الان که از بودن کنار هم لذت میبریم تلاش کردیم.

_کیان!!!!

_جانم....

_ تو برای اون بچه ای که از دست دادیم ناراحت نشدی؟...هیچوقت چیزی در موردش نگفتی
.....من از پرستارا شنیدم.....

_ چرا...مگه میشه کسی از نابود شدن پاره ی تنش ناراحت نشه...اما وقتی فکر میکردم که اون
نطفه حاصل ی معاشقه از مستی و بیخبری...به این نتیجه رسیدم که خواست خدا بود که نمونه
....هر چیزی تو زندگی باید با برنامه باشه....بچه دار شدن هم بخشی از زندگیه...پس نباید الله
بختکی اینکارو کرد و به دست تقدیر سپرد.باید خودمون برای اومدنش برنامه بریزیم.نه اینکه
ندونسته بفهمیم که قراره ی نفر به جمعمون اضافه بشه.....

چیه شیطون.....نکنه دلت ی کوچولو میخواد.....؟ولی شرمنده...این یکی دیگه از دستم بر
نمیاد....همینکه تا اینجا منو اغفال کردی کافیه...حداقل باید یک سالی بمونی.....چون هنوز
جسمت آمادگیشو نداره و قلبتم نمیتونه چنین چیزیو تحمل کنه....

_ میدونم....دکتر صابری هم بهم گفت که فعلا" نمیشه.....

_ حالا نگفتی دلت دختر میخواد یا پسر؟

_ فرقی نمیکنه.....فقط اینکه سالم باشه و برام مهم اینه که ی تیکه از وجودته که تو بطنم رشد
میکنه.

_ هستی....ازت ممنونم که عشقمو پذیرفتی و برام دنیای زیبایی از عشق و دلدادگی ساختگی .

_ نه کیان...من ازت ممنونم که چشممو به عشق حقیقت باز کردی.اگه همه ی این اتفاقا نمی افتاد
معلوم نبود اسیر چه سرنوشتی بشم....

_ خب..حالا خانوم خوشکله....یک ساعته اغفالم کردی...کاری کردی که چشممو رو مریضیت
ببندم و دوتایی ی سر به بهشت بزنیم و برگردیم...حالا خیال نداری ی فکریم به حال این شکم
گرسنه ی ما بکنی؟...بخدا دارم ضعف میرم!!!!

چرا... پاشو بریم

بلند شد و اروم نشست رو تخت. هنوز م باید مراعات میکرد. هنوز قفسه ی سینه اش خوب جوش نخورده بود. حولش برداشت و دورش پیچید. از کاراش خندم گرفته بود. یکساعت داشت واسم دلبری میکرد و به قول معروف مخمو میزد، حالا که بدمستیش از سرش رفته دوباره شده همون هستی خجل که خودشو ازم میپوشونه.

نمیخواستم اذیتش کنم. بزار هر جور راحتی رفتار کنه. پیراهنشو گرفت و از اتاق رفت بیرون. و منو با این حال خوش یکی شدن تنها گذاشت.

هستی

سریع دوش گرفتم. لباسمو پوشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. امشب خوشحال بودم. با همه ی دردی که داشتم شاد بودم. حتی مریضی هم نمیتونست کمرمو خم کنه. چون منبع آرامش و کنارم داشتم. برای رسیدن به این لحظه خیلی عذاب کشیده بودم. داشتم میزو میچیدم اما ذهنم حول تموم حرفایی بود که کیان به زبون آورده بود. ایکاش همه ی ادما قبل از اینکه کاریو انجام بدن عاقبتشو میدونستن. من باید اون اشتباه رو انجام میدادم. اون خطا رو تجربه کردم. شاید اگه از روز اول با پدر و مادرم صادق می بودم.... شاید اگه... اگه از وضعیت جسمیم به امیر میگفتم..... شاید اگه پدر و مادرمو از رفتارهای هیستریک و سادیسمی امیر مطلع میکردم.... و هزار تا شاید دیگه.....

گرچه اگه ادمیزاد تجربه نکنه هرگز نمیتونه راه درست رو پیدا کنه. اما خوبه که تو هر کاری قبلش کمی فکر کنه.... و اینو باور داشته باشه که هیچ کس بغیر از پدر و مادر صلاح بچه هاشونو نمیخوان... ممکنه طرز بیانسون به مذاق ما سازگار نیاد، اما اول و آخرش آرزوشون خوشبختی ماست.

من تو این تجربه ی آزمون و خطا ضربه ی سختی خوردم و تاوان بدی پس دادم. اما با همه ی این احوال تنها چیزی که آرومم میکنه وجود کیان... اونیه که تو هر پرتگاهی دستمو گرفت و منو به سلامت به سر منزل عافیت رسوند. کسی که قسم خورده بود همیشه حامی من باشه و الحق که تو این راه کم نداشت و نشون داد که عاشق واقعی تموم سختیها رو بچون میخوره و صبر میکنه تا به وصال معشوق برسه... نه اینکه با وجود اولین خطا اونو کنار بزاره و فراموش کنه که روزی احساس شیرینی بهش داشته...

کاری که امیر باهام کرد... با اولین چیزی که در مورد منو محکوم کرد و بدون محاکمه و حق دفاع، رأی بر ناپاکیه من صادر کرد. اما کیان... با اینکه میدونست تن من توسط دیگری لمس شده، باز رو عشقش موند و این مسئله رو ندید گرفت و نداشت کسی بفهمه که چه بلایی سرم اومده و خودش حجابی شد برای جسم شکستم. کسی که مردونگیو در حقم تموم کرد و بعد از اینکه از جانب من پس زده شد کنار نکشید و دوباره برای تصاحب قلبم تلاش کرد. فقط میتونم بگم... خدایا شکرت..... شکرت که خطاهامو ندید گرفتی و عشق واقعیو بهم هدیه دادی.

خدایا... تو را به عشقی که میان ادم و حوا نهادی... تو را به حال خراب زلیخایی که تو مجنون
یوسفش کردی... تو را به ضربه های تیشه ی فرهاد که تو سر به کوهش گذاشتی قسم.....نگذار تا
چشمی دیگر بار، از غم دوری معشوق مانند ابر بهاری بیبارد و گل حسرت برویاند. جز تو پناهی
نیست... ای پناه بی پناهان.

از اینکه با این قلم قاصر باز هم همراهیم کردید سپاسگزارم.

در پناه حق

26/11/1392